

عملیات پرش بلند

بنج ساعت از اسلطان

ووليام کابلند

برگردان
میرزا معتمد

چاپ اول

عملیات پرش بلند

پنج ساعت از اصفهان

ویلیام کاپلند

برگردان میترا معتضد

نشر البرز

تهران ، ۱۳۷۶

این کتاب برگردانی است:

**FIVE HOURS
FROM ISFAHAN**

by

William Copeland
Granada Publishing
1978

چاپ اول: ۱۳۷۶

شمار نسخه‌های این چاپ: ۲۰۰۰

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

چاپ: چاپخانه آسمان

مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنویس: ۸۷۶۸۱۴۵، ۸۷۶۷۴۴۳، ۸۷۵۱۹۶۱

شابک: ۹۶۴-۴۴۲-۰۲۷-۶ ISBN 964-442-027-6

پنج ساعت از اصفهان،

چرچیل

استالین

روزولت ...

هدف سه گانه برای کشتار،

هیجان انگیزترین و تکان دهنده ترین داستان جنگ پس از عقابها فرود آمده اند.

تهران، سال ۱۹۴۳. لحظه سرنوشت ساز جنگ. چرچیل، استالین و روزولت

در پایتخت شرقی و رویایی تهران برای تصمیم گیری در مورد جبهه دوم دور

هم جمع می شوند. حمایت از این سه سیاستمدار بزرگ یک الویت مهم

است، با وجود این حفظ امنیت آنان به دست سروان پیترو هارویس ناآزموده

سپرده می شود که به خوش گذرانی بیشتر از مانورهای جنگی علاقه دارد.

در همین حال دسته ای از کماندوهای نازی تحت نظر کلنل اس اس زینر

در حال فراگیری عملیات تهاجمی هستند. آنان قرار است بنا به دستور

شخص هیتلر با چترنجات در ایران فرود آیند و رهبران متفقین را به قتل

برسانند.

شانس موفقیت زیاد است و شکست متصور نیست آن هم در مأموریتی که

روند تاریخ را عوض خواهد کرد.

هدف شماره یک نازی ...

هارویس نقشه بزرگ شهر تهران را با نقاط مشخص و مهم بر روی دیوار نصب

کرد. اینک او آرام تر بود و بار سنگین مسئولیتش را احساس می کرد.

هارویس گفت: «جناب کالاهان، شما اینجا فرود آمدید و آنجا قصر شاه

است.»

کالاهان از صندلی اش فریاد زد: «آن نقاط هم باید سفارت بریتانیا و شوروی

باشند!»

دو سفارت مقابل هم در قلب شهر قرار داشتند.

کالاها ن پرسید: «فاصله آنها تا اینجا چقدر است؟»

هارویس پاسخ داد: «حدود شش و نیم کیلومتر.»

کالاها ن ناراحت به نظر می‌رسید: «خیلی بد شد. روسها و انگلیسیها در جوار

هم هستند. اما تکلیف ما چیست؟ به نخستین دردمان خوشامد بگوییم.»

گوردل پرسید: «منظورتان چیست، قربان؟»

«یک ملاقات کوتاه در پیش است. آن را کنفرانس تهران نامیده‌اند. نام رمز،

یوره‌کا. برای نخستین بار در جنگ رئیس ما با چرچیل و استالین در یک جا

ملاقات می‌کند. اما سؤال بزرگ در این میان چیست؟ کدام یک از این سه

سیاستمدار بزرگ این مسافت را طی خواهد کرد؟ آن هم در یک اتومبیل

رو باز؟ برای صحبت به کدام سفارت خواهند شتافت؟»

او مکشی کرد تا گوردل و هارویس موضوع را درک کنند.

«تنها یک پاسخ وجود دارد. رئیس ما هدف شماره یک نازیهاست. و این

طریقی است که ما بدان عمل خواهیم کرد...»

پیشگفتار ویراستار

اسناد و مدارک رسمی منتشره براساس اسرار افشا شده و واقعی تاریخ جنگ دوم جهانی، اکنون چشم‌انداز کاملی از آنچه زیر عنوان لانگشپرونگ یا عملیات جهش بلند و در حقیقت برای سوء قصد به جان چرچیل، استالین و روزولت طرح‌ریزی شده بود پیش روی ما قرار می‌دهد.

در نوامبر ۱۹۴۳ رهبران سه قدرت بزرگ بریتانیا، شوروی و ایالات متحد آمریکا در تهران اجتماع کردند تا برای نخستین بار آنگلو ساکسونها و روسها چهره به چهره یکدیگر قرار گیرند و برای به فرجام رسانیدن کار جنگ و خرد کردن ماشین جنگی هیتلر تدابیری اتخاذ کنند، اما تهران از هفته‌ها پیش به صورت کمینگاه جاسوسان و خرابکاران آلمانی برای شکار این سه هدف مهم درآمده بود.

با وجود چندین هزار سرباز انگلیسی، مستعمراتی و شوروی، چندین دسته پراکنده از کماندوهای آلمانی در خانه‌های امن تهران پنهان شده بودند و منتظر اشارهٔ رابطان محلی خود بودند تا به سفارت شوروی در پایتخت ایران حمله‌ور شوند و روزولت و استالین و چرچیل را که روزها در آن مکان اجتماع می‌کردند نابود کنند.

اما هرگز سوء قصد به وقوع نپیوست و هیچ سر و صدایی بلند نشد. این در حالی بود که کماندوهای چتربازی که در حوالی تهران فرود آمده بودند از میان زبده‌ترین تکاوران دولشکر چترباز براندنبورگ و اوریاننبورگ

دست‌چین شده بودند. چتربازانی که شش تن از مشهورترین آنان در شهر تهران در مخفیگاه‌هایی امن روزشماری می‌کردند. فنون مشت‌بازی تا حد کشتن حریف، شنا، رانندن موتورسیکلت و تانک، تراکتور و لوکوموتیو را به خوبی می‌دانستند و می‌توانستند در آبهای خروشان رودخانه‌های پرتلاطم، هر نوع قایق پارویی و موتوری را هدایت کنند. آنان در کوهنوردی استاد بودند و طوری تربیت شده بودند که در صورت لزوم می‌توانستند بدون خم به ابرو آوردن، عضوی از اعضای بدن خود را ببرند و دور بیندازند.

لشکر چترباز براندنبورگ بوسیله ورماخت ارتش آلمان و لشکر چترباز اوریاننبورگ زیر نظر سازمان اس‌اس سپاه امنیت و ویژه حزب نازی، سازماندهی شده بودند و در رقابت شدیدی با یکدیگر به سر می‌بردند. چتربازان لشکر براندنبورگ از میان سربازانی که پیش از آن در فرانسه، یونان، روسیه و آفریقا جنگیده بودند انتخاب می‌شدند. آلمانی‌های دارای رگه‌های اصیل نژادی، گرچه از میان مهاجرین بازگشته از روسیه و لهستان و فنلاند، داوطلبان آلمانی‌الاصل اهل سودت در چکسلواکی سابق و مردمانی از تیرول جنوبی هسته مرکزی این لشکر را تشکیل می‌دادند.

در میان این چتربازان، سربازانی بودند که امریکای لاتین، خاورمیانه، افغانستان، چین، پرتغال و آفریقا را در دوران پیش از جنگ سیاحت کرده و به زبان و آداب و سنن مردم این مناطق آشنایی داشتند.

جالب اینکه پیش از اعزام چتربازان به ایران آنان از راهنمایی‌های ده مربی ایرانی که در لشکر چترباز اوریاننبورگ به خدمت فرا خوانده شده بودند و چهل مربی دیگر ایرانی که در لشکر براندنبورگ سرگرم دوره دیدن برای اعزام به ایران بودند برخوردار می‌شدند.

مربیان مزبور جمله دانشجویان ایرانی دانشگاه‌های آلمان بودند که پس از اشغال کشورشان بوسیله متفقین و بسته شدن راه، بنا به میل و خواست شخصی از مراجعت به ایران خودداری کرده و به خدمت ارتش یا سازمان اس‌اس درآمدہ بودند.

نفرت عمیق ایرانی‌ها از انگلیسی‌ها و روس‌ها، درجهٔ محبوبیت نازی‌ها را بالا برده بود، آن هم در میان مردمی که به شدت تحقیر شده و احساسات میهن‌پرستی آنان جریحه‌دار شده بود.

بنا به نوشته سرریدر بولارد وزیر مختار وقت بریتانیا در ایران: «هیتلر برای ایرانی‌ها به افسانه‌ای بدل شده بود.»

بیشتر ایرانیان که اغلب از طبقات ساده شهری و روستایی بودند، بدان دلیل که نمی‌توانستند رفتار تحقیرآمیز انگلیسی‌ها و خشونت بی‌دلیل روس‌ها را در روزهای حمله به ایران فراموش کنند، بدون آنکه درک صحیحی از ایدئولوژی نازیسم و رفتار آلمان‌ها در کشورهای اشغال شده بوسیله ارتش آلمان داشته باشند طرفدار بی‌قید و شرط هیتلر و آرزومند پیروزی او بودند. از همان نخستین ماه‌های پس از اشغال ایران بوسیله متفقین، سلولها و شاخه‌ها و کمیته‌ها و شبکه‌های کوچک و پراکنده‌ای از ایرانیان ناسیونالیست بوجود آمد که همکاری با آلمان‌ها را برای بیرون راندن روس‌ها و انگلیسی‌ها از ایران واجب می‌دانستند.

اگر ایرانی‌ها به اسناد طبقه‌بندی شده موافقتنامه‌ها و پروتکل‌های به امضا رسیده روس‌ها و آلمان‌ها در برلین سال ۱۹۴۰ دسترسی داشتند و آگاه می‌شدند که دولت رایش موافقت خود را با خواست‌های ژئوپلیتیک دولت شوروی در جنوب باکو، یعنی بلع خاک ایران در جهت دسترسی به خلیج فارس ابراز داشته بود، از آن همه نظرات مساعد آرمانی‌گرایانه و هذیان‌آمیز خویش نسبت به حسن‌نظر نازی‌ها شرم‌منده و پشیمان می‌شدند.

در حقیقت هم هیتلر و هم فن‌رین تروپ وزیر خارجه او هیچ مخالفتی با آقای مولوتف ابراز نداشته بودند که پیشروی اتحاد شوروی به سوی مناطق جنوب باکو و باطوم را، یکی از خواست‌های استراتژیک - ژئوپلیتیک حیاتی کرملین عنوان کرده بود.

اما پس از آغاز جنگ میان آلمان و شوروی در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ برابر دهم تیرماه ۱۳۲۰، این آلمانی‌ها بودند که بار دیگر اهمیت استراتژیک ایران و تأثیر

حتمی و غیرقابل انکار آن را بر سرنوشت جنگ صبحه گذارده و چندین کمیسیون و کمیته و سوکمیته را در وزارتخانه‌ها و سازمان‌های مختلف رایش مأمور بررسی و تحلیل وقایع ایران و برنامه‌ریزی کارهای آینده کرده بودند.

۱- از میان آن کمیسیون‌ها و کمیته‌ها و سوکمیته‌ها، اداره‌ای در وزارت تبلیغات و تنویر افکار (Reichminster Fur Volksaufklarung Propaganda) بطور دائم به کار سخن‌پراکنی و تبلیغات رادیویی به زبان فارسی برای ایرانی‌ها سرگرم بود. پخش شایعات، بزرگ کردن هرآنچه در ایران می‌گذشت و آنچه با متفقین سر و کار داشت و جنگ اعصاب و آشفته کردن جوکار این گروه بود. تبلیغات رادیویی آلمان به زبان فارسی چنان اثری در اذهان ایرانی‌ها داشت که دولت ایران از سوی متفقین به شدت تحت فشار قرار گرفت تا به شهربانی کل کشور دستور دهد در قهوه‌خانه‌ها و گرمابه‌ها و اماکن عمومی و گاراژها دستگاه‌های گیرنده رادیو را جمع‌آوری کنند و از صاحبان این اماکن تعهد بگیرند که از روشن کردن گیرنده‌هایشان خودداری کنند. در اسناد دیپلماتی ایران مربوط به سالهای ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ نامه‌هایی دیده می‌شود که شهربانی طبق دستور دولت و خواست سفارت انگلیس در تهران حتی صاحبان اتومبیل‌ها را از داشتن گیرنده‌های رادیویی باز می‌داشتند و رادیوهای موجود در اتومبیل‌ها را جمع‌آوری می‌کرده‌اند. علاوه بر رادیو برلین، رادیوهای رم و توکیو نیز که صدایشان در ایران شنیده می‌شد به جنگ روانی علیه متفقین دست می‌زدند. با گذشت زمان و شکست آلمانی‌ها در جبهه‌های آفریقا و روسیه و سپس اروپا، این تبلیغات مؤثر رو به ضعف گذاشت و کم‌کم از نظر رساندن امواج به ایران دچار اختلال گردید و عاقبت برای همیشه متوقف شد.

آنچه احتمال موفقیت کماندوهای آلمانی را تقویت می‌کرد همین احساسات موافق در توده مردم ایران و حتی روشنفکران و نظامیان نسبت به دشمنان انگلستان و شوروی یعنی دول محور بود.

هنری کاسیدی روزنامه‌نگار امریکایی در تهران شنیده بود که میان

پیشه‌وران و روستاییان ایران عده زیادی هستند که اظهار می‌دارند نام اصلی هیتلر، حیدر است و چند صدهزار نفر حاضرند شهادت بدهند شخصاً حیدر را هنگام زیارت یکی از امکنهٔ مقدس و بسیار با اهمیت در ایران دیده‌اند.

۲- ادارهٔ دیگری در وزارت خارجه فعالیت‌های سیاسی در ایران را براساس تحلیل‌های کارشناسان زیرنظر داشت. این اداره که با ادارات حزب نازی و سازمان امنیت اس‌ا^۱ در ارتباط بود طرح‌هایی را برای کمک مالی به احزاب ملی ایران و پر کردن مجلس شورای ملی از همین گروه نمایندگان و انتشار نشریات و برنامه‌ریزی برای آینده را دنبال می‌کرد. این اداره با تشکیل چند کمیته به ریاست اروین اتل وزیر مختار سابق آلمان در تهران، دست کم تا اواخر سال ۱۹۴۴ برنامه‌هایی تدوین کرده و با ارسال آن به وزارت خارجه و ستاد کل ارتش و سازمان اس‌اس و اس‌ا خواهان پیگیری آنها بود. تشکیلات یک فرستنده مخفی رادیویی که برای ایران برنامه پخش می‌کرد و مدعی بود که در داخل خاک ایران است را همین اداره تدارک دیده بود.

۳- واحدی در لشکر چترباز ارتشی براندنبورگ به فرماندهی کلنل لاهوزن برای پیاده کردن کماندو در ایران.

۴- واحدی در لشکر چترباز اس‌اس اورباندنبورگ به فرماندهی مازوراتو اسکورتزنی برای هدفی مشابه هدف واحد چترباز لشکر براندنبورگ.

۵- یک ادارهٔ خاص در آب وهر (سازمان اطلاعات و ضدجاسوسی ستاد کل ارتش آلمان) که با تنها افسر باقی‌مانده آب وهر در ایران نایب کنسول پیشین آلمان در تبریز، سرگرد شولتز هولتوس در تماس بود. این اداره که مقر آن در پیتربیس افور برلین بود مأمور فعالیت اطلاعاتی و ضدجاسوسی در خاورمیانه بود.

۶- ادارهٔ بوند یا بخش خارجی سازمان اس‌ا به ریاست والتر شلتبرگ

۱. اس‌ا (S.D.) مخفف عبارت آلمانی سازمان امنیت امپراتوری آلمان، سازمان امنیت حزب نازی، شاخهٔ دفتر مرکزی.

رئیس اداره کل اطلاعات و امنیت خارجی در سازمان امنیت آلمان که با مأمور خود فرانتز مایر، مستقر در ایران در تماس بود و از مشورت‌های رومن گاموتا مأمور دیگر - جاسوسی بازگشته از ایران - نیز بهره‌مند می‌شد. این اداره در وانزه نزدیک برلین مستقر بود و فعالیت‌های گسترده‌ای را در ایران رهبری می‌کرد.

تا پیش از مارس سال ۱۹۴۳ - یعنی دو ماه پس از آنکه ارتش ششم آلمان در استالینگراد با بجا گذاردن دویست و ده هزار کشته و زخمی و به اسارت درآمدن نود و پنج هزار نفر تسلیم شوروی‌ها شد - اهداف نظامی آلمان در ایران معطوف به جلوگیری از ارسال میلیون‌ها تن محموله نظامی و پشتیبانی متفقین برای شوروی بود که به دلیل حضور سی هزار سرباز امریکایی و همین تعداد سرباز انگلیسی در طول راه آهن سراسری ایران و راه‌های صعب‌العبور کشور از جنوب تا شمال که از تهران به سمت شمال جای خود را به هزاران سرباز غرق در سلاح روسی می‌دادند موفقیتی در این منظور حاصل نشده بود.

در حقیقت کل فعالیت‌های اطلاعاتی و خرابکاری آلمان در ایران در وجود فرانتز مایر خلاصه می‌شد که در حال فرار در تهران و اصفهان سرگردان بود و هرچندگاه پیام‌هایی به ترکیه می‌فرستاد تا به آلمان مخابره شود و نیز شولتز هولتوس که از تهران به فارس گریخته و به سیاه چادری متعلق به ناصرخان قشقایی پناه بسته بود.

از ایرانیان زیادی که اظهار هواخواهی آلمانی‌ها را می‌کردند و مرتباً احزاب و دسته‌های پنهانی تشکیل می‌دادند جز جلسه‌های سخنرانی و نوشتن مقاله‌هایی چند در روزنامه‌ها و یکی دو بار تظاهرات در مقابل مجلس شورای ملی به هنگام اعلام همکاری دولت ایران با متفقین، کاری ساخته نبود. نظامیان بیشماری که در سلول‌های مخفی به ریاست حبیب‌الله نوبخت گرد آمده بودند پس از فرستادن مایر و شولتز هولتوس به جنوب بطور پنهانی و با استفاده از اتومبیل‌های ژاندارموی، تقریباً از هر فعالیت مؤثری خودداری

کردند.

در سال ۱۹۴۲ سرتیپ زاهدی که ظاهراً مغز متفکر شاخه نظامی ناسیونالیست‌های زمان خود و فرمانده لشکر اصفهان بود، به دلیل درز کردن بخشی از اطلاعات به بیرون از حوزه فعالیت وی - اقداماتی که قرار بود در جنوب بوسیله نظامی‌ها و با کمک رهبران آلمانوفیل ایل قشقایی انجام گیرد - بوسیله سروان فیتزروی ماکلین افسر انگلیسی در محل پادگان اصفهان دستگیر شد و به فرودگاهی انتقال یافت تا از آنجا بوسیله یک هواپیمای حمل و نقل انگلیسی به فلسطین، قرارگاه نظامی ارتش انگلیس در خاورمیانه اعزام شود.

موافقت سریع سرتیپ زاهدی با بازداشتش بوسیله یک جوخه سربازان انگلیسی که بیرون از پادگان اصفهان بوسیله دو کامیون سرباز دیگر حمایت می‌شدند و خروج محترمانه تیمسار پیشاپیش افسر انگلیسی مأمور بازداشت و پرواز دادنش به فلسطین ثابت کرد که امیران ایرانی در رده زاهدی، چندان اهل ماجراجویی و درافتادن با انگلیسی‌ها و خودداری از انجام دستورهای آنان نیستند و میل ندارند جان خود را به خطر اندازند.

زاهدی در فلسطین رویه‌ای فرمان‌پذیر و پراز انعطاف پیش گرفت و پس از دو سال اقامت محترمانه و تقریباً پیک‌نیک‌وار، وقتی به ایران بازگشت تقریباً از دوستان انگلیسی‌ها محسوب می‌شد.

در خلال ماه‌های بعد، سازمانهای اطلاعاتی و ضدجاسوسی انگلستان و شوروی در تهران شبکه‌های وسیعی از خبرچینان، مأموران تجسس و آدمکشان بیرحم را تشکیل دادند که پی‌درپی به شکار جاسوسان نازی و ایرانیان هوادار محور می‌پرداخت.

عوامل ثوروی عده زیادی از مهاجران روسی و اوکراینی و ارمنی‌های داشناک مأمن جسته در ایران را به اتهام هواداری از آلمان دستگیر و به وضع مرموزی در خانه‌های امنی که در جنوب شهر تهران داشتند سر به نیست می‌کردند.

انگلیسی‌ها با کمک امریکایی‌ها و از طریق شبکه‌ای جاسوسی که یک سوئسی به‌ظاهر بازرگان در رأس آن قرار داشت و جاسوس دو جانبه نازی‌ها بود در شبکه‌های هوادار نازی رسوخ کردند و به تدریج اطلاعات دقیقی از فعالیت‌های هواداران محور در ایران به‌دست آوردند.

در اوایل سال ۱۳۲۲ دستگیری بیش از ۱۳۰ تن از ایرانیان دارای مشاغل و مقامات مهم در ارتش، شهربانی، ژاندارمری، راه‌آهن و وزارتخانه‌ها و سازمان‌های مهم کشور آغاز شد.

شهربانی ایران به راهنمایی سرویس مخفی انگلستان و شوروی در ایران به سازمان‌ها و دوایر مختلف مراجعه کرده و افرادی را حتی در سطح وزارت و عضویت دیوان عالی کشور دستگیر و به متفقین تحویل می‌داد که همگی بزودی در بازداشتگاهی در اراک زندانی شدند.

نه تنها در تهران بلکه در شهرستان‌ها نیز عده زیادی دستگیر شدند. از سوی دیگر در حالی که چتربازان آلمانی در چند گروه در جنوب تهران (سیاه‌کوه و رامین) و ارتفاعات فارس پیاده می‌شدند، عده‌ای از چتربازان روسی پیوسته به نازی‌ها که ابواب جمعی ارتش ضدشوروی ژنرال و لاسف بودند (که پس از تسلیم، به نازی‌ها پیوسته بود) به محض پیاده شدن در ایران خود را به واحدهای شوروی معرفی کردند و آنچه را که مأموران انجام آن بودند بروز دادند. لاسلوهاواس یکی از نویسندگان تاریخ جنگ جهانی دوم در کتاب با اهمیت خود مأموریت در تهران به خوبی توصیف می‌کند که چگونه شبکه سوئسی ضدجاسوسی متفقین که عضو ارشد آن به نام مستعار ارنست مرسر نامیده شد، توانست در گروهک‌های ایرانی هوادار محور نفوذ کند و از طریق یک دختر مهاجر لهستانی و افراد و عوامل دیگر مخفیگاه شش چترباز آلمانی مأمور حمله به چرچیل، روزولت و استالین را یافته و آنها را در بی‌خبری مطلق نگاه دارد.

لاسلوهاواس از یک کشتی‌گیر لومپن ایرانی با نام مستعار مصباح ابتهاجی نام می‌برد که حقوق‌بگیر انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها بود و موفق شد شش

کماندو آلمانی را که به شهر تهران نفوذ کرده و در خانه‌ای منتظر رسیدن ساعت اقدام بودند، تحت نظر قرار دهد و به آنان القاء کند که هنوز استالین، چرچیل و روزولت به تهران نیامده‌اند (در حالی که آنها در تهران بودند) و پس از خروج رهبران سه دولت بزرگ از ایران، آدمکشان آمریکایی و انگلیسی را سراغ آنها بفرستد که هر شش تن، (پنج آلمانی و یک ایرانی) را در زیرزمین مخفیگاهشان با شلیک گلوله و پرتاب نارنجک به قتل برسانند.

روس‌ها در جریان آنچه روی می‌داد قرار می‌گرفتند؛ و تصادفی نبود که یکی از رؤسای پلیس مخفی مأمور جان استالین، در پایان مذاکرات به توطئه جاسوسان نازی برای کشتن سه رهبر دول متفق اشاره کرد.

کتابی که از نظر تان می‌گذرد، نوشته ویلیام کاپلند از نویسندگان معاصر آمریکایی است که احتمالاً مدارک و اسناد محرمانه‌ای از جنگ جهانی دوم را در اختیار داشته است.

ماجرای اعزام یک گروه ویژه اس اس به فرماندهی اشتاندارتن فوهرر کنراد زینر (سرهنگ اس اس) به ایران برای خرابکاری در خطوط ارسال مهمات و وسایل لجستیکی از خلیج فارس به خاک شوروی، آغاز می‌شود. و در عین حال مأموریت سوء قصد به جان رهبران سه دولت بزرگ در تهران به زینر محول گردیده است.

به دلیل گفت و گوهایی که در آغاز و میان کتاب بین دکتر یوزف گوبلز وزیر تبلیغات و تنویر افکار با سرهنگ اس اس کنراد زینر انجام می‌شود می‌توان چنین حدس زد که در هرج و مرج و بلبشوی شگفت‌انگیزی که در آلمان سال ۱۹۴۳ حکمفرما بوده است اعزام سرهنگ زینر به ایران احتمالاً طرحی جداگانه از طرحهای اعزام کماندوها به ایران بوسیله سازمان اس د (سازمان اطلاعات و امنیت آلمان) و راشا (دفتر مرکزی امنیت امپراتوری رایش آلمان) و آب‌وهر (سازمان اطلاعات و ضد جاسوسی ستاد کل ارتش آلمان) بوده است؛ طرحی که گوبلز سر رشته و ابتکار عمل آن را در دست داشته است.

از این سه سازمان به این علت نام بردیم که مأموریت‌های تدوین شده از سوی سه سازمان مزبور برای خرابکاری در ایران و سوء قصد به جان استالین، روزولت و چرچیل و حتی عوامل و نفرتاتی که به ایران اعزام شده بودند، تاکنون مشخص و روشن شده است؛ اما از اعزام فرد ناشناخته‌ای موسوم به زینر، کلنل اس اس، مدارک و اسناد منتشر شده‌ای در اختیار نداریم و چون دکتر یوزف گوبلز در مراحل نخستین ماجرا با سرهنگ زینر صحبت نموده و او را توجیه کرده، می‌توان چنین تصور کرد که این موضوع ماجرایی جداگانه است. نخست ممکن است چنین فرضیه‌ای عجیب به نظر برسد اما واقعیت امر این است که در آلمان هیتلری، رهبران تراز اول رژیم دیکتاتوری نازیسم هر کدام گارد، محافظین، گروه عملیات و حتی سازمان اطلاعات و ضد اطلاعات ویژه‌ای برای خود فراهم آورده بودند که در مواردی کار این سازمان‌ها به رقابت و دشمنی با سازمان‌های هم‌تراز می‌انجامید.

رهبران آلمان هریک دارای سازمان اطلاعات و پلیس و محافظین ویژه‌ای از میان اس اس‌های سوگند خورده بودند عبارت از: خود هیتلر [که یک لشکر دیویزیون کامل گارد محافظ داشت]، گورینگ، هس، مارتین بورمان، هیملر، فن‌ربین تروپ وزیر خارجه، دکتر رابرت لی رئیس جبهه کار، گوبلز وزیر تبلیغات هایدریخ رئیس کل نیروهای امنیتی (تا سال ۱۹۴۲)، کالتن بروئر رئیس سازمان امنیت پس از او، والتر شلنبرگ معاون سازمان امنیت و رئیس اداره کل ششم امنیت خارجی که همگی دارای واحدهای ویژه محافظ بودند و گاهی عده آنها به یک گردان (حدود ۴۰۰ تن) می‌رسید.

بولیان سمیوانف نویسنده روس و مؤلف اثر جالب لحظات هفده گانه بهاران، در کتاب خود شمه‌ای پیرامون یگان‌های اختصاصی رهبران نازی و رقابت‌ها و حتی کشمکش‌های خونین درون گروهی آنان آورده است که براساس اسناد و مدارک متقن و محرمانه بدست آمده از بایگانی‌های رایش سوم می‌باشد.

داستان جالب ویلیام کاپلند، ممکن است صرفاً یک رمان باشد، اما با

اطلاعاتی که از رویدادهای جنگ جهانی دوم داریم و به ویژه توجه آلمانی‌ها به موقعیت استراتژیک ایران، هیچ دور نیست که شالوده آن از اسناد و مدارک معتبری بنیان گرفته باشد که تاکنون در دسترس نبوده است.

گزینش وزیر تبلیغات رایش برای توجیه کنراد زینر، دیدار با او و دعوتش به شام در یکی از رستوران‌های اشرافی برلین، و اطلاعات تقریباً جامعی که کاپلند از استراتژی‌های خاورمیانه‌ای رایش آلمان در سال ۱۹۴۳ می‌دهد، حدس ما را مبدل به یقین می‌کند که ماجرا فقط رمان نیست؛ هرچند که سهوها و اشتباهاتی در آن دیده می‌شود که با تاریخ واقعی تطبیق نمی‌کند.

می‌توان ادعا کرد این ماجرا با وجود حرکت آرام و بطی خود، با شور و جذابیّت مسحورکننده‌ای خواننده را به تهران و ایران سال ۱۳۲۲ باز می‌گرداند. در آن شهر شلوغ اما به مراتب کوچکتر از امروز که جاسوسان آلمان نازی و شکارچیان روسی، انگلیسی و امریکایی کمین کرده و با بی‌صبری منتظر فرود آمدن هواپیماهای حامل استالین، روزولت و چرچیل بودند. در جنگی پنهانی و سرنوشت‌ساز، طرفین ثانیه‌شماری می‌کردند، اما آن کس در ماجرا برنده شد که هشیارتر، موقع‌شناس‌تر و آشناتر به فضای جغرافیایی و اجتماعی ایران بود.

در پایان این مقدمه، ویراستار میل دارد به فرضیه در خور تدقیق و پیگیری که مدتها با آن کلنجار رفته اشاره کند.

در کتاب جالب مأموریت در تهران نوشته لاسلوهاواس اشاره‌ای به کشتی‌گیری ایرانی موسوم به مصباح ابتهاجی (نام مستعار) شده است، که جزو پیشه‌وران و ورزشکاران جنوب شهر تهران بوده که ضمن پول گرفتن از آلمانی‌ها در خدمت ایتلیجنس سرویس انگلستان M I S، شعبه محلی تهران بوده است.

در اسناد و منابع امریکایی و انگلیسی مربوط به جریان‌های منتهی شده به کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ضمن نام بردن از برادران رشیدیان، اشاره شده است که رشیدیان‌ها بخصوص یکی از آنها که در زمره ورزشکاران بوده

است، در دهه ۱۹۴۰ در مبارزه انگلیسی‌ها با جاسوسان نازی در تهران، خدمات شایانی به انگلستان نموده‌اند.

براساس نوشته لاسلوه‌اواس مرگ مصباح ابتهاجی در سال‌های دهه ۱۹۶۰ بوقوع پیوسته است که احتمالاً یکی از رشیدیان‌ها نیز در اوایل همین دهه فوت کرده است.

آیا با کنار هم گذاردن این دو قرینه نمی‌توان به هویت مصباح ابتهاجی که یک نام مستعار و پنهان مانده است پی‌برد و سرنخ‌هایی برای شناسایی شبکه ایرانی جاسوسان انگلیسی در دهه ۱۹۴۰ بدست آورد؟

خسرو معتضد آبان ماه ۱۳۷۵

پرواز شبانه، نوامبر ۱۹۴۳

آغاز

آنان در شب پرواز می‌کردند، هواپیمای حامل گروه کماندوهای آلمانی با سرعت دویست و هفتاد و پنج مایل در ساعت سینه آسمان پر ستاره را می‌شکافت.

ماه بالاتر از سطح پرواز هواپیما، در دل آسمان می‌درخشید و شعاع شیری رنگ آن بر بدنه ماشین پرنده می‌تابید. سرنشینان آن هواپیما آلمانی بودند اما هواپیمایشان آلمانی نبود و علائم نیروی هوایی رایش را نداشت. در حقیقت تکاوران مغرور و جان بر کف نازی در یکی از هواپیماهای عادی آلمانی سفر نمی‌کردند، چرا که مأموریت آنها محیلانه، استتاری و تخریبی بود. آنها با یک بمب افکن لنکستر انگلیسی چهار موتور^۱ سرلین^۱ پرواز می‌کردند. این نام‌گذاری نه به عنوان یادای از ساحر معروف شاه آرتور، بلکه به معنای مرغ صیاد صورت گرفته بود.

لنکستر انگلیسی ماهها پیش در خاک آلمان سقوط کرده بود. اما سقوط صدمات اسامی به آن وارد نساخته و امکان بازسازی آن وجود داشت. صنعتگران کارخانه هواپیماسازی آلمان به هوس افتادند به این هواپیما که نیروی هوایی انگلستان آن را منهدم شده انگاشته و از رده ماشینهای هوایی در حال خدمت خود خارج کرده بود، جان تازه و حیاتی دیگر ببخشند.

1. Merlin

اما لنکستر این بار در خدمت نیروی هوایی انگلستان نبود. مرغ صیاد، اکنون به عنوان مرغ جاسوس در خدمت سازمان امنیت و جاسوسی خارجی اس^۱ قرار داشت. مرغ صیاد برای شکار در صیدگاههای کشور سازنده اش بریتانیا، به خدمت اس^۱ درآمده بود. مرغ آهنین تعمیر شد، ولی آرم آن دست نخورده باقی مانده و حال با همان نشان نیروی هوایی بریتانیا و بدنه سبز و خاکی کماندویی و دم زرد رنگ خاص بمب افکنهای انگلیسی، مأمور انجام یکی از مأموریتهای بزرگ آلمان هیتلری شده بود.

عبارت آ برای آلفی روی دماغه هواپیما به چشم می خورد، هرچند که سرنشین انگلیسی آن کشته و کینه او برای همیشه به فراموشی سپرده شده بود.

اکنون هواپیما توسط دو خلبان آلمانی هدایت می شد. سرنشینان آن بیست و دو مرد چترباز بودند که در تاریکی مطلق به آرامی روبروی یکدیگر نشسته و به هم زل زده بودند. دو نفر از کماندوها، غیرآلمانی و خارجی بودند. سربازان اس اس به هیچ وجه غیر آریایی ها را بین خود راه نمی دادند. اما اکنون ضرورت امر ایجاب می کرد که بطور موقتی آنها را تحمل کنند. همچون سایر اعضای حزب هیتلری این نازیها به زیردستان خود اعتماد نداشتند. دو راهنما هم با وجود تشریک مساعی و خوش خدمتی هایشان تحت مراقبت شدید بودند. آلمانیها از گروه اس اس بودند و زمانی جزو جوانان هیتلری بودند، یعنی فداکارترین و خطرناکترین سربازان پیشوا، که همگی بین هجده تا بیست و پنج سال سن داشتند؛ محصول نهایی دوره جنون آمیز نازی یا ده سال حکومت رایش سوم.

نازیها آنان را با عقاید نژادپرستانه و خودکامانه چنان شستشوی مغزی داده بودند که در مورد برتری خویش بر همه مردم جهان، هیچگونه شکی نداشتند. استفهام و درخواست دلیل در این مورد خیانت و تردید محسوب

۱. اس. د، (S.D). مخفف عبارت آلمانی سازمان امنیت امپراتوری آلمان. (زیشر داینست)

می‌شد و به دستگیری و فرستاده شدن به اردوگاههای کار اجباری می‌انجامید.

تنها چنین مردانی که در سوسیالیسم ملی نشو و نما گرفته بودند، قابلیت عهده‌داری چنین مأموریت خطرناکی را داشتند. هیتلر خود فرمان این «مأموریت شخصی فوق‌العاده سری» را صادر کرده بود. بدان معنا که انتظار می‌رفت انجام مأموریت با بروز وقایع عجیب و بی‌شماری همراه باشد. با وجود این کماندوهای منتخب آلمانی، هریک برای شانس شرکت در آن به رقابت برخاسته بودند. آنها می‌دانستند که با موفقیت در انجام این مأموریت و به هنگام بازگشت به وطن، پیشوا شخصاً از آنها قدردانی نموده و به آنان نشان افتخار اعطا خواهد نمود.

او درست روز پیش از پرواز، این گروه را دسته‌گرگها نام نهاده بود که باز خود افتخار بزرگی محسوب می‌شد چرا که گرگ جانوری بود که هیتلر شدیداً به آن علاقه داشت و برای آن ارزش قائل بود. کماندوها از روحیه بسیار خوبی برخوردار بودند.

در شروع مأموریت، پیشوا اشتاندارتن فوهرر (سرهنگ اس اس) کنراد زینر، رهبر و مربی گروه را به این ضرورت بحرانی سفارش کرده بود: جلوگیری از ادامه سیل کمکهای جنگی از ایالات متحد طبق قانون وام و اجاره.^۱ آدولف هیتلر در محل اقامتش و در خلوت، با غیظ از فرانکلین روزولت صحبت کرده و به زینر چنین گفته بود:

۱. قانون وام و اجاره، Lend - Lease Law.

این قانون در سال ۱۹۴۰، به تصویب کنگره آمریکا رسید و به موجب آن دولت آمریکا ارسال یک سری تجهیزات و وسائل کمکی و پشتیبانی و مواد مختلف دارویی و غذایی را به کشور انگلستان و متفقین آن تصویب کرد و قرار شد بهای آن پس از پایان جنگ دریافت شود. این قانون بسیار پیچیده و مشکل‌آفرین بود و موجبات اعتراض آلمان نازی را فراهم آورد. ولی در هر حال اجرای آن از سال ۱۹۴۰ آغاز شد و یکی از اقلام مهم قانون وام و اجاره و گذاری دهها رزمناو آمریکایی به نیروی دریایی انگلستان بود.

«با توجه به کمکهای پرزیدنت روزولت به انگلیسیها او دشمن قسم خورده من بوده است، حتی پیش از آن که به ایالات متحد اعلام جنگ کنم. هر زمان که آلمان در آستانه پیروزی قرار داشته، او با سلاح و خوراکش، به کمک دشمنان ما آمده است. نخستین بار پس از شکست فرانسه بود، زمانی که در ۱۹۴۰ ما لندن را به آتش کشیده و انگلیسیها را به زانو درآورده بودیم. چه چیزی آنها را نجات داد؟ کشتیهای کمکی روزولت. هنگامی که ما آماده فتح مصر بوده و دریای مدیترانه را تبدیل به یک دریاچه آلمانی کرده بودیم، چه کسی انگلیسیها را از شکست رهانید؟ کمکهای ارتش روزولت. چه چیزی ما را از فتح دروازه مسکو و پیروزی بر استالینگراد بازداشت؟ روزولت و سیل کمکهای وام و اجاره او شامل کامیونهای سلاح و دارو برای بلشویکها.»

پس از آن ملاقات بود که سرهنگ اس اس زینر با دقت و موساس فراوان به انتخاب و جمع آوری مردان خود پرداخته و در شکارگاهی نزدیک برچسگادن^۱ به آموزش آنها مشغول شده بود.

این مردان جوان از اقشار مختلف جامعه در این ماشین جنگنده گردهم آمده بودند تا کارآیی سیاسی دولت دیکتاتوری هیتلر را اثبات نمایند.

این مردان آرام و ساکت نشسته در هواپیما تحت فرماندهی سرهنگ زینر قرار داشتند که با بیست و پنج سال، مسن ترین آنان به شمار می رفت. آنان قاتلان خاموشی بودند که در تیراندازی، شنا، دو، سینه خیز و عملیات خرابکاری از هر گروه منحصر به فرد مربازان کشورشان زبده تر بودند. به دنیای آنان اصل فناپذیری روح و ایمان شکست ناپذیر حکومت می کرد. آنان کوچکترین ترسی از خطر و ماهیت جنون آمیز این مأموریت نداشتند. از آنجا که از مدتها پیش عقیده دفاع دلاورانه و بی ترس و محابا از کشورشان، در دوره جوانان هیتلری به آنها القا شده بود، این کماندوها هنوز یک مفهوم بچه گانه از قهرمانی و احساس فناپذیری در ذهن داشتند.

آنها که با نقشه قبلی، از خانواده‌های ترسو و کلیساهای ملاحظه کار دور شده بودند، هیچ احترامی برای والدینشان قائل نبودند و هراسی از خدا در دل نداشتند. تنها آدولف هیتلر رهبر الهام‌بخش و رابط آنان با آلمانیها و تمیزدهنده خیر و شر در وجودشان به شمار می‌رفت. او وجدان آنها بود و خواست او اراده آنان را استوار می‌ساخت. اعتقاد صادقانه و در حقیقت کودکانه آنان نسبت به پیشوا و حس وطن پرستی افراطی و جنون آمیزشان، این سربازان را بطور مضاعف آسیب‌ناپذیر نموده و منشاء و اصل شجاعتشان محسوب می‌شد. شاید این بهترین جیره و مواجب یک سرباز بود.

در قاموس آنان مانند دیگر اهسان‌ها فرارسیدن مرگ طبعاً غم‌انگیز و تألم‌آور بود ولی این یک بزنگاه برای عقب‌نشینی محسوب نمی‌شد. آنها در مفاک استدلالی غوطه‌ور بودند که با تمام قلبشان به آن ایمان داشتند. آنها معتقد بودند که قهرمانان نمی‌میرند، بلکه راهی مقبره مقدس قهرمانان افسانه‌ای و اساطیری آلمان کبیر می‌شوند و در آنجا جاودانه زندگی می‌کنند. نازیها بدون هیچ حرفی در تاریکی داخل هواپیما به یکدیگر تکیه داده بودند. در چند ساعتی که در ارتفاعات بالاتر قرار داشتند، فرمان‌های لازم به آنها داده شده بود. البته کلمات نقاط قوت این مردان جوان به شمار نمی‌رفتند چرا که آنها برای تحرک خلق شده بودند نه تفکر. منطق مواجهه با دشمن، جرأت بود که به فردگرایی و تنهایی سرد منجر می‌شد.

شانه به شانه در کنار یکدیگر نشستن، این پیوند گرم از هر چیز دیگری برای تقویت روحیه اس‌اس‌ها بهتر بود. بنا بر ضرورت امر، آلمانیهای این هواپیمای انگلیسی مجبور شدند در مناطق تحت اشغال نازی‌ها خود را معرفی کنند. از آن پس، آنان صدها مایل را در مناطق تحت اشغال متفقین پشت سر گذارده بودند بدون آن که نیازی به معرفی کردن خود داشته باشند و بیشتر به این دلیل که در شب پرواز می‌کردند.

اگر تماس رادیویی هم صورت می‌گرفت، خلبانان که زبان انگلیسی را مانند یک خلبان لندنی و بریستولی صحبت می‌کردند، آماده برقراری ارتباط

بودند.

کماندوها نیز به اندازه کافی انگلیسی و روسی بلد بودند که خود برتری دیگری برای آنان محسوب می شد.

آنان از مرزهای بسیاری گذشته و به منطقه فرود نزدیک می شدند که فراسوی آسمانهای بی خطر قرار داشت. مقصد آنان ایران بود، سرزمینی که اکنون به اشغال سربازان انگلیس، اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحد درآمده بود.

اشتاندارتن فوهرر [سرهنگ اس اس] زینر به آینده اش می اندیشید. اگر مأموریت را پیروزمندانه به انجام می رساند، درست در همان سن و سالی که ناپلئون ژنرال (سرتیپ) شده بود، به درجه بریگادنفوهرر (سرتیپی) وافن اس اس (اس اس جنگی) نائل می شد. ژنرال بیست و پنج ساله. جنگ سلسله مراتب را در اس اس تسریع کرده و او که در سال ۱۹۳۹ فقط یک سروان بود اینک به درجه سرهنگی رسیده و می رفت که به زودی علائم درجه سرتیپی را نیز زینت یونیفورم خود کند. به شرط پیروزی در ایران ...

— «ولودیا^۱، پرتاب خوبی بود!»

سروان پیترهارویس با شتاب از عقب زمین بازی به طرف تور دوید ولی دیر رسید و توانست ضربه توپ سفیر اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی را که در کمال ظرافت زده شده بود، برگرداند و بدین ترتیب یک امتیاز از دست داد و بازی را باخت.

این هم صدای همبازی اش، فیلیپ گوردل^۲ سفیر آمریکا در ایران بود که حریفان را مورد تمجید قرار داد و در ضمن توییحی برای هارویس محسوب می شد که به طرح بازی شان اعتنایی نکرده بود.

سرهنری بولت^۳ گفت: «عالی بود رفیق!»

سفیر ولکف^۴ بشاشانه پاسخ داد: «متشکرم، آقایان.»

تاکنون شش دور بازی چهارنفره را طی کرده بودند. یک کارمند سفارت که منتظر پایان بازی بود، فرصت را مغتنم شمرد و پیغامی را به دست

1. Volodya

۲. در سال ۱۹۴۳ وزیرمختار آمریکا در این شهر، لوئیز گونه دریفوس بود.

۳. Bolt، نام مستعار سرریدر بولارد، سفیر کبیر انگلیس در ایران در سال ۱۳۲۲ ه. ش.

۴. Volkoff، این نام نیز باید مستعار باشد. کاردار شوروی در ایران در سال ۱۳۲۲ / ۱۹۴۳ میخائیل آلکسیویچ ماکسیموف بوده است که بعد از رفتن اسمیرنوف از ایران (به علت بیماری شدید) جانشین او شد.

وزیرمختار انگلیسی داد. سرهنری عذرخواهی کرد و زمین رسی واقع در باغ سفارت انگلیس در تهران را ترک کرد و قول داد هرچه سریع‌تر بازگردد.

این یک استراحت موقتی برای رقابتی سخت به‌شمار می‌آمد، و ولکف و گوردل به طرف میزی راه افتادند که پشت آن مهمانداری ایرانی با بالاپوش سفید آماده پذیرایی از آنان با چای سرد^۱ بود.

هارویس تشنه‌اش نبود، او روی صندلی نشست و پاهایش را دراز کرد. در همان زمان خدمتکاری فرز و چابک، حوله‌ای به دستش داد.

پسرک هفده هجده ساله‌ای که نسبت به سنش کوچکتر می‌نمود، توپهای تنیس را از زمین جمع کرد. فرمانده هارویس با خود فکر کرد؛ چه راهی بهتر از این برای گذراندن جنگ!

در حال حاضر او نمی‌توانست هیچ چیز دیگری را در نیمه جنگ جهانی دوم، به ورزش مورد علاقه‌اش ترجیح دهد. هوا هم در این صبح جمعه اواخر ماه نوامبر ۱۹۴۳ معرکه بود و درست یک سال می‌شد که از پیتاگون با سمت افسر امنیتی سفارت امریکا به تهران منتقل شده بود.

او تصمیم گرفته بود مابقی ساعات روز را به جشن گرفتن زندگی و آزادی‌اش، و تعقیب خوشبختی سپری کند. این حق مسلمش بود. هارویس پیرو مکتب هدونیسم^۲ و لذت بردن از زندگی بود. بگذار دیگران برای اهداف جنگی تقلا کنند. سروان می‌دانست برای چه می‌جنگد: بردن بازی تنیس از حریفانش.

بدبختانه، هارویس لباس تنیس مناسبی نداشت. پیش از مسافرت به این کشور بیگانه، هم‌رش با سلیقه و ظرافت خاصی اسباب تنیس او را جمع‌آوری کرده و برای دوام بیشتر در انبار گذاشته بود. راکت او در پوشش چومی خودش، در گنجۀ اتاق خواب قرار داشت. حالا او باید مثل تازه به دوران رسیده‌ها با پولیور خاکستری و شلوار گرم‌مکنی که هر دو براندام باریک

۱. Ice Tea، آیس تی یا چای شیرین سرد شده که با یخ و لیموترش می‌نوشند.

2. Hedonism

و بلندش زار می زدند، ظاهر شود و تازه مجبور شده بود برای تهیه همین‌ها هم به گروهبان پول دوست متصدی تدارکات، رشوه دهد.

او کفش کتانی نوک سیاه با کف لاستیکی خاکستری را که از یک افسر نیروی دریایی خریده بود، به پا داشت و با یک راکت قدیمی «رایت و دیتسون» که از سفیر قرض کرده بود، بازی می کرد که وزن آن متناسب با جثه او نبود. به هر حال این ابله او را در آن روز زمستانی گرم نگه می داشت.

برخلاف او، سفیر ولکف و سرهبری شلوارهای فلانل سفید دارای خط اتو و پلیورهای مخصوص تنیس به تن داشتند و کفشهای دانلوپ سفید نوی آنها دل هارویس را ربوده بود. سفیر آمریکا هم بلوز کشی سفید آهارخورده و ژاکت قدیمی دوران کالجش را پوشیده بود. راکت اسپالدینگ او ارثیه خانوادگی اش به شمار می رفت. هر سه آنها هم سن بودند، اواخر دهه پنجاه، در حالی که هارویس بیست و پنج سال بیشتر نداشت. او از حضورش در زمین بازی لذت می برد، مثل آن که تفریح و استراحت، وظیفه خطیر دوران جنگ او بود. سیاستمدار میانسال به محض رسیدن بازی را از سرگرفت و مثل یک دروگر عبوس و سخت گیر که به جای داس، راکت تنیس به دست گرفته بود، آن طرف تور منتظر ایستاد.

هارویس کشف کرده بود که جوانی او الزاماً یک برتری و مزیت محسوب نمی شود. انگلیسی قد بلند یکبار در ویسبلدون به دور نیم نهایی بازیها راه یافته و حقیقتاً ضربه به شمار می آمد. حریف روس او فربه اما مانند یک سنگ شکاری چابک و زرننگ بود. او دوران تبعید تزاری خود را در برلین به تعلیم یک بی‌ته بی خاصیت گذرانده بود.

آنان یک گروه کامل را تشکیل می دادند و تنیس چهار نفره بازی می کردند. گوردل مثل هارویس تنها در تیم کالج بازی کرده بود. سروان جوان آرزو می کرد موقعی که به سن و سال حریفانش رسید، دارای همان تناسب بدنی آنها باشد. هارویس متوجه شد که فکر نکردن در مورد بازی غیر ممکن است. آمریکاییها آسان می بردند و به زور می باختند. این دیگر بستگی به سیزان

اشتباهاتشان داشت چرا که در بازی‌های یک نفره بهتر بودند. آنان مهاجمانه، با قمار روی ناکامیها و غرائز تمام چیزهای چرند قوهٔ مخیله، از روی هوس و با نعره‌های جنگی سرخپوستی عمل می‌کردند. اما همیشه به نظر می‌رسید گوی میدان از دست هم پیمانانشان به سوی آنان باز می‌گردد.

آنان برای موقعیت‌های مناسب و درصد بالای موفقیتها بازی می‌کردند و کاملاً آگاه بودند که اشتباهات، موقعیتها را ده به یک از دسترس خارج می‌کند.

هارویس متبسمانه نتیجه‌گیری کرد؛ ما کلیشه‌های ملی هستیم. این مسابقه هم فرصت مناسبی بود. آنان مدت یک ماهی بود که به خاطر کمبود توپ تنیس بازی نکرده بودند، تا آن که بنا به صلاحدید و سفارش گوردل جهت حفظ روابط با متفقین، یک دوجین توپ در محمولهٔ سیاسی سفارت امریکا ظاهر شد. دائلوپ به جنگ هم راه یافته بود. روسها یک جوری با تزارسم، بلشویسم و حمله نازیها بدون توپ تنیس کنار آمده بودند. اما شیوهٔ جنگ امریکایی بدون اسباب و لوازم ورزشی غیرقابل تصور بود. هارویس همانطور که راجع به این موضوع فکر سی‌کرد، یک تفنگدار امریکایی را حین بازی بیسبال و پرتاب نارنجک دستی در نظر آورد. سپس با ناراحتی فکر کرد، من چیزی بیش از یک مفتخور تنیس‌باز نیستم.

سفیر گوردل از آن طرف زمین پرسید: «پیت، برای امروز چه در نظر گرفته‌ای؟» یکی از وظایف سروان هارویس فراهم کردن فیلم و اسلایدهای خبری - تبلیغاتی از انبار اطلاعاتی ارتش جهت تنویر افکار کارکنان سفارت بود. او برای پس از ناهار، برنامه‌ای تدارک دیده بود.

«چیزی به نام از کنفرانس کازابلانکا.»

«آیا فیلم تصاویری از خود کنفرانس هم دارد؟»

«ممکن است. اما مطمئن نیستم.»

گوردل با هیجان گفت: «شاید من هم در آن باشم. اگر مجبور نشوم ناهار را با اعضای کنگرهٔ امریکا که مسؤول رسیدگی به برنامهٔ وام و اجاره هستند

صرف کنم، حتماً خواهم آمد.»

هنوز یک ماه و نیم از انتقال هارویس به سفارت امریکا در تهران نگذشته بود که سفیر از کنفرانس کازابلانکا مراجعت کرد. همان زمان بود که برای نخستین بار دریافت، سمت جدیدش وی را نزدیک افراد و مکانهایی قرار داده که تاریخ جنگ به دست آنان و در آن مکانها در حال شکل گیری است. یازده ماه پیش، یک روز صبح سفیر فیلیپ گوردل از کلیه کارکنانش رسماً دعوت کرده بود که در دفتر بزرگ او جمع شوند. این یک نزدیکی روابط سیاسی - که معمولاً بین آنها وجود نداشت - به شمار می آمد. گوردل برخلاف روزهای دیگر که در جلسات هفتگی سالن کنفرانس سفارت امریکا در تهران حاضر می شد بشاش و خنده رو بود.

سفیر، تازه از ملاقات روزولت و چرچیل مراجعت کرده بود. این ملاقات از سیزدهم تا بیست و چهارم ژانویه در مراکش به طول انجامیده بود. بازتاب این واقعه بزرگ در اذهان باقی مانده و مدنیت خشک گوردل نیز در این موقعیت بحرانی موقتاً از وجود او رخت بر بسته بود.

همانطور که سفیر خود را آماده سخنرانی می کرد، بتی لانتری منشی بیست و چهار ساله اش در کنار او چابک و آرام با حرکاتی ظریف نشست تا کلمات او را ثبت کند. سپس چرخ می زد. بتی هر بیست و دو نفر کارمند سفارت را از نظر گذراند، حتی از آنهایی که در مرخصی استعلاجی به سر می بردند، نیز دعوت شده بود حضور یابند. تنها کارکنان ایرانی از جلسه حذف شده بودند. او در نگاه اول، شخص مورد نظرش را پیدا نکرد.

سروان پیتر هارویس مایل بود از انتظار دور بماند، او روی یک صندلی در گوشه دور دستی از سالن نشسته بود. خسته و گرسنه و از راه نرسیده، به زور و با صرف نظر کردن از صبحانه، خلاصه گزارش مأموریت را آماده کرده بود. او متوجه نگاه کاوشگرانه منشی شد و حضورش را با تکان دادن سر اعلام داشت. دختر خیلی باهوش به نظر می رسید. چین عمیقی به ابرویش انداخته بود، گویی می داند او همان افسر امنیتی است.

هارویس با خودش گفت، امیدوارم بداند که با چشمهای بسته هم می‌توانم بشنوم ... رئیس جمهوری ایالات متحد و نخست‌وزیر بریتانیای کبیر به همراه ملازمانشان در هتل آنفا با یکدیگر ملاقات کرده بودند، عمارتی ویلایی و بسیار باشکوه و مجلل متعلق به یک مستعمره‌نشین ثروتمند فرانسوی طرفدار ویشی^۱ که موقتاً از مالکیت آن محروم و از کشور اخراج شده بود.

هتل روی تپه‌ای کوچک رو به اقیانوس اطلس قرار داشت، با چشم‌انداز باشکوهی از آب آبی و خاک قرمز که روی آن نخلهای سبز رویده بود، با ساختمانهای دارای نمای سفید کازابلانکا در دوردست که در واقع بخش فرانسوی مراکش را تشکیل می‌داد.

سفیر گوردل هنگام توصیف صحنه برای کارکنانش از نقشه استفاده می‌کرد و با چنان هیجانی صحبت می‌نمود گویی از رژه تماشایی سلحشوران

۱. Vichy French، فرانسه ویشی، دولت مارشال پتن است که از ماه ژوئن سال ۱۹۴۰ پس از شکست خوردن فرانسه از آلمان در آن کشور زمام امور را به دست گرفت. پایتخت فرانسه ویشی، شهر کوچک ویشی بود که آب معدنی آن شهرت دارد. شهر پاریس در اختیار این حکومت قرار نداشت، زیرا پاریس به وسیله ارتش آلمان اشغال شده و به دلیل اهمیت ارتباطی و سیاسی و شهرت خود، قرارگاه مرکزی ارتش آلمان در فرانسه، در این شهر مستقر شده بود. روابط دولت مارشال پتن با آلمانیها ظاهراً حسنه بود ولی در باطن اختلافاتی میان آن دو حکومت وجود داشت که تا سال ۱۹۴۲ رفع نشد و کار به جایی رسید که ارتش آلمان منطقه جنوب فرانسه را هم که حوزه اداری دولت ویشی بود اشغال کرد. فرانسویان حکومت ویشی را خائن می‌دانستند و دولت فرانسه آزاد را که به رهبری ژنرال دوگل در لندن تشکیل شده بود مورد تأیید قرار می‌دادند. مستعمرات فرانسه نیز یکی پس از دیگری با وجود احترامی که فرماندهان ارتش فرانسه مقیم مستعمرات برای مارشال پتن قائل بودند، از اطاعت آن دولت سرباز زدند. سرانجام با پیاده شدن متفقین در شمال فرانسه در ششم ژوئن ۱۹۴۴، بساط دولت ویشی برچیده شد و پتن و لاوال از کار برکنار شدند و به آلمان انتقال یافتند و سپاهیان فرانسه آزاد، دوشادوش متفقین آمریکایی و انگلیسی، فرانسه را آزاد کردند. بعدها پتن و لاوال در سال ۱۹۴۶ محاکمه شدند و هر دو به مرگ محکوم گردیدند که پتن به علت سالخوردگی و نیز خدمات خود در جنگ جهانی اول از مرگ معاف و به زندان ابد محکوم شد و لاوال تیرباران گردید. پی‌یر لاوال نخست‌وزیر دولت ویشی بود.

از برابر سلطان یک کشور افریقایی دیدن کرده است.

او هم جزو مدعوین بود چرا که یکی از عناوین مهم کنفرانس را ارسال کمکهای امریکایی به اتحاد جماهیر شوروی از طریق قلمرو دیپلوماسی او در ایران تحت قانون وام و اجاره تشکیل می داد. این یک پیشرفت بزرگ در حیات سیاسی گوردل محسوب می شد.

هارویس خواب آلود بود ولی مگر ممکن بود که به ابراز احساسات شدید سفیر عکس العمل نشان ندهد؟ سروان مشاهده کرد که او شدیداً متلون و بی ثبات است. فیلیپ گوردل تهران را غرق در خستگی و ملال زندگی یکنواخت خود ترک گفته و دوباره جوان و شاداب بازگشته بود. مثل این که در چشمه های آب معدنی سویس آب تنی کرده بود.

بین کسانی که سفیر گوردل در کنفرانس ملاقات کرده بود، ژنرال جورج اس پاتن^۱ نیز حضور داشت. تا دو ماه پیش، تمام منطقه تحت کنترل دولت فرانسه ویشی بود. عملیات مشعل، حمله شدید متفقین در شمال افریقا، پس از نبردی سخت، راه را باز کرده بود. سه قوای خستگی ناپذیر تحت فرماندهی ژنرال دوایت. د. آیزنهاور مرتباً کازابلانکا، آران و الجزایر را مورد حمله قرار می دادند. این ژنرال پاتن بود که فرود موفقیت آمیز را با وجود مقاومت شدید در کازابلانکا به انجام رسانید. سپس قائم مقام سلطان مراکش گشت و رل میزبان را برای روزولت و چرچیل بازی کرد.

سفیر پس از کمی مکث مثل آنکه کلمات بعدی را پیش خود زمزمه می کند، ناگهان جانب احتیاط را از دست داد. او به آنان گفت که پاتن سربازی فوق العاده، ولی یک سیاستمدار کودن و بی پرواست که با فاشیستهای شکست خورده فرانسوی همدست شده و از سیاستهای طرفدار نازی آنها پیروی می کند.

بین کارکنان همهمه افتاد و آنها سرشان را نسبت به این تهمت ناروا با تأسف

۱. Patton، پاتن ژنرال جسور امریکایی که کارهای عجیب و غریبی انجام می داد و به شدت عمل و تاکتیکهای کار شهره بود.

تکان دادند.

هارویس فکر کرد، آها! عاقبت چیزی خواب را از سرم پراند. گوردل سیاستمداری پخته و کهنه کار بود که به ندرت وارد گفتگوهای افراطی می شد. هرچند که از زمان بروز مشکلاتش با ژنرال فرمانده نیروهای خلیج فارس، ژنرالهای سیاستمدار مایه آزار او محسوب می شدند. هارویس غالباً از زبان او طعنه‌هایی را نسبت به ارتش‌یانی که خود را سیاستمدار می دانستند، شنیده بود.

در این زمان سفیر گوردل اعلام داشت که جورج. اس. پاتن کالای نمایشی شماره یک جنگ است و ببینید با چه زرنگی در نبردها پیروز می شود و با چه حماقتی صلح را از دست می دهد. او گفت جورجی ژنرال نیست، دلچک زشتی است که یونیفورمهایش را مثل گورینگ، خود طراحی می کند و با یک ماشین پاکارد بزرگ با بوقی مخصوص برای اعلام موجودیتش در انظار ظاهر می گردد. او فرد منضبطی است که با تپانچه‌های دسته مرواریدی سرو صدا به راه می اندازد و آرزومند شکوه و جلال نظامی و خودنمایی‌های اسرافکارانه است. پاتن برسر زندگی اشرافی و مهمانیهای مجلل با سلطان مراکش^۱ رقابت می کند. زبان او ناپاک و عقایدش ستمگرانه است. او عضوی منحرف می باشد.

هارویس که مثل سایر کارکنان از این شور و ولوله لذت می برد، فکر کرد؛ این نمی تواند یک سخن بی غرض و بی طرف سیاسی باشد. اکنون کاملاً از خواب بیدار شده بود. پس از معرفی این چهره منحرف، گوردل به صحبت‌هایش ادامه داد و عملیات مشعل را یک موفقیت نظامی دانست؛ درست مانند پیروزی روسها در استالینگراد و پیروزی امریکاییها در

۱. سلطان مراکش، سیدی بن یوسف معروف به سلطان محمد خامس، او اهل مهمانی باشکوه نبود و مرد ساکت و متدین و محبوب القلوبی به‌شمار می رفت؛ پسرش حسن شباهتی به او ندارد.

کانال گودال^۱ در اقیانوس کبیر. سپس نوبت رم بود و بعد هم برلین. البته متفقین حتی در زمان برگذاری کنفرانس هم دشمن را تعقیب می‌کردند و روزولت و چرچیل تصمیم داشتند زیر آتش بمباران و در حالی که احتمال هرگونه تاخت و تاز کماندوهای نازی می‌رفت با یکدیگر ملاقات کنند. بنابراین جنگنده‌های امریکایی با پشتیبانی جنگنده‌های بریتانیایی مجهز به رادار، آسمان را از لوٹ وجود هر نوع حادثه و یا خطر غیر مترقبه پاک کرده بودند. زیر دریاهای ناوگان امریکا نیز در آبهای مشترک اقیانوس اطلس نزدیک سواحل مراکش، به روی آب آمده و آماده هرگونه مقابله با دشمن بودند.

ژنرال پاتن نیز با ناو جنگی خود موسوم به آرمورد کورپس^۲ بطور بی‌وقفه منطقه را زیر نظر داشت. همچنین آتشبارهای زمین به هوا بیست و چهار ساعته آماده و گوش به زنگ بودند. سپس سفیر به تکرار کلماتی پرداخت که بخش کازابلانکایی تاریخ معاصر را تشکیل می‌دادند، کلماتی که برای نخستین بار روی ایوان هتل در دور نهایی کنفرانس ادا شده بودند: تسلیم بی‌قید و شرط.

«رئیس جمهوری این کلمات را طوری ادا کرد مثل آن که تازه به فکرش رسیده باشد.»

گوردل چنین خاطرنشان ساخت: «چرچیل گیج و مبهوت به نظر می‌رسید و قیافه مضحکی به خود گرفته بود، مثل آن که برای نخستین بار آن را می‌شنود، و برای هضم این کلمات به خود می‌پیچید. پیش خودمان بماند، این اخطار تأثیری کمتر از یک آذرخش ناگهانی که از آسمان صاف و آبی افریقایی بیرون بجهد، در بین خبرنگاران نداشت.»

اکنون آنها بزرگترین داستان جنگ را برای ساختن و پرداختن یافته بودند. رئیس جمهوری نخستین بیانیه رسمی از اهداف غایی متفقین را در جنگ

با فاشیسم صادر کرده بود. بدین ترتیب امکان هیچ نوع مذاکره‌ای با آلمان، ایتالیا یا ژاپن از کانالهای معمولی سیاسی نمی‌رفت.

دیگر خبری از چانه‌زندهای قدیمی پشت صحنه نبود. جهان از امکان بروز نبردی خونین و سخت برای پایان دادن به جنگ، آگاه شد.

هارویس با خود گفت، او با این کار خودش را در لیست سیاه هیتلر و جزو نفرات نخست قرار داده است. تسلیم بدون قید و شرط!

سرپرست اداره رمز پرسید: «قربان، رئیس جمهوری چه قیافه‌ای دارند؟»
هارویس فکر کرد، چه سؤال احمقانه‌ای!

یکی از قدرتمندترین مردان جهان به ما می‌گوید تصمیم داریم حرامزاده‌های فاشیست را به قعر تاریخ و عصر انسانهای غارنشین بفرستیم، آنوقت؟ آقای گیبِل، شما و دوشیزه لومبارد برای صبحانه چه میل می‌کنید؟!

حالا سفیر تعارفی شده بود و با لحن معلم‌وار خاطرنشان ساخت: «چه سؤال جالبی، حقیقتاً که وضعیت جسمانی و روحی رهبران ما در سیاست از اهمیت حیاتی برخوردار می‌باشد. رئیس جمهوری واقعاً روحیه‌ای قوی دارند. شاید برایتان جالب باشد اگر بگویم این نخستین باری بود که یک رئیس جمهوری از هواپیما برای سفر به خارج از ایالات متحد استفاده می‌کرد. در واقع، هیچ یک از رؤسای جمهوری تا به حال برای انجام مأموریت‌های رسمی و غیررسمی خود از هواپیما برای سفر به داخل یا خارج کشور استفاده نکرده بود.»

یک نفر از گوشه سالن گفت: «هی، این را باید در کتابها بنویسند.»
گوردل موقرانه ادامه داد: «البته، ... رئیس جمهوری در پایان کنفرانس خسته به نظر می‌رسیدند و عجیب زیر چشمانشان گود افتاده بود. هرچند که هنوز عزادار فوت مادرشان هستند و به همین خاطر کراوات مشکی زده و روی آستینشان بازوبند پارچه‌ای مشکی بسته بودند.»

هارویس فکر کرد، سؤال کارمند اداره رمز چندان هم بی‌ربط نبود و در این میان من هم درسی آموختم. اگر رئیس جمهوری فردا سرش را بگذارد و

بمیرد تکلیف ما چیست؟ تصور رهبری دیگری برای این جنگ مشکل است. خدایا، او را از دام گستره‌ها و توطئه‌ها دور بدار! یکی دیگر پرسید: «آیا این شایعه درست است که توطئه‌ای برای ترور او و چرچیل در کازابلانکا در جریان بود؟»

گوردل به آنها گفت: «مایک کالاهان، رئیس گارد ویژه حفظ جان رئیس‌جمهوری از دوستان قدیمی من است. روزولت هرگز بدون کنترل قبلی مایک و مردان امنیتی او، که حق دخل و تصرف در هر چیزی و هر مکانی را دارند، پا به جایی نمی‌گذارد. حدود هزار کارمند رسمی و سه هزار نفر خدمه در چهارده ویلای هتل، اسکان داده شده بودند. مایک دور ما حصارى از سیم خاردار کشیده بود. به دستور او با مین‌یاب تمام زمینهای اطراف را جستجو کرده بودند، ساختمان‌ها از لحاظ وسایل جاسوسی و استراق سمع، همچنین بمبهای ساعتی مورد بازدید قرار گرفته بودند و اقامتگاههای رئیس‌جمهوری و نخست‌وزیر با ردیاب گایجر^۱ کنترل شده بود.»

«آیا آنها چیزی هم پیدا کردند؟»

«مثل این که توطئه‌هایی در جریان بوده است، اما خوشبختانه اتفاقی نیفتاد. هرچند که همواره چنین احتمالی وجود داشت. اگر خاطرتان باشد، سه هفته پیش آلمانیها کازابلانکا را بمباران هوایی کردند.»

هارویس در گزارش سرّی راجع به بمباران مناطق فقیرنشین کازابلانکا توسط لوفت وافه^۲ چیزهایی خوانده بود. در جریان این بمباران صدها تن به هدف منفجر کردن مخازن سوخت پاتن کشته شده بودند. با این حال هنوز نمی‌فهمید چرا آنها این منطقه پرخطر را برای برگزاری کنفرانس انتخاب کرده بودند. ولی حتماً دلیلی وجود داشت. آن هم دلیلی محکم و منطقی.

کازابلانکا پر از عوامل فاشیستی فرانسوی بود که با پولهای آلمانی در

۱. ردیاب گایجر، ابزاری است که به نام فیزیکدان معروف گایجر Geiger نامگذاری شده و برای ردیابی و سنجش اجرام یونیزه مانند رادیواکتیو به کار می‌رود.

۲. Luft Waffe، نیروی هوایی آلمان.

جیششان و لخرجی می کردند و با وجود عقب نشینی و شکست ارتش کشورشان، خاک مراکش را ترک نکرده بودند. آنجا سرزمین مخاطره آمیزی بود که مجاور مستعمره مراکش اسپانیا قرار داشت. جایی که با وجود اعلام بی طرفی از سوی اسپانیای تحت فرامین فرانچسکو فرانکو در مادرید، به نظر می رسید ضد هوایی های آن تمامی جنگنده ها را به غیر از آنهایی که آرم صلیب شکسته دارند، در هوا ساقط می کنند.

سپس گوردل با نیشخند و صدایی پایین ادامه داد:

«حالا می توان گفت مایک کالاهان با کمک مهندسان نظامی مجرب، استخر شنای رئیس جمهوری را به مکانی سر بسته و مقاوم در برابر حمله هوایی دشمن منتقل کرده است. او به آنان دستور داده ورقه های کلفت فولادی را از یک رزمنه فرانسوی که مورد اصابت توپ قرار گرفته بود، جدا کرده سپس رویشان را با سیمان و کیسه های شن بپوشانند. امان از دست این کالاهان پوست کلفت، اگر اراده کند، دیوار چین را هم برای محافظت از جان رئیس جمهوری منهدم می سازد.»

هارویس با خود گفت، نگاه کن این پیر محافظه کار چگونه ماجرا را آب و تاب می دهد. خب بگو ببینم فیل کوچولو، در کازابلانکا دیگر چه رخ داد؟ خوب فکر کن و به یاد بیاور و بگو در عرض چند ساعت این لرزانندگان جهان چه غلطی کردند؟ از مه رویان آنجا تعریف کن ...؟

«قربان، چرچیل پیر را کدام یک از اعضای خانواده اش همراهی می کردند؟»

گوردل نیشخندی زد و گفت: «سه پسرش. رندولف چرچیل، الیوت و فرانکلین که کوچکتر از همه است خب منظور؟»

«همین، عرضی نداشتم.»

هارویس فکر کرد، پشت پرده خبرهایی هست. سپس ناخود آگاه با صدای بلند پرسید: «آیا آنها خارج از اصول، کاری انجام دادند قربان؟»

گوردل پاسخ داد: «بعضی ها نمی دانند چطور دهانشان را بسته نگه دارند.»

سپس موضوع را عوض کرد و گفت: «ولی من می دانم». هارویس فکر کرد، پیرمرد ها رد پای خود را در عرصه تاریخ به جا می گذارند. ولی چطور یک پسر می تواند پا جای پای آن قدمهای غول آسا بگذارد؟ این بچه پولدار های کوچولوی بدبخت چطور می خواهند از عهده این کار بر آیند؟ «چرا استالین خودش را نشان نداد؟»

سفیر توضیح داد: «به دو علت. نخست این که ارتش سرخ در حال حمله و مقابله با نازیها بود و دوم این که ما از دل او خبر نداشتیم، جبهه دوم^۱. حالا چیزهایی دستگیر هارویس می شد؛ به همین خاطر است که آنها در مکانی مانند کازابلانکا که اینقدر نزدیک به میدان نبرد است، گرد هم آمدند. برای آن که استالین را خارج از کرملین ملاقات و اغوا کنند. «آیا شما با دو ژنرال فرانسوی نیز ملاقات کردید، قربان؟»

این صدای منشی سفیر بود و هارویس چندان تعجبی نکرد. اخیراً او و بتی لائتری سعی کرده بودند شرح جزئیات کلاف به هم پیچیده سیاست فرانسه را با توجه به اسناد و مدارک تازه وزارت خارجه به دست آورند. اما چیز زیادی دستگیرشان نشده بود. اطلاعات آمیزه ای از توطئه های متقابل بود. گوردل پاسخ داد:

«من مرد مورد نظرمان را ملاقات کردم، ژنرال هنری ژیرو^۲، اما حقیقتاً

۱. استالین تا تاریخ سفر به ایران در آذرماه ۱۳۲۲، هرگز در طول دوران زمامداری خود به خارج سفر نکرده بود. گذشته از آن سفر با هواپیما نیز بیزار بود (مانند رضاشاه). در آن تاریخ بنا به اصرار و فشار دیپلماتی روزولت و چرچیل حاضر شد با هواپیما به تهران که مقصدی نزدیک بود سفر کند. استالین برای سفر در داخل شوروی هم معمولاً ترجیح می داد از قطار مخصوص زره پوش خود استفاده کند. منظور از جبهه دوم، جبهه ای بود که متفقین باید با حمله به اروپا می گشودند و از فشار ارتش آلمان به شوروی می کاستند.

۲. ژیرو، سردار معروف فرانسه - از دژ کنگشتاین که در آن زندانی بود گریخت و پس از مدتها تردید که به پتن بپیوندد یا به دوگل، به دوگل پیوست. او در سال ۱۹۴۰ بوسیله آلمانی ها پس از شکست ارتش فرانسه دستگیر و در دژی در آلمان بازداشت شده بود.

تحت تأثیر مرد منتخب انگلیسیها برای گرداندن نمایش فرانسوی قرار گرفتم، ژنرال شارل دوگل، او تازه از راه رسیده بود. او و چرچیل خیلی خوب همدیگر را درک می‌کنند. دست دادن با این مرد افتخار بزرگی است. مردی قوی هیکل و قدبلند. به نظر می‌رسد که از بالای سر شما به تاریخ می‌نگرد. او فقط یک نظریه دارد. حفظ و اعتلای تشخص فرانسه. اما او شبیه سردسته خوانندگان اپرا به نظر می‌رسد که موقعیت سیاسی‌اش چندان خوبی نیست. فرانسه شکست خورده است، ولی او عقیده دارد کمک امریکاییها به او و وطنش بی‌حساب نمی‌ماند.»

او این نکته شخصی را نیز افزود: «او و رئیس‌جمهوری با هم کنار نیامدند و باید بگویم که خیلی هم بد شد.»

هارویس فکر کرد، عجب حرف درستی، واقعاً که از سفیر این چیزها بعید به نظر می‌رسد. گوردل سیاستمداری بود که در راستای سیاستهای دولت حرکت می‌کرد. او به خاطر بتی هم که شده اغوا شد به این موضوع پروبال دهد ولی متأسفانه نمی‌توانست انرژی لازمه را در بین حاضران ایجاد نماید. سفیر پس از خلاصه کردن نکات مهم و مختلف و تصمیم‌های گرفته شده در کنفرانس کازابلانکا، اظهار داشت: «اگر به خاطر بیانیه مهم رئیس‌جمهور روزولت نبود، این کنفرانس از لحاظ تاریخی صرفاً یک ملاقات ضمنی بین سران جنگ محسوب می‌شد.»

حتی اگر فرماندهان کل هم وارد مذاکره می‌شدند، عملیات مشعل برضد آلمانها و ایتالیاییها در جریان بود و وعده شکست مفتضحانه ژنرال اروین رومل و بازگشت او نزد هیتلر را می‌داد.

در همان زمان، روسها در استالینگراد ژنرال فردریش فون پائولوس و ارتش ششم آلمان را به دام انداخته بودند. علاوه بر افزونی کمکهای جنگی و سازمان‌دهی نقشه‌های جدید در جبهه‌های مختلف در سراسر جهان، آماده باش فوری برای فتح سیسیل صادر شده بود. انتظار سقوط ایتالیا می‌رفت و

احتمالاً نخستین عضو محور اتحاد^۱ وادار به تسلیم می‌گردید. گوردل با جسارت گفت: «پایان کار بنیتو موسولینی فرا رسیده است.» کسی متلکی گفت: «بهتر، ماکارونی را مستقیم از رم می‌گیریم!» هارویس فکر کرد، حالا که از گرسنگی هلاک می‌شوم، افسر روادید این لطیفه لوس را پراند. ولی من هم باید چیزی بگویم، اما حیف که نزدیک ناهار است و سرم خیلی درد می‌کند.

او راحت روی صندلی لم داده بود ولی عاقبت قامت بلندش را راست کرد و در تلاشی دیگر از جای برخاست. او با این کار از وجهه خود می‌کاست چرا که به نظر می‌رسید سفیر سخنانش را به پایان رسانیده است.

«قربان ممکن است سؤالی جدی از حضورتان بکنم؟»
بتی لائری با وظیفه‌شناسی به رئیسش خاطر نشان ساخت: «ساعت حدود دوازده است و شما با شاه وعده ناهار دارید.»

هارویس مطلع بود که فرمانروای ایران از شنیدن ماجرای کازابلانکا نگران خواهد شد. محمدرضا شاه پهلوی تازه کار و جوان بود، اما بسیار باهوش و مشتاق به بسط اطلاعاتش پیرامون امور جهان به نظر می‌رسید.

هارویس سؤال خود را ملغی شده تصور کرد.

گوردل گفت: «اوه، بله.»

او رو به هارویس کرد: «بیت در فرصت مناسبی به ملاقات من بیا.» صدای کشیده شدن صندلیها روی زمین به گوش رسید. این نشانه ختم سخنرانی بود و برخی از مستمعین که گرسنه‌تر بودند با عجله به طرف در خروجی رفتند.

سروان هارویس چیزی را شروع کرده بود و اصرار داشت آن را تمام کند.

«قربان، موضوع مربوط به جمع می‌شود، تنها برای خودم نیست.»

سفیر محترمانه عذرخواهی کرد و گفت: «متأسفم بیت. البته، حرفت را

۱. منظور اتحاد آلمان، ژاپن و ایتالیا بین سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۵ موسوم به پیمان پولادین است که محور اصلی آن مبارزه با کمونیسم بود.

بگو.»

کارکنان سرجاهايش نشستند و برخی هم زیر لب به این افسر بیست و پنج ساله امنیتی که ظاهرأ گرسنه هم نبود، لمن و نفرین فرستادند.

«آیا ممکن است رئیس جمهور روزولت اشتباه کند؟»

هارویس به طور آزمایشی این سؤال را کرد و ناگهان موضوع به نکته‌ای کانونی تبدیل شد.

«منظورم این است که آیا پیشنهاد تسلیم بدون قید و شرط می‌تواند نویدبخش باشد یا مایه شر و بدبختی است؟»

گوردل از این شک و ناباوری خشنود به نظر می‌رسید. در این بین زمزمه‌هایی نیز به گوش می‌رسید، چیزی شبیه به خیانت به دولت و ...

سفیر پرسید: «چطور این فکر به نظرت رسید، پیت؟ سن که در این مورد حرفی نزدم ...»

«شما فرمودید چرچیل خیلی جا خورده بود.»

سفیر با دهان بسته لبخندی زد و صحنه را به خاطر آورد.

«کلاه مسخره روی سرش به عقب سُر خورد و سیگار برگ همیشگی را از دهانش بیرون آورد تا آرواره‌اش تکانی بخورد. بعد هم شنیدم که گفت:

«عالیه، از همین حالا می‌توانم فریاد و همه‌گوبلز و سایرین را بشنوم!»

گوردل جمله را با لهجه انگلیسی ادا کرد و کارکنان از این تقلید به خنده افتادند. لحظه خوبی برای سروان هارویس بود تا لبخندی بزند و خستگی در

کند. اما تازه توجهش به موضوع جلب شده بود. او از اعضای تازه ملحق شده به سفارت بود و تا آن روز فرصت مطرح کردن خویش را نیافته بود. اگر

نسنجیده حرفی می‌زد یا زیاده از حد خودبینی یا صداقت از خود نشان می‌داد، آنان نسبت به او بی‌اعتماد می‌شدند. حالا هارویس خودش هم دیگر

به انگیزه‌های درونی‌اش اعتمادی نداشت.

سپس گفت: «به هر حال قربان، این مفاهیم ضمنی حقیقتاً ذهن مرا به خود مشغول داشته است.»

«خب پیت، به ما هم بگو.»

هارویس احساس کرد از بابت تأخیری که در ناهار خوردن بقیه ایجاد کرده، بخشوده شده است چرا که همه خاموش و به انتظار صحبت‌های او نشسته بودند.

«خب، به نظر من این موضوع ممکن است مردم آلمان را چنین متقاعد سازد که آنها به زودی از صحنه روزگار محو خواهند شد و به همین جهت تا آخرین نفر به جنگ ادامه دهند. در نتیجه جنگ طولانی‌تر خواهد شد و گروه بی‌شماری از مردم هم بی‌دلیل جان خود را از دست خواهند داد.»

«تو در اینجا به موضوع جالبی اشاره کردی پیت، من هم نقطه‌نظری در این مورد دارم که بایستی پیش از این تذکر می‌دادم.»

گوردل مشغول مرتب کردن و بررسی اوراقش شد، در حالی که حاضران از روی احترام سکوت اختیار کرده بودند. نگاه منشی سفیر به او افتاد و زن چشمکی حاکی از رضایت به او زد. گوردل با تأسف اعتراف کرد: «البته من که محرم اسرار رئیس‌جمهوری نیستم و از تصمیمات دایره داخلی او اطلاعی ندارم. در واقع تماس من با او به یک دست دادن محدود می‌شود، ولی حدس من این است که او سعی در اجتناب از مشاجرات بعدی دارد. همان مشاجراتی که در پایان جنگ جهانی اول درگرفت، زمانی که آلمانها ادعا کردند براساس نکات چهارده‌گانه ویلسون^۱ تسلیم شده‌اند.»

اخیراً هارویس شروع به مطالعه تاریخ آلمان کرده بود چون تدارک سخنرانی یک پناهنده آلمانی را برای کارکنان سفارت می‌دید؛ و این مطالعه شامل یک تلاش جسورانه برای خواندن کتاب نبرد من^۲ تألیف هیتلر می‌شد

۱. چهارده اصل ویلسون رئیس‌جمهوری امریکا محتوای صلح‌طلبانه و نویددهنده دوستی و عضویت و همکاری بین‌المللی را داشت و پس از پیروزی متفقین در جنگ اول از سوی فاتحان زبرپا گذارده شد و ویلسون نیز به نشانه اعتراض خط‌مشی کشور خود را از فرانسه و انگلستان جدا ساخت.

2. Mein kampf

که در حوصله‌اش ننگنجد. اما حالا آن را مثل نسخه یک روانپزشک برای درمان یک مورد بیماری روحی لاعلاج ضروری می‌دید. به هر حال، دیگر وقتی برای خواندن زندگی پیشوا باقی نبود، موقع نابود کردن او فرا رسیده بود. کار از مرز کتاب و کتاب‌نویسی گذشته و به گلوله کشیده بود.

هارویس پرسید: «راجع به معاهده ورسای^۱ چه قربان؟ آیا آن هم نمی‌تواند امور را مغشوش سازد؟»

سفیر با تأیید پاسخ داد: «یقیناً چنین است و من اطمینان دارم جناب روزولت نیز با ما اتفاق نظر دارند که اگر معاهده ورسای در کار نبود، آدولف هیتلری هم وجود نداشت. احتمالاً تنها یک‌راه برای مقابله با آن... با آن...»

هارویس جمله را تکمیل کرد: «دیو درون آلمانی‌ها.»
گوردل گفت: «بله، متشکرم.» سپس کاغذی را که به دنبالش می‌گشت پیدا کرد و ادامه داد: «اجازه بدهید این عبارت را کلمه به کلمه از رئیس‌جمهوری نقل قول کنم:

«دستیابی به صلح جهانی، تنها از طریق محو کامل قوای جنگی آلمان، ژاپن و ایتالیا امکان‌پذیر است. محو قوای جنگی آلمان، ژاپن و ایتالیا به معنای تسلیم بدون قید و شرط آنهاست. این به معنای وعده قطعی و منطقی صلح آتی جهانی است. این به معنای نابودی مردم آلمان، ایتالیا و ژاپن نیست، بلکه به معنای محو و نابودی فلسفه‌هایی است که در این کشورها براساس

۱. معاهده صلح با آلمان در ۱۹۱۹ که به انتزاع آلاس و لورن از خاک آلمان، جدا شدن بندر دانتزیک در کرانه دریای بالتیک از آلمان و انضمام آن به لهستان (برای راه‌یافتن لهستان به دریا) اشغال رناتی و ایالت سار از سوی فرانسه و جدا شدن بندر ممل و دهها خسارت دیگر انجامید و منجر به درخواست میلیاردها مارک غرامت جنگی از آلمان بوسیله انگلستان و فرانسه شد که قسمتی از آن دریافت گردید. برابر این عهدنامه ارتش آلمان محدود و زیردریایی‌ها و هواپیماها و تانک‌های آن ضبط و مصادره شد و حق تهیه تسلیحات از آن کشور سلب گردید. هیتلر در سال ۱۹۳۵ لغو این معاهده را اعلام داشت و به تدریج کلیه مواد آن را نادیده شمرده و نواحی مزبور را تصرف کرد.

کشورگشایی و انقیاد سایر ملل بنیان گذاشته شده است.»

هارویس گفت: «متشکرم، جناب سفیر. موضوع کاملاً برایم روشن شد. مهمه‌ای حاکی از تحسین از بین حاضران برخاست.

گوردل ضمن پایان دادن به جلسه گفت: «بسیار خوب، من هم گرسنه‌ام. بئی به کاخ زنگ بزن و بگو که در راه هستیم.»

کارکنان سفارت برخاستند و راهی شدند.

سروان هارویس ضمن ترک دفتر به همراه دیگران، فکر کرد که وظیفه روز خویش را به نحو احسن جهت روشنی فکر همکارانش به انجام رسانیده و بنابراین امروز کار رضایت‌بخشی انجام داده است. پس حق دارد که مستقیماً به خانه برود و بخوابد - و غذایی بخورد.

سرهنری بولت پس از بیست دقیقه بازگشت. او کارهای سفارتش را با آن که محتاج صرف وقت بیشتری بود، زود سرهم کرده و شتابان برای ادامه بازی تنیس مراجعت کرده بود.

همه سرجاهایشان قرار گرفتند و بازی چهارنفره از آخرین امتیازها، از سرگرفته شد.

نوبت سفیر شوروی بود که ضربه‌های توپ سروان هارویس را دریافت کند.

سفیر گوردل گفت: «بیت بزن بینم می‌توانیم این متفقین را از زمین بیرون کنیم.»

هارویس همانطور که آماده زدن سرو می‌شد، چندبار توپ را به زمین زد تا تمرکز حاصل کند. به‌طور مسخره‌ای سه کلمه از ضمیر ناخودآگاه به ذهنش راه یافت: حماقت، شرافت و مکافات. شاید آنها کلماتی از دیباچه قانون اساسی امریکا بودند که او به عنوان شعار امروزش برگزیده بود. به هر حال در پایان نخستین سال مأموریتش در کشوری بیگانه، راه دلبذیری برای گذراندن جنگ یافته بود.

سپیده دم در ایران فرا رسیده بود. نازیها بر فراز منطقه‌ای در شمال تهران در پرواز بودند. نخستین گروه کماندوها شامل پنج آلمانی و یک راهنمای ایرانی از بمب افکن لنکستر انگلیسی موسوم به آبه یاد آلفی بیرون پریدند. اشتاندار تن فوهرر همانطور جلوی در خروجی هواپیما ایستاده و به شش چتر نجات و مردان آویخته به آنها می‌نگریست. آنها در هوا معلق و به سمت زمین تاب می‌خوردند تا زمانی که از میدان دید او خارج شدند. سپس از جلوی در کنار رفت و دو تن از سرنشینان هواپیما در را بستند. سرهنگ در کنار شانزده مرد دیگرش نشست.

نخستین گسیل چتربازان از مأموریت محوله، انجام شده بود. مأموریتی که در واقع چهارماه پیش در برلین یعنی در ژوئیه ۱۹۴۳، آغاز گردیده بود. اشتاندار تن فوهرر به فکر فرو رفت:

او راست روی صندلی نشسته بود، یک نماد سالم و درشت و قد بلند عضو اس‌اس، کنراد زینر سعی کرد هم سطح با وزیر کوتاه قد و ضعیف تنویر افکار و تبلیغاتِ رایش، یوزف گوبلز ناآرام قرار بگیرد.

آنان در اتاق نشیمن ویلای گوبلز در وانزه^۱ نشسته بودند. وانزه حومه یک دریاچه و سی کیلومتری برلین نزدیک پُتسدام^۲ در میان جنگلی پُردرخت و

پُر برکه قرار داشت.

علت عزیمت او با مرسدس بنز مشکمی وزیر اوبرگروپنفوهرر گوبلز^۱ به این نقطه، به جای ملاقات در دفتر کار، برای اوبراشتورمبافوهرر^۲ توضیح داده نشده بود. پرس و جو در این مورد نیز ندانم کاری محسوب می‌گردید. او مستقیماً از جبهه خارگف بدانجا گسیل شده بود، منطقه‌ای که او به همراه شاخه «لایب اشتاندارته»^۳ اس اس جنگیده و شهر را از روسها پس گرفته بودند. گشت نیمروزی با اتومبیل مرسدس از برلین تا آنجا، شدت تخریب بمباران شهر توسط دشمن در صبح همان روز را نشان می‌داد. چه بر سر برلین، این شهر زیبا آمده بود، شهری که در آن متولد شده و پروبال گرفته بود. این دومین حمله هوایی در دو روز اخیر بود. دیدن این مناظر اسفبار و غم‌انگیز باعث شده بود زینر هیجان کمتری نسبت به این ملاقات مهم از خود نشان دهد. او سر را پی در پی برای زیر نظر داشتن جناب وزیر، به این سو و آن سو می‌چرخاند.

دکتر گوبلز با حالت عصبی در اتاق قدم می‌زد. اوبراشتورمبافوهرر اکنون خود را نسبت به بنیه و مزاج این مرد مشهور علاقه‌مندتر و نگرانتر احساس می‌کرد تا شنیدن سخنانش. قد او بیش از ۱۵۰ سانتیمتر نمی‌توانست باشد، با سری که نامتناسب می‌نمود. خود زینر مردی بسیار خوش‌اندام و قری‌هیکل با ضمیری آگاه و روشن بود که از تجربه جنگ یا نوعی فلسفه شرقی نشأت می‌گرفت. پای لنگ گوبلز توجه او را جلب کرد، سپس سعی کرد به صورت لاغر و نحیف مرد نگاه کند که او را به یاد رومتایی گرسنه‌ای که در لهستان دیده بود، می‌انداخت.

زینر از رژیم غذایی خاصی پیروی می‌کرد و تعارف سیگار و مشروب

۱. درجه سپهبدی اس اس، گوبلز مانند دیگر رهبران نازی، علاوه بر مقام شخصی خود،

درجه سپهبدی سپاه اس اس را داشت. ۲. درجه سرهنگ دومی اس اس.

۳. لشکر اختصاصی گارد پیشوا که از زبده‌ترین سربازان اس اس تشکیل می‌شد. مانند گارد ریاست جمهوری یا گارد صدراعظم (لایب اشتاندارته دیویزیون آدولف هیتلر).

گوبلز را رد کرد که اتفاقاً اسباب تعجب و کنجکاوی جناب وزیر شد. گوبلز ضمن تعارفهای مقدماتی گفت: «احسنه به شما! درست مثل پیشوا. او حتی بیش از پیش عقیده دارد که خوردن گوشت برای بشر مضر است.»

زینر یکی از چهار مردی بود که توسط فرمانده کل اس اس، رایشفهرر هنریخ هیملر برای انجام این مأموریت استثنایی به آدولف هیتلر پیشنهاد شده بود. مأموریتی بس محرمانه و مخاطره آمیز.

به زینر گفته نشده بود که توسط یکی از بنیانگذاران رایش سوم انتخاب شده و هیملر شدیداً تحت تأثیر سوابق خدمتی و روحیه استوار او قرار گرفته است. زینر همه چیز را در مورد این دکتر فلسفه و نابغه هایدلبرگ خوانده بود. گوبلز یک برنامه ریز، تبلیغاتچی، نویسنده، خطبشی دهنده، رهبر سیامی و در عین حال استاندار و حکمران گولاتیر^۱ برلین بود، که رنگ شهر را از سرخی بلشویسم به سیاهی جامه اس اس تبدیل کرده بود.

هیتلر از شهر با عظمت جهان میهنان مرفه، روشنفکران بی درد، عیاشی ها و بی بند و باریها، اصالت مصالح بین الملل پرولتاریا (طبقه رنجبر)، ثروت افسانه ای و غیر معقول و فقر رقت انگیز متنفر بود. پیشوا با مردم طبقه متوسط، پستی بورژواها و ناسیونالیست ها صحبت می کرد. گوبلز زبان مهیج و نوازشگری داشت که برلین را مسحور خود می کرد. از آدمهای کنار خیابان گرفته تا خدایان.

۱. دکتر گوبلز در سالهای پیش از به قدرت رسیدن نازیها، رهبر منطقه ای حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان (نازی) در شهر برلین بود. در آن دوران، برلین زیر نفوذ احزاب دست چپ سوسیالیستی و کمونیستی قرار داشت. نویسنده این تمثیل را به آن جهت می آورد که بگوید گوبلز موفق شد نفوذ سرخها را از بین برده و قدرت جامه سیاهان (اس اس) را جانشین آن کند. البته باید دانست که نازیها غیر از پیراهن سیاه اس اس برای اعضای گروه حمله خود S. A. جامعه فئودای انتخاب کرده بودند اما چون اس اس گارد خدمت و امنیت حزب نازی به شمار می رفت نویسنده جایگزینی رنگ سیاه به جای رنگ سرخ و اهمیت آن پس از ۱۹۳۴ یعنی زمانی که سرکوب دار و دسته ارنست روهم فرمانده اس. آ بیشتر شد را مثال آورده است.

آنها تنها بودند، به استثنای یک مستخدم که در حال صورت‌برداری از اسباب‌گرانه‌های منزل بود که به دلیل خطر حمله هوایی دشمن قرار بود به محل امنی برده شوند. این روزها سرهنگ دوم زینر بسیار موشکاف شده بود و چشمان نافذ و افسانه‌ای او کوچکترین جزئیات اطراف را همچون سرباز آزموده‌ای که منتظر شیبخون دشمن باشد، زیر نظر داشتند. اثاث خانه بسیار باسلیقه و مرتب چیده شده بود. قالیچه‌های شرقی، سرویس مبلمان دارای کنده‌کاری، تابلوهای گوبلن، چراغهای عتیقه، آینه‌کاری، نقره، چینی بارفتن و تابلوهای نقاشی. خانم گربلز و شش فرزندش به بیلاق (لانکه) رفته بودند. همه اقامتگاه رسمی گوبلز را در برلین می‌شناختند.

اوبراشتورمبانفهرر^۱ با انزجار نگاه می‌کرد. با مشاهده این که گوبلز در این مکان چقدر اموال و اشیاء گرانبها جمع‌آوری کرده است، ناگهان از ترس آمیخته به احترام او نسبت به وزیر شدیداً کاسته شد.

«ما راجع به روزولت در کازابلانکا، ژنرال آریستوتل در یونان و فیلدمارشال پائولوس در استالینگراد صحبت خواهیم کرد.» گوبلز با لحن جذاب، خوش‌آهنگ و روح‌بخش خود به ملاقات جنبه رسمی بخشید.

«شب گذشته کتابی خواندم که یکی از روزنامه‌نگاران زبده ما آن را تألیف کرده است. او تازه از امریکا برگشته و کتاب او تصویر کاملی از زندگی، کار، فرهنگ و سیاست امریکایی را در نظر آدمی مجسم می‌سازد. روزولت یکی از بدترین دشمنان فرهنگ مدرن و تمدن جهانی است. اگر ما امروز نتوانیم دشمن را که شامل بلشویسم، سرمایه‌داری و بی‌فرهنگی است نابود سازیم، جهان در تاریکی مطلق فرو خواهد رفت. در دستهای ما مشعلی است که نویدبخش و پیام‌آور نور رستگاری برای بشریت است.

برای من جای تعجب نیست که رئیس‌جمهوری ایالات متحد مرتکب چنین اشتباه بلامت‌باری در کنفرانس کازابلانکا گردد. اما

۱. زینر در تاریخ دیدار با گوبلز سرهنگ دوم بود و برای تشویق به انجام مأموریت ایران به درجه سرهنگ تمامی ارتقاء یافت.

اوبراشتورمیانفهرر زیر، آگاه باشید که بودن شما در این جا صرفاً به دلیل اشتباهی است که آلمانیها در مراکش مرتکب شدند.»

زینر احساس می کرد که دیگر از آن حالت خوشی و سبکبالی که از دعوت به ملک خصوصی کنار دریاچه به او دست داده بود، خبری نیست. شاید به دلیل یک نوع رنجش دردناک و جانگذار که یک سرباز جانباز نسبت به تمدن پرزرق و برق و دورویی سیاسی در خود احساس می کند.

گوبلز در سمت وزیر تبلیغات؛ مطبوعات، کتابها، چاپخانه ها و صنعت سینما را سانسور می کرد. تبلیغات نازی او را مردی دارای ذوق و خوش مشرب معرفی کرده بود، پسر یک کارمند فقیر و ساده که زندگی خود را وقف مرامهای هیتلر کرده بود. به نظر می رسید او یک آلمانی ساده و اصیل طبقه متوسط می باشد اما این فقط تبلیغات بود.

زینر فکر کرد، این حرفها همه هیچ است، او هم مثل گورینگ و بقیه مشغول جمع آوری سهم خود از غنائم است. پذیرایی با قهوه واقعی! درست زمانی که بدست آوردن قهوه مصنوعی تهیه شده از کاه (ارزاتس^۱) مشکل بود، و شکلات! هر دو این روزها بیشتر از پول ارزش داشتند.

در این ویلای لوکس و مجلل اثری از جیره بندی به چشم نمی خورد. بشقابها مملو از گوشت و پنیر و سوسیس و ژامبون و نان سفید و میوه بودند، دیدنشان درست مثل نقشه کشورهای اشغال شده توسط آلمان آرامشی در فرد ایجاد می کرد.

شاید آنها نظر خیرخواهانه داشتند و این راهی برای مهمان نوازی از سربازان ایثارگر کشور به شمار می آمد. ولی روی سرهنگ دوم جوان که اخیراً خانه به خانه با دشمن جنگیده بود، تأثیر منفی داشت.

گوبلز اظهار داشت: «زمانی که به حزب ناسیونال سوسیالیست پیوستم، افکار و خلیقیات روشنفکرانه رو به زوال دوران دانشگاه را فراموش کرده و از

آن پس با عقاید پیشوا هدایت شدم. تاریخ از آلمان و با هیتلر آغاز می شود. «اما هنوز تکه‌هایی از طلای ناب وجود دارد که بتوان از معادن گذشته بیرون کشید. مثلاً گفته‌های ارسطو.»

زینر فکر کرد، نه تنها این خانه بلکه کل محل او را رنج می دهد. در یک چنین روز گرمی در ماه ژویه موقعی که مردم برلین یکشنبه‌ها به سواحل وانزه می آمدند، پدرش شنا کردن را به او آموخته بود. مردم در آنجا قایق سواری و کشتیرانی می کردند. کی می تواند حالت وحشتزده اش را موقع سوارشدن به کشتی بخار فراموش کند؟ و یا روز اعلام ورشکستگی آلمان در سال ۱۹۲۳. پدرش یک چمدان پر از اسکناسهای بی اعتبار را برای خرید آبجو برای خودش، پاچه خوک برای مادرش و کلوچه آردی برای کنراد کوچک خرج کرد. زمانی که در آلمان با یک میلیون مارک امکان خرید یک کیلو سیب زمینی وجود داشت و بعدها تا یک میلیارد مارک برای یک کیلو سیب زمینی داده می شد.

«زمانی که آشوب و بلوا در شهر ایجاد می شود، حکمران بایستی ترس و وحشت در دل مردم بیندازد.»

گوبلز ادامه داد: «شایعه‌ای برضد دولت درست کن، مثلاً این که چاهها مسموم شده‌اند، غذاها آلوده است، دختر بچه‌ها دزدیده می شوند، مقامات تراز اول رسمی در معرض ترور قرار دارند، دزدان خزانه دولت را چپاول کرده‌اند، به کشاورزان دستبرد زده‌اند یا محصولاتشان از بین رفته است، اسرار محرمانه ارتش از کشور خارج شده و...»

اما هیچ چیز نمی توانست جلوی هجوم خاطرات زینر را بگیرد: پدرش گفته بود که موضوع آتش زدن عمارت مجلس رایشتاگ در سال ۱۹۳۳ به همین دلیل بوده است. کاری که گوبلز و گورینگ کردند و گردن دیمیتروف بیچاره، کمونیست بلغاری گذاشتند.

گوبلز گفت: «چیزی از خودت دریاور که مردم را برضد یک بلای عمومی به اوج هیجان برساند، آن وقت برای نابودسازی این دشمن دولت، وحشت بیافرین.»

زینر فکر کرد، حقیقتاً این مرد از صدای رعشه‌آور خود به عنوان ابزار استفاده می‌کند. او پیش‌تر هم نطق‌های گویلز را در اجتماعات و پشت رادیو شنیده بود، اما از نزدیک لحن او مسحورکننده‌تر به نظر می‌رسید بطوری که باعث می‌شد تصویر زشت و غیرآرایی او را فراموش کند. او سراسر کله و کلمات و استخوان بدون گوشت بود. رفتارش حساب شده بود. با وجود این، او مغز کل بود و هیتلر قلب جنبش محسوب می‌شد. هیتلر به آنها می‌گفت چه کنند و گویلز می‌گفت راجع به چه فکر کنند، دو روی یک سکه قراضه! زینر صدای پدرش را شنید که این عبارت را تکرار می‌کرد. اما مثل همیشه پیرمرد فقط در مورد نیمی از قضیه حق داشت. تنها یک مرد اهمیت داشت. یک رایش، یک ملت، یک رهبر.

گویلز ادامه داد: «یهودیه‌ها منظور ما را به عنوان مظهر نفرت عمومی تأمین کردند. آنها از سطح کشور پاکسازی شده‌اند و آلمان پاک و خالص است. زمانی که برلین را در سال ۱۹۲۶ - موقعی که به اینجا آمدم - با حالا که از شر یهودیه‌ها خلاص شده‌ایم مقایسه می‌کنم، باور بفرماید احساس سبکبالی عجیبی به من دست می‌دهد.»

زینر فکر کرد حق دارد چنین احساسی داشته باشد. بیخود که صاحب این خانه شیک و مجلل با پنج مستخدم، پیشکار، منشی و زن جوان زیبایی که در سالن کناری می‌رقصید، نشده‌است. حزب از اموال مصادره شده یهودیه‌ها خوب جوری استفاده کرد. وزیر رایش هم دیگر به وجود یهودیه‌ها احتیاجی نداشت. پدرش گفته بود، ما توسط ورشکسته‌هایی که دنبال انتقام جویی هستند، رهبری می‌شویم، سگهای زیر دست حالا بالادست شده‌اند. یک یونیفورم به تن کن، ناگهان فقیر بیچاره‌ای مقتدر و همه‌کاره می‌شود. ناقابل، اهمیت پیدا می‌کند. گرانفروشان و سودجویان، گردانندگان بازار سیاه و اختلاس‌کنندگان پیراهن قهوه‌ای می‌پوشند.

خفه شو با آن صحبت‌های خیانت آمیزت! تو خرفت و احمق شده‌ای. زینر سعی می‌کرد صدای او را در مغزش خاموش کند.

اکنون، او از چهره من همه چیز را می خواند و من عاقبت نفهمیدم چرا به جای وزارتخانه به اینجا آمده ام.

«خب، اینجا می توانیم دور از انظار با هم صحبت کنیم. ما درگیر جنگی شده ایم که خلاصی از آن نیست بنابراین باید دوش بدوش هم پیش برویم، او بر اشتور مبانفورر زینر. اما لازم است که به هول و هراسهای جدیدی متوسل شویم. در کازابلانکا، روزولت نمونه کاملش را به ما نشان داد. هه! تسلیم بدون قید و شرط. پیشوا همواره پیشگویی کرده بلشویکها چه خوابی برای ما دیده اند، حالا این را از دهان خود روزولت می شویم. تمام آلمانیها به عنوان اسیر به سیبری اعزام خواهند شد.»

گوبلز ادامه داد: «در جنگ جهانی اول این سیاهان مستعمره های فرانسه بودند که ما را به تسلیم وادار ساختند. این بار نوبت کاکا سیاههای امریکایی جناب روزولت است.»

او انزجار خود را با اخم نشان داد:

«کلمات سلاح اعجاب آوری هستند، روزولت از زرذخانه حزب دموکراتیکش دستاویز ارزشمندی در اختیار من نهاد. این در مقابل نبردی که برنده شد!» روی صحبت گوبلز دیگر با او نبود، مثل آن که در یک اتاق پر از گزارشگر مشغول سخنرانی است. زینر هیچ خوشش نمی آمد. وزیر رایش پرونده حزبی او را مطالعه کرده بود. او به رجزخوانی احتیاجی نداشت. خودش افسر اس اس بود. عقاید هیتلر در پوست، مغز و قلب او رسوخ کرده بود. او جانفش را پای آن کمال مطلوب گذارده و سوگند خون خورده بوده که تا پای مرگ بدان وفادار باقی بماند.

«روزولت در تلاش برای جدا کردن حزب نازی از مردم آلمان، حماقت خود را به اثبات رساند. او به افسانه دو آلمان اعتقاد دارد. این مرد چقدر جاهل است! روزولت می داند که ما متحد و یکرنگ به قدرت رسیدیم، همه در یک زمان. از آن موقع مردم آلمان پشت پیشوایشان بوده اند. آدولف هیتلرشان! آنها بودند که او را به اینجا رساندند. او به آنها وابسته است و آنها

به او اعتماد دارند. چرا که هیتلر صدای ملت است و روح آلمان!» سپس رو به زینر کرد و به نرمی گفت: «شما که حتماً محلهٔ عروسی برلین را می‌شناسید.»

زینر انگشتش را به طرف جای زخم روی گونه راستش برد. بعضی گمان می‌کردند آن را در زرد و خورده‌های مدرسه برداشته است.

«همانجا بود که این زخم را برداشتم ...»

والدینش نمی‌دانستند که کنراد پانزده ساله عضو حزب جوانان هیتلری است تا آن که یک روز با صورت چاک‌خورده بر اثر نزاعی که در خیابان برلین با گروهی از جوانان باشگاه کمونیست واقع در دژ سیاسی سرخ درگرفت، به منزل آمد. آنها تا آن زمان فکر می‌کردند او عضو باشگاه ورزشی است. پس از آن بود که آدولف هیتلر به صورت عضوی از خانواده درآمد. پدرش می‌گفت:

«شتر در خیمه، جاسوس و خبرچین کوچک در منزل!»

گوبلز لحظه‌ای خیره شد.

«زمانی که ما نازیها کسی نبودیم و مقام و منزلتی نداشتیم، آنها سعی کردند مرا بکشند، زمانی که در صدد برگزاری یک اجتماع آن هم بین موشهای سرخ بودم. اما زمانه عوض شده است.»

او نیشخندی زد: «دیروز پس از بمباران محله توسط وحشیهای انگلیسی، سری بدانجا زدم. به خیابان آکر جایی که زمانی صد در صد سرخ بود، جایی که آنها پانزده سال پیش بطری خالی به طرف من پرتاب کردند.»

گوبلز با لحنی آهین این را گفت و بعد طوری صحبت کرد مثل آن که در مراسم تاجگذاری شرکت داشته است.

«من در اتوبوس آشپزخانه سیاری که سوپ می‌پختند، ایستادم و در غذا دادن به مردم کمک کردم.

«کارگران زن و مرد ابراز احساسات کردند و عجیب مرا تحویل گرفتند، به

همان اندازه که غیرقابل باور است، غیرقابل توصیف هم می‌باشد. مأموران آتش‌نشانی روی ساختمان‌ها که هنوز دود از آنها برمی‌خاست، آب می‌پاشیدند. به آنها گفتم بمباران بی‌شرمانه مردم بی‌سلاح و درمانده برلین توسط دشمن بد بوده و از آن بدتر این است که جماعت بی‌شعور اسلاو- آسیایی بخواهند زمام امور اروپا را به دست گیرند. روسها همچون آلمانها با فرهنگ نیستند و حیوان‌های پست فرقی ندارند. ما بایستی خود و تمدن بشریت را از شر این چهارپایان انسان‌نما مصون بداریم. زمانی که استالین ادعا می‌کند که در خاتمه جنگ ده میلیون کارگر را مدت پنج سال برای بازسازی کشورش به کار خواهد گرفت، ملت ما معنی تسلیم بدون قید و شرط را خوب می‌داند. او برای جبران خسارت، تسهیلات تولیدی و کارگران ما را بدانجا منتقل خواهد ساخت. زمانی که به آنها گفتم اسرای استالین‌گرا و مردان ما به خانه بازخواهند گشت، بلکه به عنوان کارگر اجباری در اسارت روسها باقی خواهند ماند، وحشت بر تن هر زن و مادری افتاد.

«مردم ما ترجیح می‌دهند تا آخرین سنگر دفاع کنند و به چنین صلح بی‌شرمانه‌ای تن در ندهند.»

او ادامه داد: «بمباران ساختمانها را درهم می‌کوبد ولی به روحیه مردم خدشه‌ای وارد نمی‌آورد. ما به خاطر روحیه‌ای که داریم هرگز نبرد را بازنده نخواهیم شد، یا از طریق شورش توده‌ها. جنگ جهانی اول را بلشویکها جنگ اختصاصی قیصر نامیدند، نه جنگ توده‌های مردم به‌ویژه کارگران و کشاورزانی که جامه نظامی پوشیدند. این نام شورشی در ارتش آلمان بپا کرد. اگر من آن زمان آنجا بودم، چنین اتفاقی نمی‌افتاد. امروز سربازان ما فرمانبردار و دلیرانه می‌جنگند چرا که به پیشوایشان ایمان دارند. هیتلر خداوند را به خاطر دادن آلمان به او، شکر می‌کند و آلمانیها از خدا سپاسگزارند چرا که پیشوا را برای آنها فرستاده است.»

زیر می‌دانست که برای تبادل افکار و عقاید بدانجا نیامده است. اما فکر کرد عاقلانه است کاری بیش از تأیید ضمنی و پائین آوردن سرانجام ندهد.

«در کتاب نبرد من پیشوا به ما و جهانیان گفته که جنگ آلمان با بلشویکها تا پای مرگ ادامه دارد. پیشوا همواره فرموده‌اند که هرگز آلمان همچون جنگ پیشین تن به تسلیم نخواهد داد. روزولت احمق است اگر غیر از این فکر کند.» گوبلز مؤکداً گفت: «شما به عنوان یک عضو اس اس متوجه این امر هستید، او بر اشتور مبانفورر یقیناً بسی بهتر از نظامیان و رماخت^۱. به راستی لازم است آنان از شما درس بگیرند.»

زینر به خودش تبریک گفت، عجب خوب تکرار کردم. مثل یک طوطی! پدرش او را همیشه این طور توصیف می‌کرد و به مادرش می‌گفت که به پسرشان بی‌کویت بیشتری بدهد.

«نگاه کنید!»

رشته افکار زینر با فریاد راهنمای ایرانی از هم گسسته شد. این فریاد با سروصدای چهار موتور لنکستر، در آمیخت و او را از گذشته به حال بازگرداند. راهنما پرده تاریک را کنار زده بود تا به منظره زیرپایشان نگاه کند. آنها بر فراز پایتخت کشورش تهران، در پرواز بودند. ایرانی به هیجان آمده بود.

او با شور و شعف گفت: «چه زیاست، می‌خواهم گریه کنم.»

کماندوها از ذوق زدگی او سرگرم شده بودند و آنهایی که نزدیک پنجره قرار داشتند برخاستند تا در تماشای منظره هوایی با او همراه شوند. سرهنگ به آنها وقعی نگذاشت و سر به زیر افکنده بود. او با خود فکر کرد قبول رهبری این مأموریت به چه قیمتی برایش تمام شده است.

گوبلز با وادار کردن زینر به گسستن آخرین رشته‌های پیوند با والدینش، عصاره وجود او را مطالبه کرده بود. او آنچه را لازم بود برای پیشوا انجام داده بود، اما به نظر می‌رسید گوبلز در زندگی زینر به عنوان یک نازی، نقش مهمتری را ایفا کرده باشد، حتی بیشتر از خود هیتلر.

۱. ورماخت: ارتش آلمان. هیتلر در کنار آن اس اس و اس اس جنگی (وافن اس اس) را تأسیس کرده بود.

واقعاً عجیب بود. او با خود چنین فکر کرد، چرا که حالا از این مرد ریزنقش شل نفرت داشت.

صدای کامیونهای بارکش از بیرون خانه به گوش رسید. گوبلز عذرخواهی کرد و اتاق را لنگ‌لنگان طی کرد تا به فهرست مأمور حمل اشیاء نگاهی بیندازد. متعلقات وزیر تبلیغات برایش مهم بودند. زینر در صندلی‌اش فرو رفت، احساس می‌کرد به دام افتاده است. فکر و خیال اعصابش را خرد می‌کرد، مگر آن که به مرحله عمل می‌رسید. حرفهای گوبلز، اشتباه دوم در کازابلانکا، همه و همه در مغزش دانگ دانگ می‌کردند. او مطمئن بود این صحبتها به موضوع اصلی مربوط می‌شود چرا که کلمات و اشارات گوبلز همچون یک عروسک کوکی، خودکار به نظر می‌رسید. زینر باورش نمی‌شد که در دوران جوانی، این مرد را کمال مطلوبش تصور می‌کرده است.

این گوبلز بود که با سخنرانی‌هایش به کنراد جوان القا کرده بود یک بغل پر از کتابهای مورد علاقه پدرش را از کتابخانه عزیز او کش برود و آنها را در آیین بزرگ کتاب سوزان به داخل شعله‌های آتش بیندازد، دهم ماه مه ۱۹۳۳.

پدرش گفته بود: «پسرم به یاد داشته باش، آلمان سرزمین مفیستوفل، فآوست و نی‌لبک نینیلونگن^۱ است. سرزمین گوته، هاینه، شیلر، بتهوون.»

حالا پس از گذشت ده سال و در سن بیست و پنج سالگی، زینر هنوز هم می‌توانست شعله‌های فروزان آتش را جلوی صورت قوش مانند یوزف گوبلز ببیند، در حالی که نطق بزرگ، نطق فراموشی نشدنی‌اش را ایراد می‌کرد. کلماتی که تا ابد روح او و هزاران جوان دیگر را مسخر ساخت. او تمام نیمه‌شب را در مراسم رژه مشعل، تا میدان اوتردرلیندن^۲ راه‌پیمایی کرده و به جمع هزاران دانش‌آموز دیگر پیوسته بود. به کتابهایی که آنها آورده بودند چند کامیون کتاب دیگر اضافه شد که توسط مربیان انقلابی اس اس و اس آ

۱. اثر ادبی جاودانه گوته سخنرای بزرگ آلمانی در قرن ۱۹ میلادی.

2. Unter der linden.

جمع‌آوری شده بود.

کلمات در گوش او صدا می‌کردند:

«این کار یک عمل قدرتمند و سمبلیک است... گذشته در میان شعله‌های آتش قرار دارد؛ آینده از شعله‌های درون قلبهای ما برمی‌خیزد... بگذارید روح غیرآلمانی این کتابها بسوزد و خاکستر شود... با این شعله‌ها قلبهای ما منور می‌گردد و شعار ما چنین خواهد بود: رایش - ملت - پیشوا، آدولف هیتلر. هایل! هایل! هایل! هایل!»^۱

و امروز برلین پس از آن حمله شدید هوایی، در حال سوختن بود. وزیر رایش که یک روز هم پیرتر به نظر نمی‌رسید، ثروت مملکت را به تاراج برده و غنائیم ارزشمندش را برای روز مبادا زیر زمین پنهان می‌کرد. گوبلز زمانی که آن نطق مشهور را ایراد کرد، متعلقاتش کمی بیشتر از کلمات فصیح و بلیغ او بود. حالا هیچ چیزی بدون اجازه او در رادیو، روزنامه‌ها یا فیلمها گفته نمی‌شد. زینر با خود فکر کرد، ورق روزگار چگونه برمی‌گردد. اما نه برای من و اشکهای پدر من. چند لحظه بعد گوبلز لنگ‌لنگان به طرف او آمد مثل آن که سرهنگ دوم مورد اعتمادش است.

زینر روی صندلی صاف نشست. او با آن اندام درشت و قوی در سایه روشن اتاق همچون مجسمه‌های رومی به نظر می‌رسید که سعی داشت به فراسوی چشمان این مرد چلاق عجیب ولی قدرتمند رخنه کند.

گوبلز شروع کرد: «خوب برویم سراصل موضوع.» سپس متوجه جای زخم تیره‌ای که او بر اشتورمبانفوه‌ر در استالینگراد برداشته بود، شد. او با روش آگاهانه و موزیانه‌ای آن را لمس کرد. سرهنگ دوم همچنین صلیب آهنین، سنگک و مدال افتخار را با یونیفرم خود داشت.

«این سرباز آلمانی نبود که نبرد استالینگراد را باخت و جاننش را فدای پیشوا و میهنش کرد. این فیلد مارشال فون پائولوس پست فطرت و ضعیف بنیه

بود که از دستورهای پیشوا پیروی نکرد.»

او در کمال صراحت ادامه داد: «پس از استالینگراد، پیشوای ما دیگر به ژنرالهای و رماخت اعتمادی ندارد. این آقایان نازنازی با آن عینکهای یک چشمی، تملق‌گویی و خیانت‌کاری‌هایشان، او را بیمار می‌کنند. آنها به او کلک می‌زنند، ناامیدش می‌کنند و خیانت پیشگی خود را به انحاء مختلف نشان می‌دهند. فقط بلدند آمار و ارقام نشان دهند. حالا خود پیشوا هم قبول کرده که به او دروغ می‌گویند. پیشوا می‌گوید آنها مخالف ناسیونال سوسیالیسم هستند چرا که از مرتجعین می‌باشند. او به نسل جدید انقلابی، به سربازانی چون شما، سرهنگ دوم زینر و به افراد گارد اس اس اعتماد دارد. کسانی که می‌دانند پیشوا برای ملت آلمان چه می‌خواهد و به آن وقوف کامل دارند.»

سپس صدایش را آهسته کرد و گفت: «اوبراشتورمبانفوه‌ر زینر، من از آن جهت شما را در دفترم ملاقات نکردم زیرا که گشتاپو در همه جا جاسوس گمارده است. پیشوا ظنین است که آنها در صدد توطئه‌ای برضد او می‌باشند. ما هم جوانب احتیاط را رعایت می‌کنیم. اما نباید از این بابت به کسی چیزی بگویید...»

«سوگند یاد می‌کنم.» سپس هیجانزده سعی کرد برخیزد.

گوبلز دستش را روی شانه زینر گذاشت و گفت: «من سرگذشت شما و خانواده‌تان را می‌دانم. در صداقت شما هیچ شک نیست. دوست ندارم چیزی را ناگفته بگذارم چرا که شما باید بدانید به چه علت پیشوا برای برنده شدن جنگ به ابزار غیرعادی و انسانهای خارق‌العاده احتیاج دارد.»

زینر اطمینان خاطر عجیبی در خود احساس کرد. با دانستن این موضوع و این که فرد منتخب پیشواست، آن خودستایی‌ها و جاه‌طلبی‌های خاص او بازگشتند. بخت و اقبال او از همان نخست بلند بود و همین نخوت و خودبینی زینر را توجیه می‌کرد. او از نژاد آریایی اصیل، بلوند و چشم آبی بود، درشت هیکل و ورزشکار. بنابراین همیشه در مدارس از همگنان خود سبقت جسته بود. او همچنین دوره‌های آموزشی سختی را به مطالعه پیرامون خاک و خون،

تئوری‌های نژادی و شرایط زندگی در آن سوی مرزهای آلمان طی کرده و مدرسه اس اس در وولزبرگ کاسل^۱ را - که توسط رهبر راسا^۲ هنریخ هیملر تأسیس شده بود - با موفقیت پشت سر نهاده بود. فرارسیدن جنگ مانند یک دوره کارآموزی برای کلیه دروس مربوطه و به معنای فراغت از تحصیل بود. او از اعلان آن خوشحال شد. سپس سیل مدالها از بابت جراحاتی که در زمان خدمتش در گردان مخصوص و واحدهای کماندویی برداشته بود، به سوش سرایر شد. او در گروه‌های «زمان با عمل» با پارتیزانهای روسی، میهن پرستان لهستانی و گریلاهای یهودی جنگید.

به عنوان یکی از اعضای جوان و سوگند خورده هیملر در گارد اس اس، او در یک حمله تلافی جویانه به خاطر ترور راینهارد هایدریخ فرمانده اس د و حکمران چکسلواکی اشغال شده که به دست چک‌ها صورت گرفته بود، شرکت کرد و در این جریان قاتلان را پیدا کرد. در دهکده ولیدیس چکسلواکی.

زینر در انجام هیچ مأموریتی شکست نخورد. او مرد خارق‌العاده گوبلز محسوب می‌شد. به همین دلیل در طول مدتی نه چندان طولانی از درجه ستوانی به سرهنگ دومی ترفیع یافته بود.

«استالینگراد ضربه سختی بود. آن را انکار نمی‌کنیم. امروز ما به شهامت بیشتر و اعصاب قوی‌تری احتیاج داریم. در صورتی که به درستی هدایت شوند، مردم آلمان می‌توانند روحیه جنگ را تا ابد زنده نگاه دارند.»

گوبلز با صراحت امپراتورگونه‌ای ادامه داد: «امروز خطوط جبهه مستحکم و پایدار است و پیشوا با توجه به وضع فعلی تصمیمات مهمی اتخاذ کرده است. این تلاشی دسته‌جمعی در کلیه سطوح، زمینی، هوایی، دریایی و سیاسی خواهد بود. ما ناوگانی عظیم از زیردریایی‌ها با اژدرهای جدید

1. Wewelsberg Castle.

۲. RASA، راسا: دفترکل امنیت امپراتوری برابر وزارت امنیت که هیتلر در راس آن قرار داشت و همه تشکیلات امنیتی و اطلاعاتی زیرنظر او بودند. از ژوئیه ۱۹۴۴ (آب وهر) ضد اطلاعات ارتش نیز زیرنظر (راسا) قرار گرفت.

مغناطیسی خواهیم داشت. بمب‌های موشکی چهارده تنی برای نابودسازی شهرهای مسکو، لندن و نیویورک در دست تهیه است. سلاح کیفر، سلاح انتقام، ما از سرباز آمریکایی باکی نداریم، او بر اشتور مبانفورر زینر! هراس ما از کارخانه‌های آنهاست. ولی با کمک دانش آلمانی به آنها خواهیم رسید، متخصصان و پژوهشگران ما به خاطر پیشوا لحظه‌ای از کار باز نمی‌ایستند. آنها به زودی تحقیقات خود را در زمینه تخریب اتمی بطوری که جهان هرگز به خود ندیده، تکمیل خواهند کرد. باور کنید، هر کدام از طرفین جنگ که بتواند این امر نوظهور و انقلابی را در زمینه تخریب ابداع نماید، در عرض بیست و چهار ساعت به جنگ خاتمه خواهد داد. فکر کنید، اگر یک چنین سلاح مهیبی روی کازابلانکا می‌افتاد.»

او در قلب قضایا قرار داشت و زینر کلمه به کلمه صحبت‌های او را به خاطر سپرد. تصور چنین سلاحی که بتواند ناگهان اوضاع جنگ را دگرگون سازد، هیجان‌انگیز بود.

شهروندان آلمانی نیز کم و بیش چیزهایی راجع به این سلاح اعجاب‌آور که به زودی بر سر دشمن فروود خواهد آمد، می‌دانستند. گوبلز گفت: «من که هرگز در مورد پیروزیمان شکی به دل راه نداده‌ام. همیشه اطمینان داشته‌ام که پیشوا با امر نوظهوری پیش خواهد آمد. - کاش ارتش هم مردانی چون شما داشت. به نظر من تنها بشر کامل زمانه ما، یک نازی است. برای همین است که اینقدر موضوع را کش می‌دهم. برای آن که بر صداقت و ایمان شما بیفزایم. بخش مهمی از عملیات ضد تهاجمی ما را ترور افراد تشکیل می‌دهد. ترور بدون قید و شرط که تا به حال همتای آن وجود نداشته. شما اینجا هستید چون از قدرت این حربه مطلعید.»

زینر گفت: «من سهم خود را در کشتار انجام داده‌ام.»
بعد به یاد لیدیس^۱ در ۱۹۴۲ افتاد. زمانی که لاف آن را می‌زد، پدرش گفته

۱. سه پارتیزان لهستانی، هایدریخ حکمران آلمانی چکسلواکی را کشتند و در دهکده لیدیس پنهان شدند و سپس به صومعه‌ای پناه بردند. نیروهای اس اس و اس د علاوه بر یافتن و کشتن

بود: «کنراد یک جهان را کشت. شاید هم بیشتر از آنچه لازم بوده است.»
از طرز جمع و جور شدن دهان گشاد گوبلز، بی‌درنگ متوجه شد کلمات نابجایی گفته است. او نقصی را در اراده آهنین خود آشکار ساخته بود. او همواره مراقب سخن گفتن خود بود، چرا که این خود یک ضعف در رده‌های بالای امنیتی محسوب می‌شد. چطور این حرف از دهانش درآمده بود؟ پدرش را سرزنش کرد.

«پیشوایمان هیتلر به من گفته مایل است آینده وطن در دست جوانان قهرمان امروز باشد. مردانی بدون قدرت عفو و ترحم که سنت‌ها را پایمال کرده باشند. مردان خارق‌العاده نژاد سفید آریایی که ماورای نیروهای شر و نیکی قرار دارند. مردان قدرتمندی که تنها با وحشت‌افکنی حکومت می‌کنند.» سپس گوبلز به تندی او را برانداز کرد و گفت: «اما مثل این که شما هنوز اعتقادات مذهبی دارید. کمی مردد به نظر می‌رسید.»

زیر مثل یک عروسک خیمه شب بازی که از بالا رهاش کنند، و رفت. او یک فرصت را از دست داده بود. این مأموریتی برای شخص هیتلر بوده و او توانسته بود لیاقتش را به اثبات رساند.

به جهنم! بگذار موضوع مأموریت و آنچه آلمانها بایستی در کازابلانکا انجام می‌دادند، بر او پوشیده بماند. حالا در برلین زنی منتظر او بود و همین به سفر او معنا می‌بخشید.

سپس بی‌محابا گفت: «من شنیده‌ام مردانی چون من بایستی غرور و استقلال مرغ صیاد را داشته باشند که نشأت گرفته از تعلیم و تربیت خاص ماست. ولی من هم مثل شما یک کاتولیک بزرگ شده‌ام، دکتر گوبلز. جنگ هم هنوز به پایان نرسیده است.»

گوبلز با خوشی بی‌ریایی خندید. درست همان موقع آجودان یونیفورم‌پوش با تلگرامی در دست با عجله داخل شد. او لحظه‌ای برای

پارتیزانها تمام اهالی دهکده لیدیس از زن و مرد و بچه را قتل عام کردند و دهکده را با بمب و دینامیت ویران ساختند.

مشاهده عکس العمل مافوقش درنگ کرد و سپس به دفتر خود بازگشت. زینر می‌توانست ببیند که پیغام از اهمیت نسبی برخوردار است چون گوبلز کاغذ را تا کرد، اما به دور نینداخت. او سپس برخاست، مثل آن که وجود زینر را فراموش کرده و می‌خواهد افکارش را روی موضوعی مهم متمرکز سازد. زینر نمی‌توانست بگوید خلق او تنگ است. او کارها را خراب کرده بود و نمی‌توانست روش کنترل افکار را که زیننگ^۱ نام نهاده بود، به کار برد.

این ایده هم از کتابی در کتابخانه پدرش در مورد دین ژاپنی به مغزش خطور کرده بود. نام یک نوع مناجات سرگرم‌کننده. او برخی از روشهای کتاب را با نیازهایش منطبق ساخته بود؛ می‌توانست مغزش را کاملاً تهی کند یا آن را روی یک فکر خاص متمرکز کند. البته این کار محتاج عزلت و تنهایی بود نه در حضور وزیر تبلیغات. به همین علت بود که اختلاف نظرهای او با پدرش در مغزش می‌کویدند و بعد هم از دهانش بیرون جهیدند تا نقطه ضعف شخصیت او را آشکار سازند. خاطرات که کوله‌پشتی نبودند تا بتوان آنها را در سربازخانه جا گذارد ...

گوبلز پرده اندیشه او را کنار زد.

«اوبراشتورمبافوهرر زینر، من یقین دارم شما از خودتان راجع به اشتباه دوم ما در کازابلانکا در کنار اشتباه روزولت سؤال کرده‌اید. مال ما، نه؟»

زینر پاسخ داد: «خب قربان، راستش کنجکاو هستم.»

«پس بگذارید بگویم، در روز ملاقات هوای مراکش خوب بود. مناسب و عالی برای پرواز و جنگ. بنابراین آنها آنجا نشستند؛ رئیس‌جمهوری ایالات متحد، نخست‌وزیر انگلستان، ژنرالهایشان و آن به اصطلاح سیاستمداران. درست مثل اهداف مکانیکی در سالن تیراندازی. پس چرا ما آنها را در حمله‌ای تاکتیکی محو و نابود نساختم؟ چرا با ضربه‌ای عظیم آنها را از صحنه روزگار برنداشتیم؟»

زینر فکر کرد این موضوع از آن موضوع‌هایی نیست که در روزنامه‌ها یا در رادیو راجع به آن صحبت کنند، با این حال از روی تدبیر خاموش ماند. مرد است و کم صحبت کردنش. تا حالا هم زیادی حرف زده است.

گوبلز گفت: «ما از پیش راجع به آن اطلاع داشتیم. سرویس امنیتی ما گزارش کرده بود ارتش متفقین در شمال آفریقا در صدد تدارک حمله‌ای با نام عملیات مشعل و همچنین برگذاری کنفرانس کازابلانکا می‌باشد.»

زینر نتوانست جلوی خود را بگیرد: «پس چه شد؟»

«اطلاعات توسط قرطاس بازهای ارتش تحریف شد و با وضوح کامل به پیشوا گزارش نگردید.»

زینر زیر لب گفت: «جانی‌ها.»

«اگر انتخاب معیارها درست صورت می‌گرفت، هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد.»

گوبلز تلگرام را بالا برد و ادامه داد: «دشمن هم اکنون به سیسیل حمله کرده است.»

خبر بدی بود، زینر تلگرام را گرفت و خواند.

گوبلز با حالت عصبی گفت: «من باید پیامی برای مردم آلمان مخابره کنم. زینر، از شما می‌خواهم خیلی زود با پیشوا در لانه گرگ^۱ ملاقات نمایید. او به شما شخصاً دستورهای لازمه را جهت سازمان‌بندی گروهی که در حال حاضر نامی برایش انتخاب نکرده‌ایم، خواهد داد. شاید بهتر باشد اسرار گمنام باقی بمانند. مأموریت شما آن چیزی خواهد بود که پیشوا از آن تحت عنوان دیپلماسی مستقیم یاد می‌کند. موفق باشید.»

زینر خوشحال از آن که عاقبت از شر صندلی ناراحت خلاص شده است، برخاست و با غرور و سپاسگزاری هرچه تمام سلام نازی داد. سپس چرخید و خواست اتاق را ترک کند که گوبلز با صدای افسونگر و حالت دوستانه خود

۱. ولفنبورگ - در شرق آلمان.

او را متوقف ساخت، مثل آن که امور مملکتی می‌توانست برای لحظه‌ای معلق بماند.

«می‌دانی چرا خندیدم؟ برافروختگی تو مرا یاد خودم انداخت.» گوبلز مؤدبانه توضیح داد: «من هم در سن تو، چنین مشکلاتی را با پدر و مادر مذهبی‌ام داشتم.»

زینر حرصش گرفت. بار دیگر سرخوردگی و عدم اعتماد نسبت به این مرد وجودش را فراگرفت، چراکه او از موضوع سر بسته دیگری در زندگی او پرده برداری می‌کرد.

«مُرید شیطان.» پدرش این لقب را به گوبلز داده بود. برای نخستین بار با پدرش هم عقیده شد. این کوتوله چلاق لعنتی از جان او چه می‌خواست؟ زینر بی‌اختیار گفت: «آنان دیگر مشکلی برای من ایجاد نمی‌کنند.» گوبلز دست بردار نبود: «آنچه تو انجام دادی حاکی از شهامت و عشق تو به میهن است.»

او گفت: «لغزش در زمان جنگ جایز نیست و من با متخلفان جدی برخورد کردم.»

زینر پیش از بازگشت از استالینگراد، با والدینش در برلین تماس نگرفته بود. زخمی و خسته از راه رسید و در کمال تعجب و انزجار دید یک یهودی اتاقش را اشغال کرده است. یهودی آشنا بود، شریک حقوقی پیشین پدرش قبل از وضع قوانین نورنبرگ. او اجازه اقامت نداشت و یک جوری از تبعید فرار کرده بود. خشم و کینه سراسر وجود سروان اس اس را آکنده ساخت. او تلفن را برداشت، یک شماره پنج رقمی گرفت و از گشتاپو خواست مأمورانی به خانه پدر او بفرستند. مأموران آمدند و یهودی را بردند. یهودی محکوم به مرگ و پدرش به جرم پناه دادن به او زندانی شد. همسرش - مادر زینر - خود را شریک جرم معرفی کرد و به همراه شوهرش به اردوگاه کار اجباری فرستاده شد.

«تو راه انتخاب دیگری جز لو دادن آنها نداشتی. این وظیفه میهن پرستانه

تو بود. حال اگر مایل باشی می توانم ترتیب آزادی آنها را بدهم.»
 این یک پیشنهاد دوستانه به نظر می رسید، به او فرصت نجات پدر و مادرش داده شده بود. خشونت از وجودش رخت بر بسته بود. افسوس که نمی توانست نتیجه این کار را پیش بینی کند. راه توبه بر او باز شده بود. با این وجود ممکن بود این آزمون نهایی وزیر رایش، از صداقت و پرتوانی او باشد. یک بازی محیلانه. خدا با یک دست می دهد و با دست دیگر پس می گیرد.
 «مجازات پناه دادن به یک یهودی، مرگ است. مگر نه، دکتر گوبلز؟»
 «با همین جرم خیلی ها سرشان را بر باد داده اند.»
 زینر گفت: «پس پدر من خوب در رفته است.» گوبلز می دانست پدر او ضد رژیم است.

«بگذارید در همان اردوگاه بمانند، او برگروپن فوهرر!»
 او برگروپن فوهرر گوبلز تبسمی کرد و بازویش را بالا برد: «هایل هیتلر!»
 او بر اشتور مبان فوهرر کنراد زینر پاسخ سلام او را داد و به طرف مرسدس بنز راه افتاد، اتومبیلی که او را به سوی نخستین قرار ملاقات با بُتْش، آدولف هیتلر می برد.

چهار ماه بعد در آسمان ایران، کنراد زینر که توسط شخص هیتلر به درجه سرهنگ تمامی اس. اس (اشتارتن فوهرر) ارتقاء یافته بود، به خود تبریک می گفت.

او از تمام پیوندهای انسانی گسسته و خود را تنها نسبت به یک نفر در بین مخلوقات بشری مسؤول و متعهد می دانست، پیشوایش هیتلر.
 او عازم یک مأموریت مهم ارتشی برای وطنش بود. لطف پروردگار شامل حال او بود و هیچ فرد آلمانی خوش اقبال تر از او وجود نداشت.

سروان پتر هارویس در اتاق تاریک کنفرانس سفارت آمریکا به همراه سایر کارکنان نشسته و برای آنها یک فیلم شانزده میلیمتری به نام «از زمان کنفرانس کازابلانکا» را به نمایش گذارده بود.

پس از ناهار و بازی تنیس بود و او خودش را با این افکار سرگرم کرده بود: آیا این من هستم، یک پسرک بیچاره که از فرط پولداری نمی‌دانم چه جوری پولهایم را خرج کنم؟ آیا این من هستم، یک پسر خجالتی که حالا معاشرین بسیاری را در اختیار دارم با همسری در آن سوی جهان؟ آیا این من هستم، زنده و سرحال در تهران، در حالی که بهترین دوستم جان سپرده و در پرل هاربر دفن شده است؟ میهنم از تو ممنونم. خدا آمریکا را نگهدارد که باعث شده با وجود جنگ، همچون یک فاتح زندگی کنم!

در تاریکی، پتر پس از یک سال، پی‌درپی دعا می‌کرد و از این که به این نقطه از جهان آمده، خدا را سپاس می‌گفت. کشوری بیگانه به نام ایران یا پرشیا. این نام را بر دیگری ترجیح می‌داد.

عده‌ای از شهروندان ایرانی اصرار داشتند تاریخ و نام کشور آنان از هزاران سال پیش با «ایران» آغاز شده و چنین نیز باید بماند. مثل آن که می‌خواستند از تأثیر خارجی به دور بمانند.

اما لفظ پرشیا برای هارویس شاعرانه‌تر می‌نمود و آن تداوم تاریخی افسانه‌ها و توهمات را با حال برقرار می‌ساخت چرا که کلمات قدرت داشتند.

او می دانست که آنها می توانند برنده عشق یا بازنده جنگ ها شوند. پرشیا مرتعش کننده بود اما ایران چه مفهومی می رساند؟ نامی پرطمطراق که آن را می شد با ایراک (عراق) هم اشتباه گرفت.

روی پرده سینما، وقایع شش ماه اول جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۳ از نظرش می گذشتند. پایان عملیات «مشمعل» و آغاز عملیات «خشونت بار» و سایر حرکات و تکانهای نظامی امریکا در سراسر جهان و نیز نبردهای متفقین.

هارویس سرحال از بازی تنیس، همچون یک شهروند غیرنظامی، مشغول مشاهده فعالیت های نظامی نیروهای مسلح کشورش در زمین، دریا و هوا بود. علامت مخصوص قوای خلیج فارس که روی سردوشی بلوزش دوخته شده بود، می توانست علامت کلوب شهر روی یک بلوز آبی باشد.

او پس از شرح جنبه های مختلف مأموریتش، برای همسرش نوشته بود: «عزیزم، من جزو دسته اعزامی با «بلیت درجه یک هواپیمای توریستی» به اینجا آمده ام و همانطور هم از من پذیرایی می شود...» کارکنان داخل سالن مکدر و افسرده بودند. این فیلم به آنها خاطرنشان می ساخت که جهان در حال سوختن است در حالی که آنها راحت و فارغ در ایران، یکی از امن ترین مناطق جنگی، بسر می برند. هارویس از تجارب پیشین نمایش این گونه فیلم ها که توسط فیلمبرداران از جان گذشته و رزمجو تهیه می شد، می دانست که با روشن شدن چراغ ها، تماشاچیان بی درد دوباره پی خوشی های ایرانیشان می روند.

خود هارویس هم چنین بود. هرکسی فهمیده بود که برای بردن جنگ تمام ملل باید یکپارچه و متحد شده و یک ارتش تشکیل دهند. بنابراین بی خود سروصدا راه نینداز، مک! و خودت را هم خسته نکن.

شهر تهران همچون کلوب شبانه بزرگی بود که به هارویس امکان تمتع از هر لذتی را پیشنهاد می کرد همراه با گروهی از بازیگران از سراسر جهان ملبس به البسه رنگین که تمامی نقشهای بشری از شفقت آمیز گرفته تا

مفسدانه را، بازی می‌کردند.

او از همه‌نظر از زادگاهش در مورنوی کالیفرنیا دور بود. همه‌چیز اینجا با آنجا فرق داشت.

با از راه رسیدن جسم معطر و خوشبوی بتی لائتری منشی سفیر، احساس مهمان بودن در یک سرزمین ثروتمند و رؤیایی وجودش را فرا گرفت.

بتی در ردیف آخر سالن کنفرانس در کنارش نشست. آنها مجبور بودند آهسته صحبت کنند.

«تمام صبح ندیدمت، کجا بودی؟»

«مشغول جنگ..»

«در کدام جبهه؟»

«زمین تنیس سفارت بریتانیا.»

«آها، آن آشیانه روباه‌ها، امیدوارم که زخمی نشده باشی.»

او گفت: «چرا آرنجم درد می‌کند. مرا از خدمت معزول بدارید.»

«باید نگاهی به مقررات ارتش بیندازم، ببینم می‌شود آن را جراحی حین

خدمت تلقی کرد یا خیر.»

«خوشم آمد.»

«من هم از تو خوشم می‌آید.»

مثل دو یار دست هم را گرفتند.

فیلم کمی پرش داشت و اخبار مربوط به جنگ و ذکر مصیبت‌ها و بلایا،

جای خود را به یک محصول جدید هالیوود داد.

زن پرسید: «هنریشه‌اش کیست؟»

«آلن لاد.»

«کاش کلارک گیل بود.»

«سعی کردم فیلم همفری بوگارت را بگیرم، نشد.»

بتی آهی کشید و گفت: «جنگ جهنم است. گندش بزنند.»

طرز رفتار و گفتار بتی همیشه او را به تعجب وامی‌داشت، حتی از همان

روز اولی که یکدیگر را ملاقات کردند، درست یکسال پیش.

از همان روزی که از پنتاگون به ایران آمد، بتی لائتری دومین زن زندگی و نخستین مورد پیمان شکنی او شد.

هارویس مشغول بازکردن لوازمش در آپارتمان تهران بود که او با یک بغل کتاب از کتابخانه سفارت وارد شد.

در بین کتابها عنوان «راهنمای بخش جنگ برای محاوره زبان فارسی محاوره‌ای» نیز به چشم می خورد.

او در حالی که کتابها را به کناری می گذاشت، گفته بود: «حقیقتش همه اینها مزخرفند.»

سپس با زیرکی خاص افزوده بود: «ولی بهانه خوبی برای آشنایی با تو به شمار می آید.»

او سرگرد و تحصیلکرده رشته زبان و علوم سیاسی از دانشگاه بارنارد و کلمبیا بود و مدت دو سال از اقامت او در ایران می گذشت. هارویس او را زنی روشنفکر با ظاهر خاص و عینک ذره بینی تشخیص داده بود.

درست مثل همانهایی که در کالج همکلاش بودند. آنان همسو با تحریم ابریشم ژاپنی، جوراب کتانی می پوشیدند، کنسولگریهای آلمان را برای جلوگیری از اجتماع نازیها می پاییدند و اعتراض خود را نسبت به حمله موسولینی به اتیوپی اعلام می داشتند و به جنس مخالف تمایلی نداشتند.

او اعتراف کرده بود: «اجازه بده رک و بی پرده صحبت کنم. دیگران از من زیباترند، ولی من زرنگترم. به علاوه، مدتهاست که یک اسریکایی واقعی ندیده‌ام.»

هارویس سعی کرده بود به بهانه‌ای از دستش فرار کند ولی بتی خیلی سمج بود.

سفیر شدیداً به تواناییهای او متکی بود. اما بتی خیلی بددهن بود. او هرگز زنی را ندیده بود که کلمات قبیحی را بکار برد. هارویس خیلی در منزل مراقب حرف زدنش نبود اما همسرش تنها به گفتن «اوه، لعنتی!» اکتفا

می‌کرد.

او به زیبایی همسرش نبود؛ «درشت و زمخت». بتی خودش را چنین توصیف می‌کرد.

صدای انفجاری در فیلم، رشته افکار هارویس را از هم گسست و نظر او را به حقیقت مرگبار کلمات و تصاویر جلب کرد. جنگ جهانی دوم هنوز هم در جریان بود.

بتی نزدیکتر شد.

«تو را به خدا بس کن، بتی.» هارویس این را در حالی گفت که به فیلم سراسر صحنه‌های مرگ و تخریب زل زده بود.

«نمی‌بینی چه خبر است؟ مردم دارند زجر می‌کشند، آن وقت تو...» زن در گوشش زمزمه کرد: «زندگی کن عزیزم. چرا که فردا خواهیم مرد.» فیلم تهاجم متفقین به سیسیل را نشان می‌داد و هارویس مشغول صحبت با بتی بود، که در اتاق کنفرانس باز شد و پرتوی از نور را به داخل افکند. از روشنائی راهرو، حاضران همگی برگشتند.

سفیر فیلیپ گوردل، وارد اتاق نیمه‌تاریک شد و گفت: «سروان هارویس!» هارویس در حالی که خودش را مرتب می‌کرد، پاسخ داد: «بله، قربان!» گوردل با هیجان گفت: «روسها در منطقه خود شش سرباز آلمانی را دستگیر کرده‌اند، از ما دعوت شده به آنجا برویم!»

هارویس گفت: «آدم، قربان.»

گوردل گفت: «بتی، به تو هم احتیاج دارم.»

بتی دنبال هارویس راه افتاد. او پشت سرش زیر لب به فارسی گفت: «چاکر شمام!»

هارویس هم گردنش را چرخاند و از بالای شانه‌اش به فارسی پاسخ داد: «نوکر شمام!»

آنها از رد و بدل کردن تعارفات سستی این کشور لذت می‌بردند.

آپاراتچی فیلم را قطع کرد. اخبار داغ باعث شده بود کارکنان سفارت به

صورت گروه‌هایی جمع شوند.

کماندوهای نازی در ایران چه می‌کردند؟

کسی پرسید: «هی، مگر نمی‌دانید چه جنگی در پیش است؟»

دومین گروه چتربازان آلمانی از لنکستر بریتانیایی بیرون پریدند. حالا نوبت آخرین گروه شش نفری کماندوها رسیده بود که در خاک ایران فرود بیایند. رهبر فراخ شانه آنها فضای جلوی در هواپیما را تقریباً پر کرده بود و به آسمان آکنده از ابر می نگریست. نور خورشید از میان آنها می تابید.

او نگاهی به ساعتش انداخت، سپس با سر به کماندوها علامت داد جلو بیایند. اشتاندار تن فوهرر کنراد زینر، همچون مراسم اعطاء دیپلم، به نشانه وداع دستش را به پشت مردانش می نواخت و آنها یکی پس از دیگری خود را به آغوش هوای سرد پرتاب کردند.

همان طور که از میدان دیدش دور می شدند، به آنها نگریست. تبسمی بر روی لبانش نقش بسته بود؛ مثل آن که به جای تخم جنگ و نفاق طبقی از گل به سوی مردم ایران می فرستد.

فقط او و سه تن از محافظینش باقی مانده بودند. زمانی که مردان در هواپیما را بستند، سرهنگ پشت به سه مرد نشست، دو آلمانی و یک ایرانی. بین آن سه مرد لبخندی رد و بدل شد، آنان مشغول پیش بینی زمان ترک بمب افکن بزرگ بودند.

یورک و سب، «دو قلوهای» سرهنگ بودند. هر دو بیست و دو سال داشتند و از نظر جسمانی بی شباهت به خرمن قطبی و گراز وحشی نبودند. اما افکارشان عجیب با هم جور در می آمد. رضای بیست و سه ساله، راهنمای

آنها، متوسط الجثه، مو مشکى و يك ايليائى ايرانى بود.

آنها شاگردان او بودند. زينر مى توانست به آنان اعتماد كند. در همين حال دستش را به طرف سينه برد و مدال طلايى كه زير يونيفورم داشت، لمس كرد. روى آن يك الماسى قرار داشت، يك هديه مخصوص از هيتلر. او با خود عهد كرده بود تا زمان مرگ آن را از خود جدا نسازد. تماسى مدال با پوست تنش، برقى در چشمانش مى آفريد. چشمان آبي كه تصوير پيشوا را همچون نور رستگارى، منعكس مى كرد، درست مثل آن كه اصول مكتب نازى با هيچجانبى دائمى در مغزش جريان دارد.

زينر با خود فكر كرد، تنها رهبرى چون هيتلر مى تواند چنين افرادى را از طبقات مختلف جامعه تحت يك مرام گردهم آورد. يورك از يك خانواده مغرور و اشرافى پروسى بود كه با خودشان يك نام پرطمطراق و طولانى به همراه عناوينى چون «فون» و «آف» را يذك مى كشيدند. پدر زينر وكيل دادگستري و از طبقه متوسط بود كه طبق سنت خشك آلمانى مى بايست در رده پايين تر از اين اعيان كه شجره نامه هاى بلند بالايى از روزگار ملوك الطوايفى به همراه داشتند، قرار مى گرفت.

خود زينر نيز چنين بار آمده بود، اين كه بطور مثال به روستايانى چون سب به ديده تحقير بنگرد. مرد سوم او، رضا، از خانواده اى فتودالى قديمى و ايرانى بود. خاندانهاى اشرافى و متمول از قبيله اى كه خودشان را به خاندانهاى باستانى ايرانى منسوب مى داشتند. در صورت عدم پيدايش رايش سوم، براى زينر امكان ملاقات با چنين مردانى به دليل موانع اجتماعى غير قابل اغماض، فراهم نمى شد.

هيتلر يك جامعه غير طبقاتى ايجاد كرده بود. اما با آن كه آنان زير يك پرچم از حقوق مساوى برخوردار بودند، در اقتدار سرهنگ شكى وجود نداشت.

او در رأس قرار داشت؛ و خواستار اطاعت و فرمانبردارى بى چون و چراى زيردستانش بود. موقعيت فعلى اش را هم مرهون وزير تبليغات بود. باز

هم به یاد آورد در قبال امتیازاتی که کسب کرده مجبور شده چه چیز را از دست بدهد.

چطور می توانست مردی را که اینقدر مرهونش است، خوار بشمارد. هرچند که او خود را طور دیگری معرفی می کرد ولی به نظر زینر جناب وزیر آدم ریاکار، حریص و هرزه ای بیش نبود. پیشوا درست نقطه مقابل او بود.

زندانیان آلمانی به نظر سروان پیتر هارویس غیر واقعی به نظر می‌رسیدند، درست مثل هنرپیشگانی که بطور وهم‌آوری از فیلم خبری که چند دقیقه پیش در سفارت دیده بود، به دنیای واقعی پانواده باشند. درست مثل این که آدمهای شرور از پرده سینما روی پای تماشاچیان فرود آمده باشند.

کماندوهای دستگیرشده نازی در سلولهای مجزایی در قرارگاه سازمان اطلاعاتی-امنیتی روسها در تهران، برای بازجویی‌های بعدی نگهداری می‌شدند. گروهی از سربازان روسی پالتو پوش با مسلسل‌های سبک مراقب آنها بودند.

هارویس جزو هیأت هشت نفره نمایندگان متفقین بود. هیأتی متشکل از چهار دیپلمات که هر کدام توسط یک آجودان همراهی می‌شدند. او ژنرال ابراهیم^۱ را از وزارت خارجه ایران قبلاً ملاقات نکرده بود، اما بقیه آشنا بودند، چون صبح آن روز با آنان تنیس بازی کرده بود. سفیر ولودیا ولکوف در نقش میزبان؛ سفیر سرهنری بولت و سفیر فیلیپ گوردل، اما از آن صمیمیت گرم و بدون تشریفات خبری نبود. همراهان آنها عبارت بودند از: سرگرد انگلیسی سام اسکین، سی ساله

۱. نام خیالی است.

لاغر اندام و بی‌قواره با چشمانی نافذ؛ سرهنگ روس بوریس آرتوکیان سی و پنج ساله، یک غول متبسم و سرحال؛ و سرگرد علی‌میرزا از دایره سرکلاتری تهران زیر نظر شهربانی کل کشور ایران. سرگرد ایرانی فربه و گوشتالو و دارای سیل بود، حدود چهل سال داشت و نماد کاملی از آداب و سنن ایرانی به‌شمار می‌آمد.

تمام دوستان او رفتارهایی از خود بروز می‌دادند که به عقیده هارویس، نوعی تیک عصبی محسوب می‌شد و حتی او می‌توانست کششهای روحی آنها را ریشه‌یابی کند. مرد انگلیسی عادت داشت بند انگشتان دستش را بمالد، سرهنگ روس زیاده از حد می‌خندید و ایرانی همواره نگران و مضطرب و گرفته و متفکر بود.

اسکین به هارویس گفته بود: «ایران کسلم می‌کند».

آرتوکیان در نخستین ملاقاتشان گفته بود: «اینجا بهشت است، بارها به دلیل جانبازی‌هایم در جنگ پاداش گرفته‌ام. این هم یکی از آن پاداش‌هاست.» سرگرد میرزا هم فکر می‌کرد کشورش کل جهان است. زمانی که هارویس واشینگتن را ترک گفته بود نه انتظارش را داشت و نه تمایلی که اینقدر دشمن را نزدیک و رودر رو ببیند.

او موفقیت شغلی‌اش را در ارتش براساس دوری از جبهه ارزیابی کرده بود. زمانی خواستار گسیل به کشورهای بیگانه شده بود که حرف از ایران به میان آمده بود. حسنی که داشت این بود که با وجود فاصله زیاد از میدانهای نبرد، یک منطقه جنگی محسوب می‌شد.

دیدن چتربازها هم برایش عجیب و سرگرم‌کننده بود و هم بیماراش می‌کرد. آنها پنج آلمانی و یک ایرانی بودند و همگی بین بیست تا بیست و پنج سال سن داشتند.

روسها در جریان بازپرسی فقط به مرد ایرانی رحم کرده ولی دیگران را بی‌رحمانه کتک زده بودند.

هارویس با گوردل آهسته صحبت می‌کرد و سعی داشت اضطراب خود را

پنهان کند: «چیزی بروز داده‌اند؟»

گوردل پاسخ داد: «باید بروز بدهند در غیر این صورت سرشان را بر باد خواهند داد.» سپس اضافه کرد:

«شاید هم دهان باز نکنند.»

«به این می‌گویند جنون خودآزاری.»

«اینقدر ساده لوح نباش.»

در حالی که نازیهای جوان همچون مرده‌های بی حرکت در گوشه‌ای از سلولشان افتاده بودند، زندانی ایرانی مثل گربه‌ای در قفس پشت میله‌ها آمد. او آخرین نفر در صف اسرا بود. هیأت لحظه‌ای متوقف شد.

سفیر گوردل از ولکف پرسید: «خُب، آیا چیزی دستگیرتان شد؟ به نظر می‌رسید که با هم گفتگویی داشته‌اید.»

سفیر شوروی نگاهی به سرهنگ آرتوکین انداخت و گفت: «هیچ چیزی دستگیرشان نشده است.»

آرتوکین از خود دفاع کرد: «هنوز که کارمان تمام نشده، قربان.»
سرهنری پیشنهاد کرد: «سرگرد اسکین دوره مهندسی را در آلمان تمام کرده است. ایشان زبان آلمانی می‌داند. شما در میان آنها رخنه خواهید کرد، اینطور نیست؟»

اسکین خوش‌بینانه سر تکان داد و گفت: «سعی خود را خواهم کرد، قربان.»

سرتیپ ابراهیم به زندانی ایرانی اشاره کرد و با اطمینان گفت: «او با سرگرد میرزا حرف خواهد زد.»

میرزا با اطمینان تبسمی کرد.

ولکف گفت: «آقایان، ما باید کار را به افراد کاردان واگذار نماییم.»

دیپلماتها برای استراحت و صرف غذا روانه سفارت شوروی شدند. آرتوکین بی درنگ کار را شروع کرد و در سلول ایرانی را باز کرد. این یکی مال میرزا بود.

آرتوکین گفت: «حتی اسمش را نگفت. یک ایرانی کم حرف و احمق!»
میرزا وارد سلول شد. هارویس برای شنیدن اعتراف جلو رفت.
آرتوکین و اسکین مثل تاجار گوشت نزدیکترین زندانی نازی را برانداز
می کردند.

میرزا پرسید: «اسمت چیه؟»

ایرانی بیست سال بیشتر نداشت، جوانتر و کوچکتر از سربازهای آلمانی
به نظر می رسید. یونیفورم او نو و تمیز بود و پوتین کماندویی اش می درخشید.
واضح بود که قصد نداشت به میرزا پاسخ دهد.

سرگرد یک سؤال دیگر کرد، سپس تصمیمش را عوض کرد. زندانی
سکوت اختیار کرده بود. میرزا نگاهی به هارویس انداخت، حالا آن دو نفر
دیگر هم به او ملحق شده بودند. بعد زندانی را از سلول به بیرون هل داد.
او گفت: «در دفتر من کار بهتر صورت می گیرد.»

آرتوکین یک چاقوی حنایی رنگ از کمرش درآورد، مثل اینکه قصد
داشت شکم طرف را بدرد.

او ظالمانه گفت: «به حرفش بیاور و بعد قورتش بده، علی.»

انگلیسی انگشتش را مثل لوله اسلحه نشانه گرفت.

«اگر حرف نزنند، با بقیه نازیها تیربارانش می کنیم. بنگ! بنگ!»

هارویس می دانست که این تهدیدها، ایرانی جوان را به حرف نمی آورد. او
حالا می فهمید که بیش از حد سربازان رومس، نمایانگر جوخه اعدام نیمه شب
می باشد.

مثل مگهای شکاری آب از دهانشان راه افتاده بود، مثل آن که کشتار را بو
می کشیدند. در این هوای مسموم و خشونت بار نمی توانست تنفس کند.

بنابراین پیشنهاد کرد: «علی، من هم با تو می آیم. فقط نظاره گر خواهم

بود.»

میرزا مؤدبانه عذرش را خواست. «متشکرم، پتر. وقتش که شد، دنبالت

خواهم فرستاد.»

سپس سرگرد به همراه زندانی اش راهی شد.
 هارویس بدجوری گیر افتاده بود، راه برگشت نداشت.
 آرتوکین بازویش را دور بدن امریکایی گپیچ و گنگ حلقه کرد. او سعی کرد
 خودش را خلاص کند.

«دستت را بردار، بوریس.»

آرتوکین مصرا نه گفت: «تو باید نظاره گر کار ما باشی، پتروشکا. کار ما تمام
 نشده.»

هارویس بدون خجالت گفت: «از نظر من تمام شده است.»

آرتوکین اخمی کرد و گفت: «فکر نمی‌کردم از بودن این فاشیستهای حیوان
 صفت روی زمین، خوشحال باشی.»

اسکین هم سربه سرش گذاشت: «قیافه هارویس خیلی خنده دار بود، مثل
 آن که دچار دریا زدگی شده، می‌خواستم بگویم، هی برو روی عرشه!»
 هارویس مثل یک پیربچه سرخ شد. آنها هم با دیدن عکس العمل
 غیرارادی او از مشاهده کماندوهای غرق در خون، برایش دست گرفته بودند.
 معده اش به هم می‌خورد.

هارویس رو به آرتوکین کرد: «درسته، من هم از آنها تنفر دارم، ولی مثل
 این که تو هم از قوانین پا را فراتر گذاشته‌ای.»
 آرتوکین دل شکسته رو به انگلیسی کرد: «او کار مرا دوست ندارد، تو چه
 می‌گویی؟»

اسکین مؤدب و با حالتی رسمی گفت: «بله همینطور است، سرهنگ
 آرتوکین، مثل آن که شما به ظاهر آنها توجهی ندارید. مرحله ایده آل زندگی
 نظامی یک نازی خوش قیافه، وقت مردنش است. باید بگویم که تا تکمیل کار
 چیزی باقی نمانده است.»

روس تعظیمی تشکرآمیز کرد: «از راهنمایی شما ممنونم، سرگرد اسکین.
 شما به راستی در این زمینه از اطلاعات کافی برخوردار هستید.»
 آنان سرگرم شوخی و مناظره بودند و به او توجهی نداشتند، هارویس

به حالشان غبطه می خورد. مردان ستودنی، اما نه وقتی که با او مثل زیردست رفتار می کردند.

او مؤدبانه گفت: «بچه ها، هرکاری که مایلید انجام دهید، ولی مرا معذور دارید.»

آرتوکین نیشخندی زد: «روزی برای تو خواهم گفت که با مادر و خواهر و همسر و فرزندانم چه کردند. اما حتماً دلت نمی خواهد گریه کردم را ببینی.» اسکین نصیحت کنان گفت: «پس از آن که بورس اشکهایش را پاک کرد، لخت خواهم شد تا ببینی این حرامزاده های خونخواری که نام خود را اس اس گذاشته اند، زمانی که در زندان اسیرشان بودم، با آتش سیگار چه بلایی سرم آورده اند.»

سپس ادامه داد: «کینه و نفرت خیلی کمک می کند. بخصوص که آنها با خود اطلاعات مهمی دارند.»

هارویس بالحن جدی پرسید: «آخر آنها چه هستند، آدمهای ماشینی؟» آرتوکین گفت: «نه، پتروشکا. آنها حیواناتی هستند که باید سخن گفتن را به آنها بیاموزیم.»

سپس آرتوکین در یک سلول را باز کرد و داخل شد. اسکین دنبال او رفت. پس از چند لحظه، هارویس به آنها ملحق گردید. شاید آنها قصد بدی نداشتند و نمی خواستند با اعصاب او بازی کنند. ممکن بود این را یک آموزش مقدماتی به حساب آورد.

اسکین فرمان داد: «آختونگ!»

آلمانی روی زمین، پشت به آنها دراز کشیده بود. وقتی که چرخید، هارویس چشمان متورم و خون خشک شده را روی بینی شکسته اش دید. او با نوعی مقاومت علنی و گنگ، روی پاهایش ایستاد، در حالی که سعی داشت لبهای ترک خورده اش را برای پوزخندی جمع کند.

هارویس فکر کرد، عجب دل و جرأتی!

اسکین به آلمانی پرسید: «چند نفر در هواپیمای تو بودند؟ فرمانده شما

کیست؟»

نازی به حالت آماده باش ایستاده و مستقیم به جلو خیره شده بود. هارویس متوجه شد که این روش رویارویی او با مرگ است، می‌داند که سکوت یعنی اعدام. به نظر می‌رسید آنها به بن‌بست رسیده‌اند. خاموشی لحظه کیفر در سلول حکمفرما شد.

اسکین مشت چپش را گره کرد، مثل آن که می‌خواهد جلوی خودش را بگیرد و آلمانی را نزند.

آرتوکین از ته گلو خندید و سیگاری روشن کرد.

هارویس فکر کرد، بی‌صدا بودنِ صحنه مشکوک است. حرکات کنند و غیرقابل جلوگیری آنها دیوانه‌اش می‌کرد. کماندو از بهترین‌های هیتلر بود. یکی از مردان برگزیده او، آنهایی که مرگ را به جان می‌خرند. هارویس هیچ شکی نداشت که این آلمانی که هم سن او به نظر می‌رسید، اسرار مأموریتش را باخود به گور خواهد برد.

اسکین مشتش را گشود و آرتوکین سیگار را در دستش گذاشت.

او به آلمانی دستور داد: «لباسهایت را دریاور.»

هارویس خودش را جمع و جور کرد، لرزه برتن سرباز را به چشم دید. مقصود اسکین واضح بود. او تصمیم داشت آنچه دشمنان برسرش آورده بودند، برسر اسیر بیاورد آن هم در چنین مکانی. این فکر با وحشت از مغز هارویس گذشت.

چشم در برابر چشم. بیضه در برابر بیضه.

آلمانی وضعی نهاد.

درست تا چند دقیقه پیش، هارویس کینه‌ای را که انگلیسی در دل داشت، بجا شمرده و آن را تأیید کرده بود. حالا شعله‌های اعتراض در وجودش زبانه کشیده بود.

آخر این عدالت خشونت‌باری بود، انتقام‌جویی! اما هارویس به روبش نیاورد. نفسش بند آمده و حالت گوزن وحشتزده‌ای را پیدا کرده بود.

آرتوکین بشاشانه یونیفورم زندانی را درید. در همان زمان هارویس متوجه تنگی سلول شد. فضا واقعاً کم بود. سعی کرد عقب برود، درست مثل آن که می‌خواست از این درنده‌خویی بگریزد، اما تلاش بی‌فایده بود، او مماس با دیوار قرار داشت. راه خروجی وجود نداشت. دانه‌های عرق روی بدن آلمانی، که حالا لخت در سلول سرد ایستاده بود، می‌درخشید. هارویس فکر کرد، نخستین علائم وحشت در او نمایان شده است. این ترس از مرگ نیست بلکه ترس از سوختگی سیگار است. هارویس می‌ترسید اختیار را از کف بدهد و بیرون بدود. بعد هم شروع به عرق ریختن کرد. اسکین سیگار دود می‌کرد و دود را به طرف بدن خیس آلمانی فوت می‌کرد.

ناگهان به نظرش رسید که اسکین با طولانی کردن صحنه سعی در آزمودن او دارد، هرچند که رویش طوف دیگری بود و از چشمانش نمی‌شد چیزی فهمید. او احساس کرد که آرتوکین مشغول نظاره‌اوست، منتظر چیست؟ آلمانی دیگر نمی‌لرزید، چشم از سیگار برداشت و به فراسوی انگلیسی نگریست.

اسکین پُک آخر را زد، تقریباً سیگارش تمام شده بود سپس آن را روی بیضه زندانی گذاشت.

هارویس طاقت نیاورد و از سلول گریخت. نعره دلخراشی او را در شب دنبال کرد. نعره... نعره... چه نعره‌ای.

هارویس روانه رستورانی شد تا خود را از طعم خجالت برهاند. اما الکل هم طعم تلخ آن را از ذهنش نشست. سپس اتومبیلش را با سرعت راند تا آن را در دور دستها فراموش کند. سرعت هم نمی‌توانست آن را از فکرش بزداید. عاقبت احساس کرد که تنها یک راه برای فراموش کردن آن وجود دارد، ملاقات یک دوست. بتی لائتری تازه به رختخواب رفته بود که تلفنش زنگ زد.

او گفت: «می‌توانی به اینجا بیایی.»

هارویس روانه آپارتمان او شد.

به استثنای یک دوره کوتاه مدت که آرتو کین او را با زنان خارجی دیگر آشنا کرده بود، آنها دائماً با هم بودند.

یک آشنایی هم با یک دختر ایرانی وجود داشت که نمی‌شد آن را دوستی به حساب آورد.

خود بتی هم خبر داشت که در تهران اشغال شده از همه جای عالم زنانی پیدا می‌شود، موسیاه، موقهوه‌ای، موطلائی، حوریان از هر ملیتی.

او گفته بود: «دوستت دارم، برای من حدی قائل مشو.» و موضوع را خاتمه یافته تلقی کرده بود. او حسود نبود. این عشق نبود که نسبت به هارویس احساس می‌کرد، تنها یک دوستی محبت‌آمیز.

به منظور توسعه شناخت کلی از زبان و آداب و رسوم خاورمیانه، بتی

لاتری تازگیها دست به ترجمه انگلیسی «باغ عطراکین» اثر شیخ نفذوی از زبان عربی، زده بود. هارویس هرگز راجع به این کتاب قرن شانزدهم چیزی نشنیده بود.

بتی گفته بود: «هیچ می دانی فرهنگ انگلیسی-امریکایی ما عقب تر از آنها قرار دارد؟»

هارویس خیلی چیزها از بتی یاد گرفته بود و فکر می کرد آیا همسرش در کالیفرنیا از رفتارهای تازه او تعجب خواهد کرد؟ آنها با هم بزرگ شده و در مدرسه همکلاس بودند. زندگی آنها سعادتمندانه ولی در جهل کامل بود.

جلوی در آپارتمان، هارویس می توانست حضور بتی را همچون حوزه نیرویی احساس کند. او مرد خانواده دوستی بود و هرگز با زنی رابطه برقرار نکرده بود. اما حالا موقع فکر کردن راجع به بی وفایی ها و خیانتکاری ها نبود. گاه به خود دلداری می داد همه مردهایی که به مأموریت های دوردست می روند دست به چنین کارهایی می زنند؛ او هنوز هم همسرش را دوست داشت. هنوز به سرش نزده بود او را با دیگری عوض کند.

زن منتظر او بود. اما عجیب بود، که در بازوان بتی به آسایشی دست یافت.

بتی متعجب پرسید: «موضوع چیست، عزیزم؟»

«فکر آلمانیها دست از سرم برنمی دارد.»

زن نشست و به او خیره شد، سر به سرش گذاشت: «پس احتیاج به کمک داشتی؟»

«فکر کردم شاید حالم بهتر شود.»

«من اصلاً اهمیت نمی دهم، اما این کارت درست نبود.»

او عصبانی شد: «گفتم متأسفم.»

«گمشو.»

هارویس از بستر برخاست. به حمام رفت و مشغول دوش گرفتن شد. حمامش طولی نکشید. بیرون آمد، بتی عصبانیتش فروکش کرده بود. دوش

گرفتن هم تأثیر آنچنانی نداشت. تعارف نوشیدنی او را رد کرد و از میز کنار تخت ساعت مچی اش را برداشت.

زن گفت: «طوری رفتار می‌کنی مثل آن‌که همه چیز را از دست داده‌ای.»
او گفت: «به زودی، در نیمه شب، آن پنج آلمانی توسط جوخه اعدام روسها تیرباران می‌شوند. اگر نروم این فرصت طلایی را از دست می‌دهم.»
«مگر تو هم دعوتی؟»

«فکر می‌کنی سرهنگ آرتوئکین و سرگرد اسکین دست بردارند؟ آنها روش معامله پایاپای را آموزش می‌دهند.»
«پس می‌روی آنجا؟»

«شش ساعت پیش طاقت دیدن کتک خوردنشان را نیاوردم.»

«این جنگ است. پیش پا افتاده ولی واقعی.»

«بوریس و اسکین همین را می‌گویند. اما از نظر من این کشتار در کمال خونسردی است.» می‌دانست که زن هنوز خواهان اوست ولی اعتنایی نکرد. به همین علت هم دوستش داشت. هروقت دلش می‌خواست می‌آمد؛ هروقت دلش می‌خواست ترکش می‌گفت. او هرگز مثل زنهای دیگر سماجت نمی‌کرد.

بتی گفت: «چرا برای آنها متأسفی؟ من که نیستم. به هر حال آنها دشمن هستند.»

«حرامزاده‌ها، حقیقتاً که شجاع و دلاورند. نمی‌دانی چه بلاهایی سرشان آوردند، اما حرف نزدند.»

«یعنی می‌خواهی بگویی، هنوز نمی‌دانید به چه علت به ایران آمدند؟»
او اکنون حالت منشی سفیر را به خود گرفته بود.

«فقط نام، شماره نظامی و هایل هیتلر!»

هارویس دستش را به علامت سلام نازی بالا برد.

بتی گفت: «موضوع بغرنجی است.»

هارویس گفت: «هنوز هم نمی‌توانم باور کنم.» دوباره شکنجه‌ها در نظرش

مجسم گردید.

«عبور از مرزها و فرود در منطقه دشمن کار هرکسی نیست، این را مطمئنم.»

حرفهای زن مثل یک تویخ به نظر می رسیدند.

«درست است ولی دل و جرأت آنها مایه شگفتی است.»

لحن زن حالت رسمی گرفته بود: «من آنها را قاتل های حرفه ای می دانم، نه قهرمان!»

هارویس دست از گره زدن کراواتش برداشت. او هرگز زن را چنین بی قرار ندیده بود. البته از او دلتنگ بود. ولی چیزهای مهمتر از بتی هم وجود داشت. «فکر کنم باید از خودت بررسی آنها متعصب های نازی هستند یا چتر بازان آلمانی. موضوع ایمان آنها مطرح است. وفا و صداقت به یک آرمان.»

زن گفت: «آن دموکراسی رو به زوال است. و این عقیده که تنها یک نژاد سفید خالص و برتر وجود دارد و هرکس دیگری با هر رنگ پوستی در این جهان منفور و پست است و باید یا کشته شود یا به اسارت گرفته شود، آرمان پوچ و احمقانه ای است.»

او مؤدبانه گفت: «همین باعث انزجار من می شود. به خاطر چنین عقاید مسخره ای آنها حاضرند شکنجه شوند و جان خود را فدای پیشوا کنند. باید به چشم ببینی تا باورت شود.»

بتی از دیدگاه روانکاوی وارد صحبت شد: «آیا خودت هم فکر نمی کنی چنین باشی؟ ایمان پاک و بی غل و غش به یک آرمان؟»

«فکر نمی کنم طاقش را داشته باشم.»

«فکر نمی کنی در این جنگ حق با ماست؟»

«مطمئناً، ما طرف فرشته ها هستیم و بدون شک رویاروی شیطان قرار

دارد، اما آنها هم همین نظر را دارند. حق در برابر حق.»

«لعنتیها!»

«کلیسای آلمان پشت آنهاست.»

«خدا طرفدار کسی است که سلاح بیشتری داشته باشد.» بتی ادامه داد: «من پیش از این هم تشخیص داده بودم که تو دارای خصوصیات اخلاقی نفرت‌انگیزی هستی. پیتز، دست بردار.»

پیتز با کنایه گفت: «تو خودت هم خیلی اخلاقی نیستی، عزیزم.» او با انزجار پاسخ داد: «مثل این که امشب بدجوری قاطی کرده‌ای؟» سپس از اتاق بیرون رفت تا نوشیدنی بیاورد. وقتی که برگشت، هارویس آماده رفتن بود.

او با تبسم گفت: «شب بخیر.»

بتی عینکش را به چشم زد و به فارسی گفت: «خدا سایه شما را از سر ما کم نکند!»

او هم تعظیمی کرد و پاسخش را به فارسی داد: «لطف شما زیاد!» هارویس وقتی که به سوی جیبش می‌رفت فکر کرد، بتی متعلق به خودش است، خوشا به حالش که تعلق خاطری ندارد، او نقطه مقابل همسرش بود.

۷

اختلاف‌های جزئی در محاسبات و خیال‌های باطل اشتاندار تن فوهرر زینر و جزئیات پایان‌ناپذیری که او نقشه‌هایش را براساس آنها طرح‌ریزی کرده بود، زمانی آشکار شد که او و مردانش در منطقه هدف، واقع بر تپه‌های نزدیک شیراز فرود آمدند.

تشکیلات زیرزمینی همه چیزهای مورد خواستش را، حتی بیشتر، فراهم کرده بود. حتی گودالی برای مخفی کردن چترهای نجات، کلاهخودها و یونیفورمهای سنگین ارتش آلمان حفر شده بود تا مشکلی پیش نیاید.

چادری کرچک وجود داشت که تجهیزات رادیویی قابل حمل، سلاح، مواد منفجره، غذا، کیسه‌های خواب و البسه و سایر اسباب کماندویی را در آن جا داده بودند.

اکنون افراد گروه لباسهای گرمسیری و عرقگیر به تن داشتند و کفشهای لاستیکی سبک را جانشین پوتینهای چتربازی کرده بودند، تا شباهت بیشتری به جهانگردان پیدا کنند. تشکیلات زیرزمینی با رادیو با آنها در تماس بود. آلمانیهای پراکنده و متواری که پس از اشغال کشور و اعلام طرفداری ایران از متفقین باقی مانده بودند، مسئولیت تشکیلات را به عهده داشتند.

آنان توسط ایرانیانی که از روس و انگلیس نفرت داشته و میهن‌پرست بودند، پشتیبانی می‌شدند. البته کسانی هم بودند که از هر دولتی نفرت

داشتند، از جمله دولت خودشان، و بیشتر از همه به پول عشق می‌ورزیدند.^۱ آلمانی‌ها خوب ریخت و پاش می‌کردند به خصوص برای ایرانی‌ها و خارجی‌هایی که خارج از ایدئولوژی با فاشیسم تشریک مساعی می‌کردند. موفقیت مأموریت او در گرو صداقت و زیرکی یارانش بود و سرهنگ کنراد زینر از هر لحاظ اطمینان داشت.

نخستین مشکل، نیمه شب پدیدار شد. سرهنگ بطور آزمایشی سعی کرد با تمام ایستگاه‌های شبکه زیرزمینی منجمله گروه‌های کماندو در مخفیگاه‌هایشان تماس رادیویی برقرار کند.

تماس کوتاه بود، تنها جهت کنترل، بدون حرف رمز؛ دستورها متعاقباً اعلام خواهد شد. در چادر به زور دونه‌ر جامی گرفتند، یورک مسئول بی‌سیم که روی چهارپایه نشسته بود، و زینر که چراغ‌قوه را نگه داشته بود. سرهنگ قوی هیکل مجبور شده بود قوز کند.

رضا و سب‌گوش به زنگ جلوی در چادر ایستاده بودند.

محل اردوگاه توسط راهنمای ایرانی انتخاب شده بود که در این بخش از کشور زاده شده بود. از آنجا تا تهران با هواپیما دو ساعت و نیم فاصله بود. از فراز تپه چراغ‌های شهر شیراز از دور نمایان بود و با گذشت ساعات شب بیشترشان به خاموشی گرایید.^۲

سپس یورک اعلام کرد: «دسته شماره یک گرگ‌ها، دسته شماره یک گرگ‌ها، مکث کوتاهی برقرار شد، سپس پیام را از مرکز دریافت کرد. یورک با شنیدن پیام، نفس عمیقی کشید طوری که دیگران را مضطرب ساخت. او ارتباط را قطع کرد، گوشی را زمین گذاشت، چرخ‌زد و گل‌پیش را صاف

۱. اشاره به مازور هراتوس شولتوس نایب کنسول متواری آلمان در تبریز که همراه تعدادی آلمانی دیگر به اطراف‌گاه قشقای‌ها پناهنده شده بودند. و نیز اشاره به عده‌ای از ایرانیان می‌کند که برای کسب منفعت دور و بر آلمانی‌ها جمع شده بودند و خود را قاطبی ملّیون جا زده بودند.
 ۲. آلمانی‌هایی که به فارس آمدند در محل اطراف ایل قشقای گرد آمده بودند که البته از آنجا نمی‌شد با چشم چراغ‌های شیراز را دید!

کرد، اما هنوز صدایش گرفته بود.

«آنها دسته شماره دو گرگها را دستگیر کرده‌اند. آنها را اعدام کرده‌اند. آن ایرانی هم زندانی است.»

سکوت عمیقی حکمفرما شد، سپس سرهنگ چادر را ترک کرد. یورک به دنبالش راه افتاد. آنها به فرمانده‌شان نگاه می‌کردند. لحن کلام زینر خالی از احساس، محکم و مثبت بود. او پیش از این هم افرادی را در این جنگ از دست داده بود؛ همه‌چیز را در مورد مرگ می‌دانست، مردانش را هم می‌شناخت.

او در حالی که به راهنمای ایرانی رضا، نگاه می‌کرد، گفت: «آلمانیها حرفی نزدند. آنها با یاد پیشوا و میهنشان جان باختند.»

رضا گفت: «شما فکر می‌کنید هموطن من همه‌چیز را لو خواهد داد، نه؟»
«آنها شکنجه‌اش خواهند داد، تحملش را دارد؟»

رضا شانهاش را بالا انداخت: «نمی‌دانم، جناب سرهنگ. من شناختی راجع به او ندارم. فقط اسمش را می‌دانم. شما دستور داده بودید با همدیگر صحبت نکنیم.»

افکار مشکوک از گفت و گو منشاء می‌گرفت و زینر در طی دوره آموزش صحبت را ممنوع اعلام کرده بود. او برای آنها فقط وقت خوردن و خوابیدن باقی گذاشته بود. در گروه اس اس، خارجیها نقاط ضعف بودند ولی لعنت بر آنها که وجودشان مورد نیاز بود. به کماندوها دستور داده شده بود، با مشاهده کوچکترین سرکشی، راهنماها را مورد هدف قرار دهند.
«فکر می‌کنی چه خواهد کرد؟»

رضا دستهایش را بالا برد و گفت: «خدا می‌داند؟ همه می‌دانند ایرانی‌ها با هم فرق دارند. شما در آلمان دنبال راهنمای ایرانی گشتید من و او را پیدا کردید، من دنبال آلمانیها گشتم، شما را پیدا کردم.» او خودش را از دیگری سوا می‌دانست.

«ما به دلایل مختلفی به شما پیوسته‌ایم. او به خاطر پول آمد. من به خاطر

مسائل سیاسی.»

سپ گفت: «اگر تو حرف بزنی، زبانت را از حلقومت درمی آورم، بعد می کشمت.»

رضا خودش را کنترل کرد.

«می دانم، سپ. قبل از آن که تو مرا بکشی، یورک گردنم را می شکنند و سرهنگ میان چشمهایم را هدف خواهد گرفت. مطمئناً هموطن من هم می داند شما چه بلایی سر یک راهنمای خائن خواهید آورد. پس چرا هنوز زنده است؟ اگر دسته شماره دو گرگها به او اعتماد نداشت، او الان باید مرده باشد.»

این هم حرفی بود.

سرهنگ دستور داد: «کمی استراحت کنید.»



صبح روز بعد هارویس در دفتر سفارت گزارش خود را از فعالیتهای روز گذشته ماشین کرد. سفیر فیلیپ گوردل به تحلیل‌های او به عنوان بخشی از گزارشهایش به واشینگتن متکی بود و به همین خاطر هارویس با دقت کلمات را سبک سنگین می‌کرد.

از مدت‌ها پیش، سفیر متقاعد شده بود که اداره مرکزی چندان توجهی به توضیحات، هشدارها و اظهارات او ندارد. اما حالا نمی‌دانست به خاطر افسر امنیتی جدید است یا تغییر موقعیت تهران، ولی به هر حال به نظر می‌رسید این روزها شدیداً مورد توجه است.

گوردل از توجه و علاقهٔ آجودان جوانش به این کشور لذت می‌برد، بخصوص که در گزارشهایش آن را با تجربه شخصی درآمیخت. آنها اغلب اوقات در محل کار با هم گفت‌وگو می‌کردند ولی سفیر هرگز اجازه نمی‌داد موضوع کار به زمین تنیس هم کشانده شود.

این بتی لائتری بود که نظرهای نهایی گوردل را روی کاغذ مرتب کرده و گزارش‌های هارویس را در نخستین مرحله مطالعه می‌کرد.

بتی به او گفته بود: «تو استعداد ادبی خوبی داری. آیا تاکنون کار نوشتاری انجام داده‌ای؟»

«کتاب و غزلیات خوش‌آهنگ کالج، من از سبک جورج برنارد شاو پیروی می‌کنم. آن‌قدرها هم یک کلاه‌بردار بیچاره نیستم، از بهترینها می‌دزدم.»

«نمایش دلخواه من سوزن‌ها و سنجاق‌ها بود. تو راجع به مردم را ملاقات کن چیزی شنیده‌ای؟»

«به خاطر دیدنش تا لوس آنجلس رفتم.»

«کارهای جدی چطور؟»

هارویس شانه‌هایش را بالا انداخت. او پس از خواندن آناتول فرانس، فکر کرده بود آنچه را به رشته تحریر درآورده گرچه ناپخته، ولی به اندازه کافی جدی و وزین است.

«کنار هم قرار دادن بعضی حقایق برای سلسله‌بندی امری محرز و برای عقل سلیم شاق هستند — یکی باید آنها را از روی سهل‌انگاری بروز دهد... من معاشر دلقک، شاید و سوفسطایی شده‌ام... من عمرم را صرف پیچیدن دینامیت در بسته‌های کوچک خیالی کرده‌ام.»

«کجایش جدی بود؟»

از طرفی، هارویس از زمان ورودش به ایران مشغول جمع‌آوری موضوع شده بود. حضورش به خاطر جنگ بود و رفتنش با خدا. او از گزارشهایش کپی برمی‌داشت، جزئیات را در منزل یادداشت می‌کرد و خبرهای مهم را از روزنامه‌ها می‌برید. یک کتاب؟ یک نمایشنامه؟

بتی از او پرسیده بود: «نظرت راجع به اف. اسکات. فیتزجرالد چیست؟»

«چطور؟»

«همینطوری.»

«تا بروکس برادرز رفتم تا بلوز دکمه‌داری شبیه بلوز او بخرم. این نظر من است.»

بتی لائتری به طرز به خصوصی به خودش می‌بالید، چرا که از شهر نیویورک آمده بود، مرکز نشر کتاب‌های امریکا. او به‌طور عجیبی ریشه در آنجا داشت؛ یکی از والدینش ایتالیایی و دیگری یهودی بود و هر دو در این زمینه فعالیت داشتند. علاوه بر کتاب، او همه‌جور مجله‌ای می‌خواند؛ مردمی، ادبی، اجتماعی، حزبی، انتقادی.

به طور غبطه‌آوری، زن درست در جایی پروبال گرفته بود که هارویس تنها وصفش را از فاصله سه هزار مایلی شنیده بود.

دهکده گرینوچ، میدان اتحاد، یانکیها، سالن کاستلو، هتل آلگون کین و میزگرد آن، ساختمان امپایراستیت، باغ میدان مدیسون، قطارهای زیرزمینی، خیابان پنجم، موزه متروپولیتن، ارکستر جاز، برادوی، صنف تئاتر، اتحادیه تئاتر، گروه تئاتر. گارنگی هال، مجسمه آزادی، گردشگاه‌ها، مسابقات رالی، جلسه‌ها و سخنرانی‌هایی که غولهای ادبی امریکا در آنها حضور به هم می‌رساندند. ملاقات مردان بزرگ ادب اروپا، کنگره نویسندگان.

ژان دو پاسو خودش نسخه «امریکا» را برای بتی لانتري امضاء کرده بود. حتی در یک مهمانی نویسنده‌ای مشهور از پهلوی بتی رد شد و زن دیوانه‌اش چه‌جنگالی به پا کرد. موقع رساندن یک نویسنده شهیر امریکایی با اتومبیل به منزل، متوجه شده بود که وی شخصی منحرف است. این خیلی ناامیدکننده بود چرا که نویسنده خود را از طبقه رنجبر می‌دانست و بتی آثار این‌گونه نویسندگان را دوست داشت. بقیه هم که خود فروخته‌های بورژوا بودند.

هارویس عاشق حرف‌های چرند او بود.

دختر شهری گاهی هم راجع به کالیفرنیا سؤال می‌کرد. او فکر کرده بود هارویس یک هاکلبری فین^۱ است که در زادگاه اشتاین‌بک^۲ زندگی می‌کند. (خوشه‌های خشم^۳ کلبه عمو تام عصر ماست!) روزی بتی تصمیم داشت به سان‌فرانسیسکو برود و با همشهری پیت هارویس ملاقات کند. آنها با اتومبیل به مونتری یوسمایت، لوس‌آنجلس (ونه‌هالیوود)، سن دیه‌گو و تی‌جوآنا می‌رفتند. گردش‌های واقعی.

هارویس به او گفت: «اما فکر نمی‌کنم زخم خوشش بیاید.»

۱. قهرمان خردسال داستانهای مارک تواین نویسنده امریکایی.

۲. نویسنده امریکایی معاصر که در دهه شصت میلادی وفات یافت.

۳. نام اثر معروف جان اشتاین‌بک.

«منظورت این است که راجع به من چیزی به او نگفتی؟»

هارویس آرزو می کرد بتی قصد شوخی با او را داشته باشد. بتی لاتری خالص و بی ریا بود، همینطوری دوست کسی نمی شد. اگر نیویورک شهر آمال او بود در عوض آرزو داشت از آنجا دور شود. اما اگر سر و کله اش در مورو پیدا می شد، جنگالی به پا می شد.

سپس بتی موزیانه گفته بود: «نگران نباش، آقا. من با مردی ازدواج خواهم کرد که از خودم زیرکتر باشد.»

هارویس ضمن تهیه متن گزارش خود برای جناب سفیر پیرامون بازپرسی خشونت آمیز اسرای آلمانی و اعدام آنها، فکر می کرد برای آرشیو شخصی خود چه چیزهایی می تواند استخراج کند. از شرح ماجرای فرارش از زندان غیرانسانی، صرف نظر کرد چرا که مشکلات احساسی او به اداره مرکزی مربوط نمی شد. با این حال آن را در کمال صداقت و به سبک دفترچه خاطرات در کاغذی دیگر برای خود ماثنین کرد.

او روز گذشته برای هواخوری به کنار رودخانه خروشان در شرق تهران رفته بود و از خوش اقبالی توانسته بود اتومبیل را تا پایین سراشیبی ببرد. سپس در رودخانه آب تنی کرده و خاطره زندان شوم را از روحش پاک کرده بود.

امروز صبح هم مرهم تسکین بخش دیگری دریافت کرده بود. نامه ای از طرف همسرش که بوی پودر بچه می داد. همراه نامه یک عکس جدید از پسرشان جف قرار داشت، که حالا یکساله شده بود. چشمهایش را به عکس مالید و هرچیز دیگری در این دنیا در نظرش بی اهمیت گشت. تا آن لحظه معنی پدرشدن را نمی دانست.

آن زمان، به مناسبت تولد پسرش، در کمال سخاوت دو روز مرخصی به او داده بودند، اما جف با وزن کم به دنیا آمد و در دستگاه گذاشته شد. هارویس از پنجره بخش نوزادان نگاه کوتاهی به فرزندش انداخت و فردای آن روز کشورش را به مقصد ایران ترک گفت. همه چیز غیر واقعی به نظر می رسید.

حقیقت در لمس و تماس مستقیم نهفته بود. پس از آن یک اقیانوس و چندین قاره بین آنها فاصله افتاده بود و نامه‌ها و گزارش حال فرزندش نتوانسته بود قرابت لازم را ایجاد کند. در این مکان بیگانه اتفاقات زیادی رخ داده بود. فاصله و زمان دست به دست هم داده و باعث تغییر احساسات او شده بود.

در ترجمه انگلیسی به فارسی، بعضی کلمه‌ها معنی خود را از دست داده بودند، کلمه‌هایی چون کاشانه، کشور، پدر، مادر، همسر و پسر. کودک برای خود مردی شده بود، سرپا و خوشگل که در کمال صحت می‌خندید.

هارویس متوجه شد بندنافی که او را به خانه مربوط می‌کند، گرچه کشیده شده ولی هنوز کاملاً پاره نشده است. فکر پسرش هرچند که هرگز لذت در در آغوش کشیدن و بوییدنش را احساس نکرده بود، لحظه‌ای او را ترک نمی‌گفت. شاید چند ماه دوری از مورتو برای او مدت زمان لازمی بوده تا احساس پدرشدن را در وجودش بیوراند. آنقدر غرق در افکار خود بود که متوجه ورود بتی به دفتر نشد.

او پرسید: «چه چیزی در آن عکس توجه تو را به خود جلب کرده است؟»

هارویس آهی سرشار از خوشی کشید و عکس را در کشوی میز گذاشت: «هیچی.»

مثل آن که نمی‌خواست کسی دیگری را در گرمی دیدار فرزندش شریک کند. حریم گمشده او بار دیگر بازگشته بود.

«چه خبر؟»

بتی با لحن آزاردهنده‌ای سخن می‌گفت: «جناب سفیر هم‌اکنون به استقبال مایک کالاهان به فرودگاه رفتند. او خواستار ملاقات با تو در بدو ورودش است.»

«مایک کالاهان؟»

«بله، البته با یک نام مستعار. او از قاهره آمده است.»

کنفرانس قاهره بین روزولت، چرچیل و چیانگ کای شک تازه برگزار شده بود. هارویس می دانست محافظ شخصی رئیس جمهوری همواره به طور محرمانه سفر می کند چراکه حرکات او در نظر دشمن مهم تلقی می شد. کار او صرفاً در رابطه با فرمانده کل بود.

هارویس با تنبلی و لجاجت خاصی او را معطل گذاشت: «حالا موضوع چیست؟» البته خودش تا حدی جریان را حدس می زد ولی به هر حال دیدار کمی غیرمترقبه به نظر می رسید.

زن اعتنایی نکرد و حین خروج از اتاق گفت: «اسرار تو مال خودت، اسرار من هم مال خودم.»

بتی محرم اسرار سفیر به حساب می آمد و هم او بود که تلگراف های شخصی سفیر را مخابره می کرد. کار او خارج از محدوده روابطش با هارویس قرار داشت. اشاره ضمنی او و دیدار غیرمترقبه با کالاهان در جریان بحرانی جنگ و سیاست، اخبار چندان خوبی نبودند. به زودی هارویس اطلاعات درجه یکی را کسب می کرد، به همراه چند مانور سیاسی محرمانه، که معمولاً مربوط به افسران مافوق او می شد. چه چیزی بهتر از این؟ پس باید خیلی هیجانزده باشد. اما دلش جای دیگری بود. تولد پسرش تنها برای همسرش در مکانی دورافتاده اتفاق نیفتاده بود. او دیگر خود را جدا از آنها نمی دانست. احساس می کرد یک مرد پیش از آن که پدر شود، خود پسر بچه ای بیش نیست. افکار او راجع به جف با احساساتی که نسبت به پدر خود داشت، در آمیخت. به یک دلیل مضّر بود با بچه خیلی صحبت کند.

چراکه در زمان کودکی، پدرش هرگز با او سخن نمی گفت، مثل آن که پیترو پسر مادرش است. بعدها، او با پدرش حرف نمی زد شاید به دلیل درس و مدرسه، شاید هم چنین وانمود می کرد.

حالا خودش را در مورد این رابطه گول می زد. به هر حال او همواره با پیرمرد در تضاد بود به خصوص پس از آن واقعه در سیزده سالگی. در مورد آن هم اصلاً صحبتی نکرده بود.

در مرخصی آخر، آنها کمی به هم نزدیک شده بودند؛ پدرش موقع خداحافظی روی او را بوسیده و هارویس برای نخستین بار اشکهای پدر را دیده بود. او عازم مسافرت خارجه بود. پدرش به تحصیلات و مأموریت او افتخار می‌کرد، چرا که خودش هیچیک از آنها را به دست نیاورده بود. اواخر جنگ جهانی اول پدرش به خدمت فراخوانده شده بود ولی هرگز اردوگاه آموزشی را ترک نگفت.

پدرش هنگام عزیمت پیتربا به ایران، در ایستگاه قطار قصد داشت چمدانش را بلند کند ولی پیتربا نگذاشت.

آنها جلوتر از مادر و در کنار هم قدم برمی‌داشتند، یک خداحافظی خصوصی، در حالی که بخار قطار نزدیک پاهایشان به هوا برمی‌خاست. مادرش که به آنها رسید، گریه را سر داد. هارویس تبسم اطمینان بخشی بر لب داشت. سپس در کمال خوشی، آرزومندانه، و بدون هیچ سؤالی عازم مأموریت جنگی خود گردیده بود.

در ایران، سعی کرده بود نسبت به پدرش تجدیدنظر کند، گرچه به خاطر آن موضوع ناگفته از دستش رنجیده خاطر بود. شاید به بلوغ فکری دست یافته بود. اکنون او برای رفع اختلاف‌ها به دنبال کلماتی سی‌گشت تا در نامه‌اش بگنجاند. احساس می‌کرد روابطش با جف بهتر از این خواهد بود. اگر پدرها و پسرها مجبور به جنگیدن با هم بودند، آیا نمی‌شد در این پیکار می‌انتها، عشق بر تنفر غلبه کند؟

او با صدای بلند، مثل آن که بتی هنوز در اتاق است، گفت: «حالا بچه‌ای دارم که می‌توانم از او حمایت کنم!»

او هنوز آمادگی پذیرش مسئولیت خانواده را نداشت. درست مثل آن که بخواهد از توپ سیرک شلیک شده، پوشش گرم و نرم ارتش را بشکافد و وارد زندگی پس از جنگ گردد. آن موقع چه پوشد؟ دیگر خودش را خارج از یونیفرم نمی‌توانست تصور کند. البته او همیشه بهترین لباسها را می‌پوشید. سپس دایره‌وار در دفترش قدم زد. آینده برایش اسرارآمیز بود، اما تدریس

در آن شهر کوچک، کوچکترین جاذبه‌ای برای او نداشت. هارویس دیگر خود را یک روستایی نمی‌دانست، درست مثل شخصیت داستان هنری جیمز در مورد امریکایی‌های کوتاه‌بینی که در خارج از کشور، خود را فراموش می‌کنند. پس از اقامت در تهران و حضور در جمع دیپلمات‌ها، تصور یک زندگی آرام و بدون هیجان برایش غیرممکن بود.

پیش‌ترها هارویس درخواست تدریس در کالج شهر را کرده بود چرا که پدرش گفته بود: «پسرم حقوق گرفتن از دولت عاقبت دارد. چیزی را از دست نمی‌دهی.» پدرش کارمند اداره بیمه بود اما گاهی قمار می‌کرد.

«امنیت شغلی پیدا کن، پسرم.»

اما انگار دریچه‌ای رو به جهان تازه گشوده شده بود. درست مثل یکی از هندوانه‌هایی که مادرش در حیاط خلوت منزلشان می‌کاشت؛ هندوانه به بار رسید، ترکید و تخم‌ش را بیرون ریخت. مورو دیگر جای او نبود.

سفیر گوردل وعده کار در اداره مرکزی را به او داده بود؛ او فکر می‌کرد هارویس در سیاست نبوغ خاصی دارد. یک شغل مدنی با حقوق بازنشستگی و امنیت شغلی موردنظر پدر! دره‌ جو آکین با پایتخت‌های رویایی جهان اصلاً قابل مقایسه نیست. گوردل ثروتمند، سعی داشت او را هم با خود از پله‌های ترقی بالا ببرد. (او حتی یکبار در مورد وضع زناشویی هارویس پرس و جو کرده بود.) این پیشنهاد ارتقاء سطح، هارویس شیفته اشرافیت را سخت اغوا کرده بود، هرچند که هنوز آن را بطور کامل نپذیرفته بود.

هارویس: - دیپلماسی تزویر و دورویی است، قربان.

گوردل: - حيله‌گری و علاقه ملی است.

هارویس: - علاقه ملی جنون خودپرستی است. بیماری سن از همه برترم.

گوردل: - این میهن‌پرستی است.

هارویس: - میهن‌پرست زیاد است، قربان. هیتلر، موسولینی، استالین، چرچیل، هیرو هیتو، روزولت، چیانگ کای شک، دوگل.

گوردل: - می‌خواهی چه بگویی؟

هارویس: - صبر کنیم تا آنها بمیرند، ما از نو شروع کنیم. با یک سازمان ملل متحد، همانطور که آنها از آن یاد می‌کنند.

گوردل: - برگردیم سر دیپلماسی.

«هی، سرباز، بجنب دیگر.»

مردی که در صندلی عقب نشسته بود به راننده چنین گفت.

سرباز امریکایی پاسخ داد: «چشم، قربان.»

او بوق شورولت را به صدا درآورد اما درشکه اسبی از جلوی اتومبیل تکان نخورد.

خیابان اصلی، شلوغ و مملو از وسایل نقلیه قدیمی و جدید بود و جایی برای مانور دادن وجود نداشت.

سفیر گوردل به دفاع از راننده اش گفت: «وضع تردد اتومبیلها در تهران روز به روز بدتر می شود، درست مثل اعصاب شما، مایک.»

مایک کالاهان نگران بود، «مشخص است؟»

گوردل خاطر نشان کرد: «زمانی که در کنفرانس کازابلانکا دیدمت، هنوز لبخند بر لب داشتی. پس کجاست آن مایک شکست ناپذیری که می شناختم؟» کالاهان اعتراف کرد: «راست می گویی، اما به هر حال دوست ندارم خیلی از رئیس دور باشم.»

«قاهره همین نزدیکی هاست.»

این مرد چهل و هشت ساله همچون سایه، روزولت را از عمارت دولتی نیویورک تا کاخ سفید دنبال می کرد. ترک کنفرانس قاهره و ورود به ایران از موارد نادری بود که مایک کالاهان را از رئیس جمهوری جدا می ساخت.

کالاها ن با توقف مجدد اتومبیل بی صبرانه گفت: «بهتر است از خیابان اصلی خارج شویم.»

گوردل جلو خم شد و به راننده گفت: «از خیابان‌های فرعی برو.»
گوردل پیش از سوار کردن کالاها ن، به راننده گفته بود برای رفتن به سفارت خیلی عجله نکند، وارد محدودهٔ پرازدحام نیمروزی گردد به طوری که سفیر بتواند وقت بیشتری را با مردی که فرماندهٔ کل را بهتر از هر کس دیگری در این روزهای تاریخی و سرنوشت‌ساز می‌شناسد، بگذراند.

گوردل به این اطلاعات نیازمند بود تا در جریان روز به روز کنفرانس قاهره قرار گیرد؛ متفقین به همراه سایر کشورهای عضو سازمان ملل درگیر جنگ با ژاپن بودند و به نبردهای سخت و طولانی خود ادامه می‌دادند تا ژاپن را به زانو درآورند.

در این ملاقات، قوای حمله‌کننده به آسیا و اقیانوس آرام توسط روزولت، چرچیل و چیانگ کای شک تعیین شدند. بار دیگر، استالین ادعا کرد به دلیل درگیری با نازیها از حضور در کنفرانس معذور است. روسیه هنوز وارد جنگ با ژاپن نشده است. برخلاف کازابلانکا، از سفیر گوردل برای این گردهم‌آیی دعوت به عمل نیامده بود. نیروهای وام و اجاره جزو صورت جلسه نبودند. اما ورود مایک کالاها ن نوید خیلی چیزها را می‌داد. او در پشت صحنه قرار داشت، همان کس که در کنار بازیگر نقش اول، زمانی که دیگر بازیگران صحنه را ترک می‌گویند، باقی می‌ماند.

محافظ رئیس‌جمهوری گرچه در گوشه و کنار می‌ایستاد، اما همه چیز را می‌شنید.

این کالاها ن بود که در کازابلانکا موضوع ملاقات خصوصی (برخی آن را رویارویی می‌نامیدند) ژنرال دوگل با رئیس‌جمهوری روزولت را به گوردل گفته بود آن هم در لحظاتی که عذر همه را سیز کنفرانس خواسته بودند. ژنرال فرانسوی خواستار حمایت امریکا شده بود، در حالی که روزولت بیشتر به نقش دوگانه او و ژیرو در فرانسهٔ آزاد اعتقاد داشت.

دوگل حاضر نبود قدرتش را با کسی تقسیم کند. کالاهان تنها شاهد ماجرا، پشت پرده قرار داشت.

محافظ رئیس جمهوری کلمات طعنه آمیزی را شنید که بین فرانسوی قد بلند و امریکایی گرفتار صندلی چرخدار رد و بدل شد. برای توهین بیشتر، ژنرال به دور مردی که نمی توانست راه برود، قدم زده بود.

با قوت گرفتن سر و صدا، کالاهان اسلحه را از غلاف خارج کرده و حالت دفاعی به خود گرفته بود. هرچند که هیچیک از دو مرد از وجود او آگاه نبودند.

به نظر سفیر، این خاطرات دستمایه گرانمایی برای یک کتاب محسوب می شد. او کالاهان را سؤال پیچ می کرد، از او می خواست از این ماجراها بیشتر تعریف کند، هرآنچه می توانست حقایقی از تاریخ باشد. اگر دوگل قدرت را پس از جنگ در فرانسه به دست می گرفت، گوردل شکی نداشت که پیشامد کازابلانکا روی نظر او نسبت به ایالات متحد تأثیر خواهد گذارد.

کالاهان با تبلی صحبت می کرد، اما هنوز وقت آن فرا نرسیده بود راجع به علت آمدنش به تهران چیزی بگوید؛ به خصوص در حضور این راننده که از قرار معلوم به حرفهای او بیشتر از شلوغی خیابان توجه داشت.

او گفت: «انگلیسی خرفت خیلی خرخر می کند، آن زن هم کفر همه را درآورده است.»

گوردل شنیده بود همسر ژنرال چینی نقش مترجم را برای او بازی می کند و بدین ترتیب خود را در قلب مذاکرات قرار داده است. تحصیلات او در امریکا، برای همه مشکل آفرین شده بود. سفیر می دانست چرچیل از دخالت خانم چیانگ و علاقه اش به کنفرانس قاهره دلخور است. از نظر نخست وزیر، شکست هیتلر اصل قضیه بوده و ژاپن نیز در پی آن به زانو درخواهد آمد. گرچه رئیس جمهوری روزولت نیز نظر مشابهی نسبت به جنگ جهانی دارد، ولی نمی تواند به درخواستهای برحق ژنرالهایی چون؛ چیانگ کای شک، داگلاس مک آرتور، استیل ول و آدمیرال چستر نیمیتز بی اعتنا باشد.

کالاها ن تبسمی کرد: «بایستی رئیس را پیش از فرود در قاهره می دیدی. درست مثل جهانگردی که از پودونک آیوا آمده باشد.»

«چطور مگر؟»

کالاها ن توضیح داد که رئیس جمهوری به خلبان دستور داده بود جهت پرواز را تغییر دهد و بر فراز بناهای تاریخی مصر، کانال سوئز، ابوالهول و رود نیل گشتی بزند.

«چیزی هم گفت؟»

«در مورد اهرام گفت: آرزوی انسان برای باقی ماندن در خاطره ها، عظیم و اعجاب آور است.»

سفیر فیلیپ گوردل این جمله را به خاطر سپرد.

«پس سروان پیتر هارویس شما هستید؟»

هارویس از حالت چشمان خاکستری این مرد بی مانند، می توانست حدس بزند برای کاری مهم در نظر گرفته شده است. این یک موقعیت نظامی نبود، اما سعی کرد تا زمانی که مایک کالاها ن وارد دفتر سفیر نشده، خبردار بایستد. هارویس فکر کرد، باید موضوع مهمی مطرح باشد، چون گوردل هم زیادی سرحال است. به نظر او، سفیر دارای شخصیت دوگانه ای بود، آکروبات باز و جوان و سرحال در زمین تنیس، و کارمند دنیادیده و جافاده در پشت میز اداره که مایل بود دوران بازنشستگی را در مزرعه اش در پنسیلوانیا سپری کند. اما در این هنگام گوردل شخصیت بازیکنی خود را وارد محیط کار کرده بود. به نظر می رسید عنقریب از فرط خوشی باپرسی بلند از تور نامرئی عبور خواهد کرد.

«سروان هارویس، شما پیش از این کجا خدمت کرده اید؟»

«دو سال در دایره ارزیابی اطلاعات در پتاگون خدمت کرده ام. پیش از آن

هم معلم مدرسه بودم.»

«شرط می بندم خوب تنیس بازی می کنی.»

کالاها ن تقریباً پشت به او قرار داشت که این را گفت، و هارویس هم باید از بی مناسبتی سخن جا می خورد، اما روحیه ورزشکاری به دادش رسید.

«از کجا اینقدر مطمئن هستی، قربان؟»

کالاها ن گفت: «می دانم قهرمان پیر ما چطور بازی می کند؛ اجازه می دهی از تو ببرد؟»

هارویس گفت: «فکر نمی کنم زیاد خوششان بیاید.»

او در مورد کالاها ن هیچ گونه ذهنیتی نداشت. کالاها ن این پلیس خارق العاده، برای قضاوت در مورد افراد به پرس و جو و بازیابی پرونده ها احتیاجی نداشت. چشمان او مسلح به اشعه ای بود که به همه جا رسوخ می کرد.

«ولی گویا بعضی روزها سر حالتر است.»

سفیر که در جریان صحبت آنها قرار داشت، خنده آرامی کرد.

او با افتخار گفت: «بیشتر از آنچه فکرش را بکنی، مایک.»

«خودت چه می گویی؟ او تو را انتخاب کرده چون در تیم کالج بازی می کردی؟»

هارویس فکر می کرد با درخواست انتقال او به ایران موافقت نشود. یک روز، هنگامی که در دفتر پنتاگون مشغول تیز کردن نوک مدادهایش بود، حکم مأموریتش را دریافت کرد. امریکاییهای دیگر در نبرد برای آزادی، هواپیماها، تانک ها و ناوها را هدایت می کردند.

اما او نیازی به شلیک گلوله یا مورد هدف واقع شدن نداشت، بلکه تنها به او فرصت بازی در یک تئاتر خارجی داده شده بود. ازدواج و کار او با بیزاری و ملال توأم بود. اگر واقعاً این جنگ برای آزادی بود، پس فکر کرد بهتر است اول از همه خودش آزاد شود. برای بدست آوردن این پست خیلی تلاش کرد، هر چند که از او بهتر هم بودند.

او گفت: «منی دانم نظر جناب سفیر چیست. ولی فکر می کنم پدرم از بابت جلسات تمرین تنیس مجانی از ایشان ممنون باشد.»

گوردل از آن طرف اتاق نتوانست خودش را نگه دارد و بلند خندید. سپس گفت: «حقیقت این است که در اجتماع دیپلماتیک، ما سمتهای دوگانه‌ای داریم. اما پیت از جهات بسیاری لیاقت خودش را ثابت کرده است. ما به کاردانی و شعور این مردان جوان در اداره مرکزی احتیاج داریم. حیف که نمی‌گذارد سفارشش را کنم.»

کالاها ن پرسید: «چوا، سروان؟»

«چون این دیپلمات‌ها هستند که جنگها را به راه می‌اندازند، آقای کالاها ن.»

کالاها ن خرخری کرد و گفت: «بد هم نمی‌گوی. خُب، فیل، افسر تو بچه باهوشی است و چندان متعجب نخواهد شد، خوشم می‌آید که فکرش هم مستقل کار می‌کند. به او بگو.»

گوردل به عکس روی دیوار اشاره کرد و با لحن رسمی گفت: «پیت، فرانکلین دلانو روزولت سی و دومین رئیس‌جمهوری ایالات متحد، عازم اینجا هستند. همینطور جوزف استالین و ونستون چرچیل.»

کالاها ن اضافه کرد: «عمو جو و آن انگلیسی با ابهت، آنطور که خودش می‌گوید: شخصیت بزرگ تاریخی.»

«جمعشان، جمع است!»

گوردل مثل زمانی که در زمین تنیس توپ را خیلی دور پرتاب می‌کرد، فریاد برآورد: «کو-ی-ی!»

هارویس می‌دانست خوشحالی سفیر از کجا منشاء می‌گیرد. این فرصتی عالی و استثنایی در موقعیت شغلی او محسوب می‌شد. فرصتی غیرمنتظره برای شاخص شدن. پیش از جنگ، زمانی که گوردل به این سمت منسوب شد، تهران مکان بی‌اهمیتی بود. او سخت کارکرده و توسط هر دو شاه به دلیل آشنایی اش به زبان فارسی مورد تعریف و تمجید قرار گرفته بود، اما کارآیی سیاسی او چندان مورد توجه نبود. او در واقع راهنمای بازرگانان شتابزده آمریکایی برای آشنایی با آداب اجتماعی ایرانیان محسوب می‌گشت. وقایع

اخیر براهمیت مقام او افزوده بود. آینده روشن و امیدوارکننده بود، اما هارویس نمی دانست چه نفعی عاید جناب سفیر خواهد شد.

عاقبت گوردل گفت: «پیت، تو مسؤول حفظ جان رئیس جمهوری در طول مدت اقامتشان در تهران هستی، البته تحت نظر رئیس کالاهان.»

کالاهان موضوع را روشن تر کرد: «از فرودگاه تا اینجا و حول و حوش سفارت. تا پیش از بازگشتم، می خواهم هر روز گزارشهای دقیقی به همراه عکس برایم ارسال کنی.»

هارویس با ترس آمیخته به احترام در جایش جابه جاشد، نفسی تازه کرد، ستون فقراتش به خارش افتاده بود.

او پرسید: «قوای خلیج فارس چطور؟ ممکن است به کمک جناب ژنرال احتیاج پیدا کنم.»

این اشاره ای ضمنی به گوردل بود و کالاهان فوری متوجه آن شد.

او با لحنی مشکوک پرسید: «خُب، پیدا کن، مگر چیزی شده؟»

گوردل دنباله اش را گرفت: «ژنرال اندروز و من از نظر قلمروکاری کمی اختلاف نظر داریم. ولی یک جوری با هم کنار می آییم ...»

«دیگر وقت رعایت آداب و رسوم سیاسی نیست. خودم با او صحبت خواهم کرد.»

کالاهان که با این جور چشم و هم چشمی ها آشنا بود، ادامه داد: «او نیروهایش را در اختیار ما قرار خواهد داد. در ضمن باید مرا در جریان جزئیات دقیق استراحتگاه رئیس جمهوری قرار دهی. دلم می خواهد با او در زیر یک سقف باشم.»

گوردل توانست خودش را نگه دارد: «رئیس جمهوری روزولت در اینجا اقامت خواهد کرد، پیت، در این ساختمان!»

هارویس مجال صحبت یافت: «یک واقعه تاریخی!»

صدای کالاهان آنان را به خود آورد: «در مورد این سفارت باید بگویم... رئیس از هیچ چیز و هیچ کس در دنیا نمی هراسد، مگر حریق. به همراه سایر

اقدامات امنیتی، این مکان بایستی بطور کامل ضد حریق گردد. حتی اگر مجبور به خراب کردن دیوارها شویم.»

هارویس ماجرای استخر شنا و سرپناه آن را که به دستور محافظ مخصوص رئیس جمهوری برای مواجهه با حمله هوایی و با بکارگیری بدنه ناو ساخته شده بود، به یاد آورد. کالاهان متوجه حیرت او شد.

«رئیس جمهوری شما نمی تواند راه برود، سروان هارویس. او بدون کمک حتی یک قدم هم نمی تواند بردارد. او همیشه از درد در رنج است. از بند و بست استفاده می کند. اگر بدانی چقدر از آنها متفر است و چقدر اذیتش می کنند. بنابراین ما باید رئیس را جابجا کنیم.»

هارویس نمی دانست فرمانده کل یک معلول است. کالاهان می دانست بیشتر امریکایی ها از ماجرای معلولیت روزولت مطلع نمی باشند.

«البته او با صندلی چرخدار حرکت می کند، سروان هارویس. به همین دلیل است که می خواهیم درها به اندازه کافی عریض باشد. نمی خواهم میز و صندلی جلوی دست و پا باشد. شما برای حمایت از رئیس فقط به سرباز احتیاج ندارید، بلکه باید به فکر چند نجار هم باشید. فیل، تو که مرا خوب می شناسی، اگر لازم باشد سقف اینجا را عوض می کنم.»

سفیر با اطمینان گفت: «همه چیز طبق دستور انجام خواهد شد، مایک. ما کپسولهای آتش نشانی را به تعداد سلاح بر دیوارهای دور و نزدیک نصب خواهیم کرد.»

هارویس پرسید: «آنها کی خواهند رسید؟»

کالاهان به او خیره شد: «آنها نه، او کی می رسد؟»

او با لحنی آمرانه ادامه داد. «رئیس جمهور ایالات متحد، سروان هارویس. او در اولویت قرار دارد، فهمیدی؟»

هارویس سرش را چندبار تکان داد، او کالاهان را مردی یک دنده و وسوامی و بطرز دلنشینی قابل اعتماد یافت.

کالاهان گفت: «زمانش به شما اطلاع داده خواهد شد. یک نقشه شهر

نشانم بدهید، سروان. قیل با نوشیدنی خنک چطوری؟»
 هارویس به سوی گنجهای که نقشه‌ها را در آن نگهداری می‌کردند رفت و
 گوردل مشغول ریختن نوشیدنی شد. کالاهان هم مشغول برانداز قالیچه
 گرانبهای ایرانی شد.

«وزش باد باعث شد پرواز نامساعدی را بر فراز کوهها داشته باشیم. این
 ممکن است برای رئیس آزاردهنده باشد. وضع کشتی و قطار در این کشور
 چگونه است؟»

گوردل نوشیدنی را به دستش داد. هنوز ظهر نشده بود ولی به نشانه
 تهنیت برای خودش نوشیدنی قوی‌تری ریخته بود.
 «تمام احتمالات را توضیح خواهم داد، مایک.»

«باید سریع عمل کنیم.»

هارویس یک نقشه بزرگ از شهر تهران را که در نقاطی علامت‌گذاری
 شده بود، بر دیوار نصب کرد. او آرام‌تر شده بود و کم‌کم داشت بار مسئولیت
 خطیرش را احساس می‌کرد. کالاهان به صندلی اش لم داد. گوردل امیدوار به
 آینده در جایش بی‌قرار بود.

هارویس شروع کرد: «شما اینجا فرود آمدید، جناب کالاهان. اینجا کاخ
 شاه است.»

کالاهان از جایش فریاد زد: «آن هم سفارت روس و انگلیس!»

آن دو مکان در قلب شهر رو در روی هم قرار داشتند.

کالاهان پرسید: «آنها تا اینجا چقدر فاصله دارند؟»

هارویس پاسخ داد: «حدود چهار مایل^۱.»

کالاهان سردرگم به نظر می‌رسید. «بد شد. انگلیسی‌ها و روس‌ها
 همسایه‌های خوشبخت‌تری هستند. اما تکلیف ما چیست؟ نخستین دردرس
 معلوم شد، آقایان.»

۱. شش و نیم کیلومتر

گوردل پرسید: «منظورت چیست؟»

«گودهم آیی مهمی در پیش است. آنها آن را کنفرانس تهران نامیده‌اند. با اسم رمز، پیدایش کردم! برای نخستین بار در طول جنگ، رئیس با چرچیل و استالین در یک جا ملاقات می‌کند.»

کالاها با تمسخر گفت: «یک موضوع بفرنج جهانی. اما سؤالی که مطرح می‌شود این است؛ چه کسی در الویت قرار دارد؟ کدام یک از این شخصیت‌های بزرگ مسافت چهار مایلی را طی می‌کند؟ برای مذاکره کدام یک به سفارت دیگری می‌رود؟»

اوسپس مکشی کرد تا گوردل و هارویس کاملاً موضوع را درک کنند. «فقط یک پاسخ وجود دارد.»

صورت کالاها حالت جدی به خود گرفت و به عکس رئیس جمهوری اشاره کرد: «رئیس ما هدف شماره یک نازیهاست. حالا تا آخر ساجرا را بخوانید.»

گوردل گفت: «معلوم است که رئیس جمهوری بر دیگران الویت دارد. اما سفیر ولودیا ولکوف و وزیر سرهبری بولت هم تدابیر امنیتی برای حفظ جان رؤسایشان در نظر خواهند گرفت. ما می‌توانیم با هم کار کنیم.»

«برای حفظ منافعی که در انجام صلاح می‌دانید مختار هستید.»
سفیر با لحنی قاطع گفت: «پیت، جناب کالاها را در جریان موقعیت فعلی ما قرار دهید.»

هارویس نقشه دیگری بیرون آورد و آن را بردیوار نصب کرد. روی نقشه، ایران و کشورهای همسایه؛ هند مستعمره انگلیس، پادشاهی افغانستان، اتحاد جماهیر شوروی، جمهوری ترکیه و پادشاهی عراق نشان داده شده بود. با ریسمان قرمز و سنجاق، مناطق اشغال شده ایران مشخص شده بود.

«زمانی که انگلیس و اتحاد جماهیر شوروی این منطقه را اشغال کردند با ایران معاهده سه جانبه‌ای منعقد نمودند، این مربوط به دو سال پیش می‌شود. ما اینجا بودیم - ارتش ایالات متحد - کمتر از یک سال مشغول کمک‌رسانی

به روس‌ها گشتیم، تحت حمایت ارتش هشتم بریتانیا مقیم در ایران و عراق و با همکاری قوای انتظامی ایران، و البته روس‌ها هم که بر منطقه تحت اشغال خودشان سلطه داشتند.»

هارویس همچنان ادامه داد، اما هر لحظه انتظار می‌رفت کالاهان صحبتش را قطع کند.

«قوای غیررزمی آمریکا در خلیج فارس، تسهیلات بندری در خرمشهر و بندر شاهربر، راه‌آهن ایران و شاهراه‌های اصلی برای عبور کامیونها را تحت نظارت داشت. اما ایالات متحد برخلاف قوانین سیاسی در آنجا بود. نه به عنوان یک نیروی اشغالگر متخاصم و نه مجاز به حضور براساس معاهده‌ای، بلکه فقط بنا به دعوت انگلیسی‌ها که خود اشغالگران ایران بودند.»

«از طرفی، تکنیسین‌های آمریکایی شروع به بازسازی بنادر کرده، تجهیزاتی بر دستگاه راه‌آهن کشور افزوده و به وضع شاهراه‌ها و سروسامان بخشیده بودند.»

«قوای نظامی آمریکا در گرمای طاقت‌فرسا برای ارسال میلیون‌ها تن کالای کمکی و تجهیزات نظامی از طریق پل ارتباطی ایران به شوروی تلاش می‌کردند.»

«و در مقابل انگلیسی‌ها و روس‌ها برای حمایت از ما اینجا هستند.» هارویس چنین نتیجه‌گیری کرد و از این که به او اجازه داده شده بود سخنانش را به پایان برساند، خشنود به نظر می‌رسید.

از قرار معلوم توانسته بود توجه این مرد سرسخت را جلب کند. کالاهان در آخر گفت: «بسیار خوب، آنها سلاح حمل می‌کنند و ما کالا. حرفی ندارم شما با متحدان ما همکاری کنید. ولی طبق صلاحدید ما، متوجه شدید؟»

تلفن کنار دست سفیرزنگ زد، آن را برداشت.

«با تو کار دارند، پیت.»

هارویس صحبت کرد، سپس گوشی را گذاشت. صورتش مکدر به نظر می‌رسید.

«از دفتر سرگرد میرزا بود. آنها گفتند می‌توانم با زندانی ملاقات کنم. اما فکر این است نکند...»

گوردل از همان فکر جا خورد، سپس با صدای بلند گفت: «خدای من، آنها به خاطر کنفرانس به اینجا آمده‌اند.»

کالاهاان پرسید: «موضوع چیست؟»

سفیر راجع به دستگیری و سرانجام گروه کماندوهای آلمانی توضیح داد.

کالاهاان با قیافه عبوسی ابراز داشت: «مثل این که همه به مهمانی می‌آیند.

«سروان هارویس، شما هم بهتر است بروید. با ما در تماس باشید.»

هارویس با ملاحظت گفت: «البته، جناب کالاهاان.»

گوردل تبسمی کرد: «موفق باشی، پیت. بینم چکار می‌کنی.»

بتی در راهرو منتظر هارویس بود. با حالتی معصومانه از پشت عینک به او خیره شد.

هارویس می‌دانست زن در اتاق مجاور به صحبت‌های آنها گوش داده است.

او با خوشرویی گفت: «سلام، عالی‌جناب. چه خبر؟»

هارویس از سرعت قدم‌هایش به طرف در خروجی سفارت نکاست. زن دنبالش راه افتاد.

او با لحن مظلومانه‌ای گفت: «دیدمت از شکاف در که استراق سمع می‌کردی. می‌دانی که در زمان جنگ با جاسوس‌ها چه سی‌کنند، دوشیزه ماتاهاری؟ به زودی به کیفر اعمال تو خواهی رسید!»

«سروان هارویس، به هوای مأموریت خوب در می‌روی!»

هارویس بشاشانه حین خروج از در گفت: «خدا حافظ، دختر شیطان. بعداً می‌بینمت.»

زن با صدای بلند به فارسی گفت: «خدا تو را از من نگیرد!»

دستورها، ارتباط بخشیدن به رخدادها. هارویس غرق در اندیشه سوار جیپ، و عازم اداره شهربانی کل کشور ایران شد. مأموریتی مهم. از زمان ورودش به ایران، این نخستین رویداد مهم و فرصت طلایی ابراز وجود محسوب می‌شد. بطور ناگهانی توجه همه به او جلب شده بود. این کار در کمال خونسردی توسط مرد آهنینی چون کالاهان به او واگذار شده بود. این نخستین ملاقاتش با شخصیتی فوق‌العاده مهم در ارتش به حساب می‌آمد، آگاهی از این که شکست در این مأموریت عواقب جبران‌ناپذیری را به دنبال خواهد داشت، آزارش می‌داد.

هارویس مجبور بود اضطراب‌های درونی‌اش را فرو بنشانند. از زمانی که پا به این سرزمین عجیب گذاشته بود، جسم و روحش از هرسو عقاید تازه، مناظر، صداها و بوها واقع شده بود.

حواس پنجگانه او گیج و گنگ مانده و خودش را در سرگردانی عجیبی احساس می‌کرد. تحریکات محیطی آزارش می‌داد.

نخستین بار که منظره تهران را بردامنه کوهستان البرز مشاهده کرده بود از شوق لرزه بر اندامش افتاده بود. جزیره‌ای در دل آسمان. با بالا آمدن خورشید از پشت قله افسانه‌ای دماوند، شهر همچون قالیچه جادویی حالتی رؤیایی و شاعرانه پیدا کرده بود. اما گذشته از کاخ گلستان و تخت طاووس جواهرنشانش، بقیه هرچه بود، از نظر فرهنگی تکان‌دهنده بود. در سال

۱۹۴۳، بین شیوه زندگی غربی و شرقی، زمین تا آسمان تفاوت وجود داشت. او با رؤیای چراغ جادوی علاءالدین به ایران پا نهاده بود. در طول راه همه فکرش این بود ایران. اما مخیله اش اشتباه کرده بود.

با وجود این شهر جاذبه اعجاب آوری داشت که نمی توانست آن را انکار کند. تهران او را می ترساند، مثل غرش رعب آور رعد. هارویس هرگز در یک شهر بزرگ امریکایی مانند نیویورک زندگی نکرده بود. از کالیفرنای خلوت به واشینگتن دی. سی منتقل شده بود. به شلوغی عادت نداشت: او از این شهر می ترسید.

امروز همه سرکار رفته بودند، به غیر از کلیمی ها که شنبه روز تعطیلشان بود. فردا تجار ارمنی مغازه هایشان را می بستند. روز گذشته هم که جمعه بود، روز تعطیل رسمی مسلمانان شیعه (مذهب رسمی کشور) محسوب می شد. اما نمی دانست روز تعطیلی زرتشتیان چه روزی است؟

او با آهنگ یک ترانه خوزستانی شروع به برشمردن قبایل و طوایف ایرانی از روی حروف الفبا کرد: اعراب خوزستان...، بختیاری ها، بلوچ ها، ترک ها، ترکمن ها، قشقایی ها، کردها، گیلانی ها، لرها، ... مازندرانی ها، ... مردم شهر در رفت و آمد بودند. چهره آنها از دود اتوبوس ها و خاک برخاسته از گاری های الاغی و درشکه های اسبی چرک و خسته و مکدر به نظر می رسید. سنخیت و تجانس در هیچ کجای این شهر به چشم نمی خورد.

خارجیه ها، تبعیدی، فراری، انتقالی، خانه خراب. بعد هم رژه سربازان روس و انگلیسی و امریکایی در خیابان ها با ده رنگ یونیفورم. حالا هم خیل پناهندگان لهستانی. همگی باخوبی و خوشی شهر را به کثافت کشیده بودند. از همه بدتر سیستم فاضلاب آشکار شهری بود که "جوی" نام داشت و عوام آن را "جوب" می خواندند و پساب در جویهای کنار خیابانها جریان می یافت. شهری پر هیاهو و رو به وسعت.

بلوای نان، داد و بیداد برای پول، همه به بازار، ارزش ریال، لهجه های

مختلف.

همه بطور سرسام آوری در یک زمان حرف می زدند، پنج، شش یا هفتصد هزار نفر. ثروت شاهانه و فقر وحشتناک. آن اوایل مشاهده تنگدستی و تباهی، هارویس را به ترحم نسبت به فقرا و دستگیری از مستمندان واداشته بود.

اما حالا او هم سخت و سنگین دل شده بود و گداها را از خود می راند. تهیدستی مهمان کشور بود. به لباسهای مندرس آنها هم توجهی نداشت. هارویس سنگدل و بی عاطفه شده بود، خودش هم می دانست. بر سر آن امریکایی مهربان^۱ چه آمد؟ او برای فراگرفتن زبان فارسی سخت تلاش کرده بود. معلم خصوصی گرفته و شروع به ترجمه اشعار عمر خیام کرده بود. ترجمه لغت به لغتش بد نبود، اما نظم شعر کلی را به برهم زده بود.

او نسخه عربی را بسیار خسته کننده یافت. شخصیت ها به مردمان غیرعرب با ریشه هند و اروپایی تعلق نداشتند. در واقع ایرانیها با دیده تحقیر به اعراب می نگریستند. رضاشاه پهلوی، پدر تبعید شده شاه فعلی، درصدد تغییر زبان نوشتاری کشورش با حروف قبطی، برآمده بوده که این حرکت به دلیل مخالفت روحانیان مذهبی با شکست روبرو شد.^۲

کار او تهیه گزارش در مورد اوضاع سیاسی، مردم و جاسوسان بود. هرآنچه ندیده و نخوانده بود با توسل به خبرچین های پول پرست، دوستان و

۱. منظور مردی به نام ماژور ایمبری است. او می خواست عکس هایی از یک سفارتخانه ایرانی بردارد و آن را برای ماهنامه نشنال جیوگرافیک ارسال دارد. مردم او را اکشتند. این واقعه در سال ۱۳۰۳ ه. ش روی داد که دست خارجیانی یعنی انگلیسی ها در میان بود. آنها با تحریک عده ای از عوام الناس برای کشتن ایمبری، سعی کردند مانع نفوذ کمپانی های نفتی امریکایی، به حریم انگلستان شوند که همینطور هم شد.

۲. در دوره رضاشاه صحبت از تغییر خط عربی (و نه قبطی) به حروف لاتین به وسیله عده ای از ادبای فرنگ رفته مانند مرحوم سعید نفیسی گهگاه عنوان می شد که ادبا و محققان ایرانی با آن به شدت مخالفت کردند، اما از این که رضاشاه درصدد چنین اقدامی بوده باشد، قرینه ای بدست نیامده و طبیعی است که مردم ایران زیر بار چنین کاری نمی رفتند.

متفقین به دست می آورد. خبرچین ها اطلاعات را به هرکسی می فروختند، دوستان زیاد از قضایا باخبر نبودند و متفقین اخبار را برای خود نگه می داشتند.

ایران جایی نبود که عملیات حرفه ای جاسوسی در آن صورت گیرد، بلکه پرورشگاه دسیسه ها و شایعات کوچک و پیش پا افتاده بود.

هارویس فهمیده بود که در هر موقعیتی فقط باید متکی بر احساس و اندیشه خود عمل کند. بتی معتقد بود او زیادی شاعرپیشه است و مستعد به دام افتادن در تله های احساسی می باشد. برخلاف بتی که رضاشاه را یک ظالم مصلح می دانست، هارویس معتقد بود او صرفاً یک شخص عادی است که به کمک دول خارجی به پادشاهی رسیده است. مردی از میان سربازان عادی که موقعیتی باشکوه، بیش از آنچه سزاوارش بود، به او اعطاء گردیده بود.

بتی گفته بود: «تو او را آدم شروری می دانی، ولی جهنم در انتظار توست.» به نظر هارویس، سیاست کشور مغشوش و توأم با بی نظمی بود. حکمران ایران، یک شاه بیست و دو ساله بود که تازه بر تخت سلطنت جلوس کرده، آن هم در کشوری تحت اشغال ارتش های خارجی، با عشایر مسلحی که دولت مرکزی را نمی شناختند، یک مجلس فلج، تورم شدید و گرسنگی حاصل از قیمت های سرسام آور و عدم برداشت محصول گندم در نتیجه فقدان تسهیلات کشاورزی و وسایل حمل و نقل.

هارویس در پذیرایی دیپلماتیک مرسوم ماه مارس، یعنی سال نو ایرانی نوروز، با اعلیحضرت ملاقات کرده بود.

محمدرضا پهلوی، شاه خوش قیافه و جذاب و همسن او بود که همین امر سبب کششی هرچند گذرا بین آن دو شده بود.

هارویس ضمن توصیف دیدار خود با شاه، برای بتی تعریف کرد: «او در اروپا تحصیل کرده و اعلام حکومت مشروطه پادشاهی کرده است. این یک شروع تازه است.»

«بهتر بود با جمهوری کار را آغاز می‌کردند.»

«آیا مردم پذیرای آن هستند؟»

«در چشمانت برق عجیبی می‌بینم، چراکه در یک کاخ واقعی ایرانی بودی و با یک شاه شرقی ملاقات کرده‌ای. مثل قصه‌ها می‌ماند.»

هارویس نمی‌توانست این موضوع را انکار کند. «به هر حال امیدوارم او بتواند توفان را فرو بنشانند.»

«او هم با کشتی غرق خواهد شد.»

هارویس از ایران شناخت چندانی نداشت و همین مانع بزرگی در کارش محسوب می‌شد. بتی به مطالعات او با توجه به دیدگاههای تاریخی خویش و فلسفه اقتصاد خارجی و نقش آن در اوضاع داخلی کشور، نظم تازه‌ای بخشیده بود.

او راجع به اسکندر مقدونی، اعراب، چنگیزخان، تیمور لنگ، و پیروان محمد [ص] چیزهایی خواند. سپس نوبت مطالعه پیرامون تاریخ دولت عثمانی و روسیه تزاری، کمونیست‌های عاشق خاویار، باستان‌شناسان آلمانی که ریشه آریایی ایرانی‌ها را پیدا کردند و در آخر مبلغان مذهبی امریکایی، فرا رسید.

هارویس چنین نتیجه‌گیری کرد: «در واقع اصل دعوا سرطلای کهن و نفت بوده است.»

بتی گفت: «بله که با هم می‌شود: طلای سیاه.»

طبیعت سرنوشت کشور را تعیین می‌کرد و موقعیت جغرافیایی خاصش، آن را در معرض هجوم دولت‌های متخاصم قرار می‌داد. از قدرتمند اجانب و ضعف و سستی دولتهای حاکم. انگلیس و روسیه در طول تاریخ همواره بر سر ایران با هم منازعه داشتند، بعد در هر دو جنگ جهانی با هم آن را به اشتغال خود درآوردند. اکنون آلمان هم به شرق راه یافته بود، امریکایی‌ها نیز وارد صحنه قدیمی شده بودند. هارویس از کالیفرنیا آمده هم، تباهی نفت را احساس می‌کرد.

بتی با بیانی عالمانه چنین حدس می‌زد: «ما اینجا ماندنی هستیم.» سروکله کارشناسان امریکایی به دنبال نیروهای مسلح، تازه در تهران پیدا شده بود و روزی نبود که به سفارت نیایند و خود را معرفی نکنند. «روسها از ما می‌ترسند. انگلیسیها هم سایه ما را با تیر می‌زنند. دیگر نوبت ما سر چاه رسیده است.»

سفیر برای انجام مسافرت در داخل کشور به هارویس مرخصی داد و فرسای، مترجم سفارت را همراه او فرستاد. فرسای معلم فارسی او نیز بود. آنها زمانی که هارویس با جیش از زمینهای بایر و وسیع سرزمین شیر و خورشید عبور می‌کرد، با هم تمرین زبان فارسی می‌کردند.

آنان به شیراز افسانه‌ای، تخت جمشید باستانی و اصفهان زیبا با گنبد‌های فیروزه‌ای سفر کردند. از جلوی قبایل بادیه‌نشین، کاروان‌های شتر و حجاج مکه و زوار مشهد عبور کردند. در مسیر آنان غالباً دهکده‌هایی با کلبه‌های گلی که آب از قنات می‌گرفتند، قرار داشت. قنات تنها مجرای زیرزمینی تأمین‌کننده آب ایرانی‌ها بود. گذشته باستانی همچون وام سنگینی بر آنها تحمیل شده بود.

جریان یافتن در روی جویهای باریک زندگی تا ابد. مثل آن بود که قدرت ابداع و ابتکار از این مردم سلب شده است. آدمهای بی‌اراده‌ای که تنها تابع فصول بودند، درست مانند چادر نشین‌های بی‌پناه. قرن‌ها تنها در یک مسیر حرکت کردن، واقعاً وحشتناک بود. او فقر و غرور، شعر و شاعری و ثناگویی را مشاهده کرده بود.

انواع کلاه‌ها را، در رنگ‌ها، اندازه‌ها و اشکال مختلف مشاهده کرده بود. هیچ ایرانی بدون کلاه ظاهر نمی‌شد. پوشش سر موقعیت اجتماعی، اقتصادی و جغرافیایی صاحبش را آشکار می‌ساخت.

یک چوپان پیر از هارویس پرسید: «شما در امریکا ماه دارید؟»

هارویس با لحنی اطمینان‌بخش گفته بود: «بله.»

پیر مرد گفته بود: «الله اکبر!» یعنی خدا بزرگ است.

هارویس از سیخ، کباب خورد، به تب نوبه دچار شد، نان محلی را امتحان کرد، در سماور دغالی دید، اسهال گرفت، بچه‌ای را در حال بافتن قالی مشاهده کرد و به اذان مسجد گوش فرا داد. یکبار هم تعارف کشیدن تریاک را رد کرد و فرسای اشاره کرد که آشنایان آن را حمل بر بی ادبی می‌کنند.

هارویس گفت: «من در جایی خواندم که جاده اعتیاد بسیار هموار است اما خارج شدن از آن بسی مشکل. آدم معتاد به هیچ درد نمی‌خورد.»
فرسای اظهار داشت: «یک ضرب‌المثل می‌گوید، الکل از آدمی گرازی وحشی می‌سازد، در حالی که تریاک گراز وحشی را مبدل به انسانی رام می‌کند.»

در طی مسافرت‌ها این فکر کم‌کم به ذهن هارویس راه یافته بود که او بیشتر نقش یک جهانگرد را بازی می‌کند تا سربازی که جهت انجام وظیفه به مأموریت رفته است. او عجیب تحت تأثیر مهمان‌دوستی و مهربانی سستی ایرانی‌ها قرار گرفته و از آن همه احترام و محبت که حقیقتاً سزاوارش نبود، خجالت‌زده شده بود.

او دستهایش را پیش از غذا می‌شست، تنها با دست راست غذا می‌خورد؛ هرگز زیاده از حد نمی‌خورد، فقط آب جوشیده می‌نوشید، همیشه کاغذ توالت با خود همراه داشت، تنها در مکانهای خلوت و کم جمعیت استراحت می‌کرد و هرگز جلوی مردان ایرانی به خاطر حجب و حیای ذاتی‌شان لخت نمی‌شد.

حالت مرموزی در این ادب و مهمان‌نوازی ایرانی نهفته بود که فرسای برایش روشن ساخت. جهانگردی و بازدید از نقاط مختلف این سرزمین موضوعی بود که روستایان قادر به تعبیر و تفسیر آن نبودند. آنها در طول تاریخ به گردن نهادن در برابر اجانب فاتح عادت داشتند، همیشه نخست سر و کله مسافران بی‌گناه پیدا می‌شد، سپس جنگ و خونریزی به راه می‌افتاد.

هارویس در شرح ماجراجویی خود برای بتی، باخنده گفت: «آنها فکر کردند من یک جاسوس امریکایی هستم.»

«مگر نیستی؟»

«منظورت چیست؟»

زن بالحنی مرموز پاسخ داد: «موسی هم به سرزمین موعود جاسوس می‌فرستاد.»

حرف‌های او هارویس را هنگام نوشتن گزارش به سفیر آزار می‌داد. روستاییان ماهیت کار او را به عنوان یک افسر امنیتی خیلی خوب متوجه شده بودند. در واقع ایرانگردی او صرفاً جنبه گردش نداشت.

هارویس جیب خود را جلوی در سرکلانتری تهران پارک کرد و وارد ساختمان شد. گروه‌بان مصطفی، آجودان سرگرد میرزا که جوانک سبیلوی خوش قیافه‌ای بود انتظارش را می‌کشید. او بی درنگ به امریکایی چای تعارف کرد.

هارویس که متوجه شده بود کار اشکال پیدا کرده، گفت: «نه متشکرم گروه‌بان. سرگرد کجا هستند؟»

گروه‌بان پاسخ داد: «ایشان اینجا نیستند، سروان هارویس.» سپس با سماجت تکرار کرد: «بفرمایید، چای.»

«او کجاست؟»

گروه‌بان گفت: «در زورخانه. اگر دلتان می‌خواهد بروید آنجا.»

«پای تلفن گفتید به اینجا بیایم.»

گروه‌بان مصطفی تبسمی کرد: «عرض کردم جناب سرگرد به شما اجازه ملاقات با زندانی کماندو را داده‌اند.»

هارویس گفت: «بله، همینطور است. آیا او اینجا است؟»

«بله.»

«مرا نزد او ببر.»

گروه‌بان آهی کشید: «قصدم ناامید کردن شما نیست سروان هارویس، اما ملاقات فقط در حضور جناب سرگرد امکان‌پذیر است.»

هارویس فکر کرد، این هم از شگردهای موزیانه میرزا است. بدون اخبار داغ و ارزشمند نمی‌شد به سفارت نزد مایک کالاهان بازگشت. گوردل هم به همان اندازه انتظار شنیدن اخبار را می‌کشید. حالا هارویس شک داشت که کماندوی ایرانی در ساختمان باشد. به هر حال دلیل این تأخیر چه منطقی چه غیر منطقی، با دیدن سرگرد روشن خواهد شد.

هارویس به گروه‌بان گفت: «من به زورخانه می‌روم.»

با خشم جوخی زد و به راه افتاد. ایرانی‌ها زمان و واقعیت‌ها را به بازی می‌گرفتند، این برای یک امریکایی پرانرژی و صریح چون او دیوانه‌کننده بود. آنها به رفتار و طرز برخورد بیشتر از کاردانی و لیاقت اهمیت می‌دادند. هارویس همیشه از این موضوع رنج می‌برد.

گروه‌بان مصطفی تاکنار جیب او را همراهی کرد: «جناب سروان، بالاخره چای میل نکردید.»

هارویس گفت: «بگذار روی سماور بجوشد تا برگردم.»

هارویس اندیشید: من هم مثل آنها رفتار می‌کنم. این نمونه بی‌اعتنایی کامل ایرانی‌ها نسبت به زمان بود. هنگامی که یک ایرانی می‌گفت؛ حالا، منظورش چند ساعت بعد بود. فردا، به معنای زمان مبهمی در آینده بود. در واقع به هنگام ترک سفارت باید ساعت معیاتی را به فراموشی می‌سپردی. اما مایک کالاهان این چیزها سرش نمی‌شد.

اشتادارتن فوهرر کنراد زینر لوازم شخصی خاص خود را برای انجام مأموریت در ایران به همراه داشت. مردانش به لوازم او آشنایی داشتند. آنان روی تپه‌ای اردو زده بودند، درست مثل گروهی شکارچی که در شکاری تفریحی بخواهند برای صرف ناهار خستگی در کنند. آنها هر کدام تنها یک کوله‌پشتی با خود حمل می‌کردند، چرا که مطمئن بودند قرارگاه زیرزمینی تجهیزات لازم را فراهم خواهد کرد. اما فرمانده آنان دوبار اضافی دیگر را نیز حمل می‌کرد، یک کیف کرباسی و یک جعبه چرم مشکی.

هیچ‌کس از محتویات آنها خبر نداشت، اما مثل اینکه زمان برملا شدن این راز فرا رسیده بود. یورک در حالی که غذا می‌خورد در پُست خود در چادر مستقر شد. پس از چند لحظه چرخشی زد تا بتواند فعالیت‌های مرموز سرهنگ را از شکاف چادر زیر نظر داشته باشد.

بیرون چادر، رضا و سب روی زمین نشسته، توجه چندانی به غذایشان نداشتند، آنان سرگرم تماشای اعمال و حرکات رئیس‌شان بودند.

همگی از خصوصیات اخلاقی فرمانده‌شان علاوه بر خدمات شایان جنگی‌اش، مطلع بودند. در اردوگاه آموزشی هرگز با آنها در یک جا نمی‌خوابید. آنان شبانگاهان هم حق حرف زدن با یکدیگر را نداشتند. به آنها مرخصی داده نمی‌شد، و حالا آنها با جنبه‌های دیگر شخصیت زینر آشنا می‌شدند که فراسوی آداب نظامی قرار داشت و در ضمن ... کمی عجیب

بود.

او مثل همیشه دور از آنان نشست که البته این چندان ناراحت‌کننده نبود چرا که بخشی از سیستم غیرطبیعی زندگی او را تشکیل می‌داد. هرگز در خوراک با آنها شریک نمی‌شد. دوستان ایرانی متون پنجم، برای آنها انواع خوراکی‌های لذیذ را تدارک دیده بودند، یک پیک‌نیک آلمانی به تمام معنا. این در مقایسه با جیره سربازی آنها، یک جشن واقعی به حساب می‌آمد.

اما سرهنگ زینر از همان رژیم غذایی خودش شامل فندق، سیوه‌های خشک و دانه‌های گیاهی پیروی می‌کرد که برای چنین مرد قوی هیکل و نیرومندی کم و ناکافی به نظر می‌رسید. او آب را بر هر نوشیدنی دیگری ترجیح می‌داد. میزبانان خوب آلمانی‌شان سیگار نیز فراهم کرده بودند. آن هم سیگار امریکایی! اما زینر سیگاری نبود.

مراسم با تمیزکردن و تکاندن یک پتو شروع شد. پس از پهن کردن آن روی زمین، سرهنگ زینر تا کمر لخت شد، عرقگیر و بلوزش را با سلیقه تا کرد و تنها مدال گرانهای هیتلر بر بدن عریان او به چشم می‌خورد. آفتاب درخشانی می‌تابید، اما روز گرمی نبود. او چهار زانو مانند بوداییان روی پتو نشست و شروع به خوردن کرد. به استثنای جای زخم روی صورتش، ترکیب بی‌نقصی از یک مرد جوان فراخ‌شانه به‌شمار می‌آمد و همچون تندیس برنزی بزرگی می‌نمود. یک زیبایی مردانه یونان باستان، او صد و نود و دو سانتیمتر قد داشت. مردانش برای او احترام خاصی قائل بودند. اما اینک به نظر می‌رسید بر ارج و منزلت او افزوده شده است، مثل آن که بطور سحرآمیزی به مأموریت آنان نیرو می‌بخشید. همین، ایمان آنها را به سرهنگ کنراد زینر راسخ‌تر می‌ساخت.

مراسم خوردن با تمرکز عجیبی صورت می‌گرفت و او از هرچیز یا هرکسی پیرامون خود غافل بود. یورک، سب و رضا مثل آن که در سیاره دیگری بودند. سپس، در جعبه چرمی خود را که محتوی قطعات مجزایی از یک تفنگ مخصوص بود، باز کرد. قطعات را پاک و روی هم سوار کرد،

اسلحه را امتحان کرد و دوباره اجزاء را از هم سوا کرد و در جعبه قرار داد.

وسواس او به منزله هشدار به مردانش نبود، همگی از سلاحشان خوب مراقبت می‌کردند. او به شخصه دوست داشت همه چیز در حد کمال باشد.

اکنون زمان تمرین‌های تنفسی او فرا رسیده بود. دم و بازدم عمیق هوا، مثل آن که از جو و آفتاب برای تکمیل غذایش، نیرو می‌گرفت. سپس بدون کمک گرفتن از دستهایش خم شد، پیشانی‌اش را به پتو نزدیک کرد، درست مثل آن که مشغول سجده‌ی خدایی نادیده است، هرچند که تنها نزد هیتلر کرنش می‌کرد. البته تمام این مقدمه‌چینی‌ها برای فکر کردن به موضوعی یا زدودن تمامی افکار از ذهن بود. ده سال پیش کتابی از کتابخانه پدرش این عقاید را به او القاء کرده بود. او نخست مجذوب عکس یک جنگجوی غضبناک سامورایی شده بود. مدتها پیش از آن که ژاپنی‌ها متحد جنگی آلمان گردند.

گوبلز هنوز این دوستان محقر زردپوست و آسیایی را کاملاً مورد بررسی قرار نداده بود. همین موجبات ناراحتی زینر را در ارتباط با این روش فراهم کرده بود. آموزش نازی او در واقع انکار عمدی گذشته بود. اما تمرین‌هایی که سرهنگ انجام می‌داد کمک بزرگی برای کنترل فکر و احساساتش محسوب شد. کم‌کم این کار به صورت تفریحی برای او درآمده بود. بنابراین او می‌توانست از دست رفتن دسته شماره دو گرگها را به راحتی تحمل کند. این ضربه سختی بود، اما نه یک ضربه مرگبار.

هدف آنان تهران بود. او هنوز هم می‌توانست در موعد مقرر به شهر نفوذ کند. لازم نبود خود سرهنگ در مراسم اعدام حضور داشته باشد تا مرگشان را به وضوح توصیف کند. آنها شجاعانه و شرافتمندانه جان باختند. حالا تنها مشکل قرارگاه زیرزمینی، راهنمای ایرانی بود. زدودن آنها از خاطرش، بایستی احساس سبکی و خوشی حاصل از پوچی را به ارمغان می‌آورد، که نیاورد.

احساس فراغتش ناقص بود چرا که این چند روز بر او بسیار سخت گذشته

بود. چشمان آبی او شیربانه می درخشید ولی هنوز نمی توانست کلمات آخر مادرش را هنگام ترک منزل به مقصد اردوگاه کار اجباری، آن هم انجیل به دست، فراموش ذهن بزداید: «برایت دعا می کنم، پسر.»

کنراد زینر در سال ۱۹۳۳ پانزده سال داشت. او از سنش بزرگتر می نمود، ورزشکاری خوب که بتش ماکس شملینگ مشت زن معروف آلمان بود. او در رؤیاهایش آرزومند تشکیل تیم بوکس کشورش در بازی های المپیک ۱۹۳۶ بود که قرار بود در آلمان برگزار شود.

رؤیای دیگرش رقابت با قهرمان تنیس جهان بارون فون کرام بود. پدرش از علاقه او به ورزش و سینما زیاد خوشش نمی آمد. آقای زینر دلش می خواست پسرش کار او یعنی حرفه حقوق را دنبال کند. کنراد بیشتر نگران قوی کردن عضلاتش بود تا مغزش. زمان آشوبها و اضطرابات سیاسی فرارسیده بود. جوانان بحران را می شناسند: بی طرف ماندن در خون آنان نیست.

کنراد زینر با وارد شدن به جرگه جوانان هیتلری روح تازه ای پیدا کرد. او به شوالیه ای مبدل شد که درگیر جنگ با شیاطینی بود که کشور او را آلوده می ساختند و دشمنانی که در خارج از مملکت، فکر نابود ساختن آلمان را در ذهن می پروراندند.

خیلی ها در اشتباه بودند که باید به راه راست هدایت می شدند، این را هر جوان روشن ضمیری می توانست بفهمد، همچنان که کنراد و گروهش می فهمیدند. آنها رژه می رفتند، می خواندند، طبل و ترومپت می زدند، و در تپه ها، جنگل ها و سواحل زیبای رودخانه ها گردش می کردند و اردو می زدند. آنان بدویت را به مدنیت و تاجرپیشه بودن ترجیح می دادند.

کنراد به مناظره های بی پایان پدر و دوستانش در منزل راجع به هرج و مرج های اقتصادی و اجتماعی که آلمان را به انحطاط سوق می داد، گوش می کرد.

این حرف‌ها او را گیج می‌کرد، چرا که جوان سراپا امید و هدف و سازندگی بود. زیر نوجوان به کمک بهترین دوستش به عضویت سازمان جوانان هیتلری درآمد. حزبی که توسط جوانان سازماندهی می‌شد. زیر و هم‌زمانش سوگند خورده بودند افتخار از دست رفته آلمان را پس از انعقاد معاهده ننگین ورسای، به کشور بازگردانیده و بدین ترتیب شخصیت و افتخار ملی کسب نمایند.

کرم‌لین، واتیکان و کاخ سفید مأمن بیگانگان بودند. جمهوری وایمار یهودی بود، کمونیسم رومی یهودی بود، مذهب مسیحیت یهودی بود، دموکراسی امریکایی یهودی بود، حکومت ثروتمندان و سرمایه‌داران یهودی بود، فقر و تنگدستی یهودی بود. به همین سادگی! هیتلر دوباره و دوباره تکرار می‌کرد. همچنین آنها با توطئه چینی‌های بین‌المللی یهودیان برضد میهن در ارتباط بودند. یک عقیده، اگر بلند ادا می‌شد، کافی بود: آلمان! آلمان! آلمان! این قوه محرکه پاک و خالص هدف گروهی بود، ولی پدرش از آن به هوای تحریف میهن‌پرستی یاد می‌کرد. به آدم کلی خوش می‌گذشت و به عنوان فعالیت در این گروه شاد و زنده، می‌شد از مدرسه دررفت.

از آنجا که آنها به تقویت عضلات، بیشتر از فکر اهمیت می‌دادند، پیرمرد آنها را دسته‌نجای درنده‌خو می‌نامید. مادر کنراد به خاطر امتناع او از رفتن به کلیسا، نگران بود. او معتقد بود شیطان در زمین لانه کرده است.

اما پسرش سوگند وفاداری به هیتلر یاد کرده بود چرا که سوسیالیسم ملی اراده پروردگار بود.

در همان زمان، فیلم تازه‌ای بر پرده سینما به نمایش درآمد؛ جیوه، جوان هیتلری.

این یکی از نخستین فیلم‌هایی بود که به دستور وزیر تبلیغات یوزف گوبلز، پس از به قدرت رسیدن نازی‌ها، ساخته شد. او گفته بود: رسیدن به اهداف بزرگ بدون تحمل درد، عرق ریختن، قربانی دادن و خونریزی ممکن نیست. او با صرف پول زیاد و استعداد ذاتی که داشت توانسته بود این موضوع را به

شکل یک درام درآورد. تمام حیثیت و اعتبار یک حزب سیاسی حاکم، به هنر هفتم تبدیل شده بود. هیتلر در مراسم افتتاحیه آن در مونیخ شرکت کرد. روزنامه‌ها در تبلیغ آن چنین نوشتند: فیلمی براساس روح ایثار و فداکاری جوانان آلمانی.

وقتی کنراد به اتفاق دوستانش به تماشای فیلم در اوفالاست آستوریا رفت، شب بعد به اصرار، والدینش را برای تماشای آن به تئاتر برد. پوسترهای نصب شده در راهرو حکایت از آنچه انتظارش را می‌کشیدند، داشت. «جوانان هیتلری رژه می‌روند ... هزاران پرچم برفراز آلمان به اهتزاز درآمده‌اند، پرچمهایی به رنگ خون ... صدها هزار تن از جوانان در صفوف بی‌پایان رژه می‌روند، آنان انرژی خود را باز یافته‌اند، آنها پرچمی را دنبال می‌کنند که خوب می‌شناسند و این عقیده راهنمای آنهاست: اتحاد با پیشوا که آنها را به حرکت واداشته است ... افتخار و آگاهی در قالب‌ریزی آلمان امروز ... آلمان آینده.»

فیلمی که براساس یک داستان واقعی تهیه شده بود. زندگی پسرک جوانی که برای حزب نازی فعالیت می‌کرد و در سال ۱۹۳۲ به دست کمونیست‌ها به قتل رسید. دکتر گوبلز زمان به خاک سپردن پیکر جوان، نطق جانانه‌ای ایراد کرد و همین سبب قوت گرفتن ایده ساختن یک محصول سینمایی شد. سناریو براساس رمانی در همین باب نوشته شد. برای نخستین بار در تاریخ سینما، روی صحبت فیلم مستقیماً با جوانانی نظیر کنراد زینر بود.

نام پسرک قهرمان، هاینی فولکر ملقب به کوکس (در زبان آلمانی یعنی جیوه) بود. او پانزده سال داشت. درست همسن کنراد. و همانند او برخلاف میل والدینش به حزب جوانان هیتلری ملحق شده بود. از همه بالاتر، کنراد به ستاره فیلم بسیار شباهت داشت، مو بور و کاملاً آلمانی.

فیلم کاملاً واقعی و به بهترین سبک فیلمهای آلمانی، چه از نظر روش و چه از نظر محتوا ساخته شده و شدیداً سیاسی و غیر احساسی بود.

فیلم در برلین تهیه شده بود، با خانه‌های خاکستری کارگری، کافه‌هایی که

مردم با لیوان آبجو خستگی در می‌کردند، میدان‌های تاریک و جشنواره‌های اتفاقی.

البته خانواده او به این صورت زندگی نمی‌کردند، اما کنراد این اماکن را می‌شناخت. والدین قهرمان فیلم سرخ بودند و پسرشان را وادار به گرویدن به دسته جوانان کمونیست کرده بودند. پدر او یک کارگر مزدور بود که هاینی را کتک می‌زد و مجبورش می‌ساخت سرود مصالح بین‌الملل را بخواند. خانم فولکر که از جدال پدر و پسر خسته شده، دست به خودکشی می‌زند.

این صحنه عاطفی و مهیج، اشک به چشمان کنراد آورد و او هراسان فکر کرد مبادا چنین صحنه‌ای در خانه او تکرار شود.

اما آقای فولکر در یک لحظه بحرانی پی به اشتباهاتش می‌برد و یاد می‌گیرد پیش از آن که کمونیست باشد، یک آلمانی است. به همین ترتیب کنراد پیش خود آرزو کرد احساسات پدرش هم تغییر کند.

هاینی برای قبولی نهایی در سازمان جوانان هیتلری، و در جهت نشان دادن صداقت خود بایستی خبرچینی می‌کرد. او به نازی‌ها خبر داد که به اصطلاح دوستان کمونیست او در صدد حمله به قرارگاه آنان می‌باشند. بعدها سرخها را به پلیس لو می‌دهد و بدین ترتیب شایستگی پوشیدن یونیفورم جوانان هیتلری را بدست می‌آورد. کنراد و دوستانش از این قسمت فیلم خیلی لذت بردند. هاینی هنگام بخش اعلامیه ضد کمونیستی فقر و قحطی در اتحاد جماهیر شوروی، به دست بلشویکهای مست به قتل می‌رسد. آنها همچون حیوان درنده‌ای رد او را دنبال کرده و نیمه شب در یک میدان خلوت به دامش می‌اندازند. او در حالی که سرود جوانان هیتلری را زیر لب می‌خواند، چشم از جهان فرو می‌بندد. صدای او با همه‌همه جمعیتی که رژه می‌رفتند و سرود را می‌خواندند، در آمیخت و پرده سینما از پرچمهای در اهتزاز پر شد.

هاینی قربانی مکتب تازه‌ای بود.

اکنون هم نشسته بر پتو و در زیر آفتاب ایران، فیلم از چنان نیرویی برخوردار بود که سرهنگ کنراد زینر را باز به هیجان می آورد. لازم نبود برای به یاد آوردن خاطره ده سال پیش زمانی که او و والدینش از سینما به منزل بازگشتند، چندان تلاش کند. این فیلم خبر از شروع یک جنگ می داد. پدرش گفته بود جیوه ساخته و پرداخته هنر فیلمسازی است که برای آماده ساختن ذهن جوانان برای مردن در جنگ قریب الوقوع تهیه شده است. این فیلم را هیتلر و همدستانش تدارک دیده اند.

گوبلز یک نابغه بود، لعنت بر او. مادرش فکر می کرد جیوه همچون شیطان نفرت می آموخت. به عقیده او خودکشی خانم فولکر دروغ محض بود، چرا که هیچ زن خوب آلمانی به آن حد استیصال نمی رسید که خانه، شوهر و خدایش را فراموش کند.

کنراد از عکس العمل آنها نومید گشت، اما از نسل قدیمی این چیزها بعید به نظر نمی رسید؛ او با صراحت این موضوع را گفت. عیب آنها این بود که آلمان جدید را نمی شناختند. اصلاً نمی شناختند.

در روزهای بعد، والدین جنگ بی حاصلی را با پسرشان آغاز کردند. آقای زینر فکر می کرد پسرش مسموم شده، مسموم یک بیماری سیاسی.

همسرش می گفت کنواد جنی شده است. او قربانی بی گناه حکومت شیطانی آدولف هیتلر بود. شیطان بر پرده سینما، در رادیو و مطبوعات مشغول ترویج تباهی بود، همه جا.

پس از یک جدال طولانی، والدینش دست از مبارزه برداشتند؛ آنها از تعصبات او هراسناک بودند. خانم زینر بیش از پیش رو به مذهب آورد. دکتر اشتفان زینر بازنشسته گردید و در اتاق مطالعه اش به تنظیم ادعاینامه ای حقوقی، مشغول شد. او همچنین بطور پنهانی سرگرم نوشتن کتابی راجع به رویه قضایی در آلمان نازی بود. پسرش بطور اتفاقی چند ورق آن را خوانده

بود:

... آنان جنایتکارانی هستند که قانون آلمان را تحریف کرده‌اند و بایستی توسط مردم آلمان مورد قضاوت قرار گیرند.

نخست کنراد چیزی نگفت، اما در مشاجرات نهایی آن را به میان کشید. آنان زندگی خانوادگی خود را به همان منوال سابق ادامه دادند. اما کنراد زینر جوان، همواره در قالب قهرمان، ایفای نقش می‌کرد. البته این بدون فداکاری ممکن نبود. بهایی بود که باید پردازد. در رویارویی با خطر، ناحیه خاکستری بینایی وجود نداشت، یا سفید یا سیاه. باید دل به دریا می‌زدی. او جان خود را تقدیم هیتلر کرده بود که همه یا هیچ را طلب می‌کرد.

جنگی که پدر پیشگویی کرده بود، درگرفت و وقتی برای ابراز مهر پدری و فرزندی باقی نماند. اینک او برای زندگی در ستیز بود. جسم یک سرباز به اموال ارتش تبدیل می‌شود، او دیگر از آن خود نیست. زمانی که سرگرد اس کنراد زینر از شکست نومیدانه استالینگراد، به منزل بازگشت و یهودی آواره را در خانه‌اش دید، آنچه حقیقتاً دیوانه‌اش ساخت، خصومت کینه‌توزانه نژادی نبود بلکه دو دشمن دیرینه هیتلرسم، پدر و مادرش بودند. گرفتار شدن آنها اتفاقی نبود.

برایت دعا می‌کنم، پسر.

سرهنگ باز هم هوای ایران را تنفس کرد، سینه پهنش را گشود، خود را بزرگتر از زندگی احساس می‌کرد، همچون خدایان.

چند لحظه‌ای نفسش را نگه‌داشت، سپس با صدا، همچون تُر نیرومند قهرمان افسانه‌ای، آن را آزاد ساخت. مثل آن که با آن، کلمات مادرش را از ذهن خارج می‌کند. با خود فکر کرد، دفع اجنه و ارواح پلید از کالبد یک انسان مقدس آسانتر از یک انسان اهریمنی است.

زینر دیگر هرگز صدای مادر را در مغزش نخواهد شنید.

چرا میرزا عمداً او را به این مکان کشانیده بود؟

هارویس در کنار سایر تماشاچیان، در جایی که به نظر ورزشگاه می‌رسید، نشست. آنجا در واقع یک زیرزمین بود. زیرپای او، در یک گودال کوچک، سرگرد علی میرزا مشغول انجام تمرین‌های بدنی بود. او بین یک دوجین ورزشکار قرار داشت که شلوارهای کوتاه تا سر زانو پوشیده بودند. این بود زورخانه ایرانی، یعنی خانه قدرت.

مردی از شاهنامه شعری می‌خواند و برای تنظیم حرکات ورزشکاران برطلمی می‌نواخت. شاهنامه مشتمل بر اشعار حماسی در قرن دهم توسط فردوسی سروده شده و از ماجراهای قهرمانان باستانی حکایتها داشت. یک الهام روحی مناسب برای این ورزشکاران.

او برای چه آنجا بود؟ برای مشاهده تمرینهای سخت بدنی یک مرد چهل ساله، یا این به منزله درس عبرتی به یک امریکایی بود؟ او به یک مکان ورزشی پا گذاشته بود یا به یک انجمن سرّی؟ هارویس فکر کرد، اینجا سرزمین تصمیم‌های دوگانه است. هنوز وقت کافی برای بدست آوردن اطلاعات راجع به کماندوی اسیر شده برای مایک کالاها و وجود داشت، آن هم پیش از مراجعتش به قاهره با هواپیمای سی. پنجاه و چهار از فرودگاه مهرآباد.

هارویس نمی‌دانست کار میرزا چقدر طول می‌کشد. و اینکه آیا ملاقات

هارویس با اسیر در برنامه کاری او قرار دارد. میرزا شروع به چرخ زدن کرد. سپس با یک مرد دیگر کشتی گرفت. همگی با چماقهای سنگین امیل و کباده، سپرهای سنگی و چوبین، کمانهای پولادین و زنجیر تمرین می کردند که احتیاج به عضلات قوی داشت.

به طور حتم؛ جنگجویان پیش از اسلام از چنین سلاحهایی استفاده می کردند. [۱]

ثبات عجیبی در تمرین ها وجود داشت که آن را همچون مراسم عبادت به نظر می رساند. با وجود اضطراب روحی شدید و احساس به دام افتادگی هارویس از مشاهده این صحنه تکان خورد. احساسات هیجان آمیز او با تمرین های انجام شده در گود و آهنگ حماسی و ضربه های طبل، در حال کلنجار بود.

در این نمایش صدا و قدرت، هارویس گرفتار جریان هیجانی عجیبی شده بود. او احساس کرد که از روح ایرانی پیامی می رسد که میرزا از او می خواهد آن را دریافت کند.

شاید برای یک ایرانی، آمدن مرد امریکایی به زورخانه بسی مهمتر از ملاقات یک زندانی در زندان بود.

فکر دیگری هم که به نظر کمی مضحک می رسید، به مغزش راه یافت. میرزا به سادگی می خواست نشان دهد چه بلاهایی می تواند سر کسی که چشم به دخترش فرح دارد، بیاورد. او را تکه تکه می کند، همینطوری.

آیا از دوستی آن دو بویی برده بود؟ آن روز فرح با اجازه پدرش به آپارتمان او آمده بود تا مقداری پارچه چترنجات بگیرد البته هارویس از آن برای مقاصد بهتری استفاده می کرد. این کار از نظر میرزا بسیار غیرعادی بود، ولی به دخترش اجازه داده بود. کسی نمی توانست بدون مقدمه با دختری آشنا شود. زنها در خانه نگهداری می شدند. زندگی اجتماعی مختص آقایان بود. آنها در کنار همسرانشان راه نمی رفتند. قانون خانواده در مورد دختران ایرانی بسیار سخت گیر بود.

میرزا می دانست دختر زیبایش مفتون چیزهای امریکایی است. تمامی عقاید شاعرانه و احساسی توسط ستارگان هالیوود به او القاء می شد. سروان پتر هارویس از زادگاه ارول فلین، رابرت تیلور و تایرون پاور به ایران آمده بود. بطور غیرقابل اجتنابی آنها جذب یکدیگر شدند.

بازی تو چیست، علی؟

پتر فکر کرد، خیلی چیزها در این کشور ناگفته باقی می ماند. نگاه‌ها داستانها می گفتند. اشارات خود قصه‌ای بودند. او همیشه به خاطر تعجیل در حالت چهره و سخن گفتنش خود را سرزنش می کرد. او بایستی خود را در برابر آن مرد نیرومند درگود، محافظت کند. زمانی که مراسم تمام شد و آنها به روشنایی روز آمدند، هارویس به طرز دلنشینی زبان به تمجید از میرزا گشود.

«سرگرد علی میرزا، شما همچون گاونری درگود، شیری در صحنه نبرد، جفدی عاقل در مشورت، رویاهی زیرک در بازار، کبوتری معصوم در مراسم مذهبی و عقابی هستید که مکانهای بسیاری را دیده است.»

میرزا عاشق فصاحت و بلاغت به سبک ایرانی بود و با حجب و حیای خاصی پاسخ داد: «من شایسته این همه تعریف و تمجید نیستم.»

«پس حرفم را پس می گیرم، زود برویم زندان تا زندانی را ببینیم!»

«البته، این وظیفه ماست.»

سپس در جهت مخالف شروع به حرکت کرد.

هارویس کلافه شده بود: «علی!»

«باید به بازار برویم.»

«من باید راجع به این موضوع گزارشی برای سفارت تهیه کنم.»

دیگر به التماس افتاده بود: «تو داری به راه اشتباه می روی.»

میرزا با بردباری گفت: «اما آن راه درست نیست. به یاد داشته باش؛

همیشه بهترین راه را انتخاب کن.»

«بعضی وقتها تو اصلاً موقعیت را درک نمی کنی.»

«مدت زیادی در کشور من زندگی نکرده‌ای که این را بفهمی.»

میرزا با گفتن این حرف، تبسمی کرد و به راهش ادامه داد.

پس از چند لحظه، هارویس آهی کشید و در حالی که به دختر او فرح، فکر می‌کرد، به دنبالش راه افتاد. دختر دو روز پیش در دفتر سفارت به ملاقاتش آمده بود.

هارویس، سرگرد میرزا را در بازار دنبال کرد. او غالباً به آنجا می‌رفت و با وجود ازدحام و شلوغی این مکان را دوست داشت. او این ازدحام را درک می‌کرد. چیز خارق‌العاده‌ای در این مکان برای عرضه وجود نداشت اما بین حجره‌ها و مغازه‌های کوچک این محوطه طویل و پیچ در پیچ مشرق زمین جزء تغییرناپذیری وجود داشت. زبان چندان نقشی بازی نمی‌کرد. پول در تمام مدت زبان رایج بود. معامله، معامله، معامله.

هارویس حین قدم زدن گفت: «علی، منصرف شدم.»

او از ملاقات زندانی مایوس شده بود اما با دست خالی نمی‌توانست به سفارت بازگردد.

«من هستم و وقت شناسی، اما ایرانی‌ها اصلاً پایبند آن نیستند. مثل آن که شما با سیستم دیگری کار می‌کنید.»

«ما قلب داریم، نه چرخ دنده ساعت.»

هارویس گفت: «به راستی که جالب است. اما دفعه بعد اگر بگویی در فلان ساعت فلان جا باش، من باورم نخواهد شد.»

«حالا راست می‌گویی.»

«منظورم این نیست که تو دروغگو هستی. فقط به نظرم رسید من و تو اهداف متفاوتی داریم.»

هارویس با بازار آشنا بود، اما پرسه‌زدن همراه سرگرد پلیس ایرانی در این معابر شلوغ، با دیوارهای بلند آجری و طاقهای گلی تجربه تازه‌ای بود.

همه سرگرد میرزا را می‌شناختند و به او احترام می‌گذاشتند و در عین حال

از او می‌ترسیدند.

این مکان پر از دحام هارویس را به یاد روزهای نزدیک به کریسمس و شلوغی جمعیت در فروشگاه‌های چند طبقه کشورش می‌انداخت. اما در نظر دوست ایرانی‌اش نبض شهر در بازار می‌تپید. امریکایی یک اختاپوس چند شاخ کله‌گنده را در نظر آورد. میرزا، بازار را یک رکن سیاسی بسیار حساس می‌دانست.

میرزا بحث را ادامه داد: «بعضی وقتها موقعیت چنین اقتضا می‌کند، این که حقیقت را نگویی. در این صورت دروغ، لطف و مرحمت محسوب می‌گردد.»

هارویس خیلی تند پاسخ داد: «مطمئنم برای پشتیبانی از این فلسفه، شعری هم داری.»

این بازی بود که میرزا هرگز از آن بازنده بیرون نمی‌آمد و امریکایی از این امر در تعجب بود.

«پنج ثانیه فرصت داری.»

میرزا خوشش آمده بود. گفت: «بله، این از سعدی، شاعر محبوب من است؛ دروغ مصلحت‌آمیز به ز راست فتنه‌انگیز.»

«به همین خاطر است که تو اجازه نمی‌دهی زندانی را ملاقات کنم. شما مانند بوریس و سام او را شکنجه کرده‌اید و نمی‌خواهید من ناراحت شوم.» میرزا سرش را به علامت نفی تکان داد: «او هم مثل آلمانی‌هاست، حرف نمی‌زند. باید ذهنش را آماده کنیم.»

هارویس از حرفهای او چیزی نفهمید. دوباره به یاد کالاهان افتاد. او می‌خواست پیش از ترک تهران همه چیز را در مورد کماندوهای آلمانی بداند. هنوز صدای پرطنینش را در گوش داشت که به او خاطرنشان می‌ساخت چه کسی مهمتر است. به نظر می‌رسید زندانی، موضوعی بی‌اهمیت نزد میرزاست. هارویس از تعداد کثیر صنعتگران، بازرگانان، کارگران، گداه‌ها و دستفروشان که برای میرزا سرتکان می‌دادند و سلام می‌گفتند و پیغام

می‌رساندند و عریضه به دستش می‌دادند، تعجب کرد.

زمان جزئی از این جوش و خروش اجتماعی بود. یک شاه بیست و دو ساله در رأس مملکت، قیمتهای رو به تزاید، کمبود کالا، جنگ بزرگ، اشغال کشور، خطر اعتصابات و حتی انقلاب.

میرزا اظهار داشت: «بوی درد سر می‌آید.»

او در طول راه همچنان به صحبت ادامه داد و برای امریکایی جوان اظهارات بی‌بهای راجع به ایران ایراد کرد. در بازار آدمهای عاقلی وجود داشتند و لوازم نصب شده بر دیوارهایشان به هرجای کشور و جهان تعلق داشت. مثل آن بود که برای نخستین بار به ایران آمده است. میرزا چیزی بیشتر از یک راهنما به شمار می‌آمد. سروصدای شتران، قاطران و خران باربردار با نعره‌ها، نفرین‌ها، گفت‌گوها و درخواستهای مردم درهم آمیخت. صدای کوبیدن قلع و مس در بازار مسگرها، صدای جر دادن پارچه، مشت زدن به قالی و گلیم، روی زمین کشیده شدن هزاران پا. این در واقع صدای متوالی و گیج‌کننده تجارت بود که کرش می‌کرد. سپس متوجه شد که در شلوغی و سروصدای بازار میرزا خوش خلقی و بردباری‌اش را به خوبی حفظ کرده است. بازار پُست شنوایی او بود. همراه سروصدا، بوی مخصوصی بازار باریک را آکنده ساخته بود. بوی ادویه، چرم، عطر و گلاب، سرگین، میوه و سبزی، عرق بدن، دود هیزم، سیر، عرق حیوان، کوچه‌های کثیف، نهرها، آب‌رو متعفن و بوهای نامشخص دیگری مشام هارویس را پر می‌ساخت.

میرزا تغییرات را همچون بو استشمام می‌کرد.

او اخبار را از اطراف دریافت می‌کرد و انتشار شایعات بی‌اساس را احساس می‌کرد. اخبار در بازار خیلی سریع پخش می‌شد و مثل آتش در چمنزار با سرعت به شهر سرایت می‌کرد.

آنها جلوی مغازه‌ای در بازار فرش فروش‌ها توقف کردند. فروشنده ریشویی به محض دیدن آنها قالیچه‌ای را که رفو می‌کرد، رها کرد و جلو آمد. «جناب سرگرد میرزا، دوست قدیمی و عزیز من! که این طور، با دوست

امریکایی‌ات به اینجا آمده‌ای. برای اینکه به دوست عزیزتان هدیه‌ای بدهید. قالیچه‌ای دارم. پیدا کردنش آسان نیست. اما من یکی دارم!»
فروشنده پشت مغازه ناپدید شد.

هارویس پرسید: «موضوع چیست، علی؟»

«ملل بزرگ جهان، کشور کوچک مرا قرن‌ها مورد تاخت و تاز قرار داده‌اند. به چه دلیل؟ به‌خاطر قالی‌های ما. کشور من همچون قالی نزد ارتش‌های جهان ارزشمند و ربودنی است.»

«دست بردار علی.»

«این هدیه‌ای است به تو به‌خاطر تولد فرزندت.» سپس مثل آن که یادش افتاده باشد، ادامه داد: «او همسر باوفایت در ایالات متحد.»

فروشنده با قالیچه ظاهر شد و به زور آن را در بازوان خارجی جای داد.
«قالیچه‌ای حقیقتاً گرانها، مسیو. فقط به‌عنوان تحفه‌ای خاص از سوی جناب سرگرد.»

قالیچه سنگین و بزرگ بود. هارویس بالکنت گفت: «نمی‌توانم آن را قبول کنم.»

میرزا اهمیتی نداد.

«سروان هارویس، اگر حقیقتاً مایلید راجع به این کشور چیزهایی بیاموزید، این قالی را نگه دارید و آن را مطالعه کنید. زندگانی ما با این قالی‌ها در هم بافته شده است.»

سپس از مغازه خارج شد. هارویس لحظه‌ای مبهوت ماند. او راه انتخابی نداشت جز آن که به‌دنبال رفیقش راه بیفتد و قالیچه سنگین را لنگ‌لنگان حمل کند.

سرگرد داخل یک قهوه‌خانه شد و هارویس روی نیمکت در کنارش نشست.

در ایران قهوه‌خانه به جایی گفته می‌شود که اصلاً در آن قهوه یافت نمی‌شود و به جای قهوه، جای می‌دهند. اگر کسی در قهوه‌خانه قهوه بخواهد

ایرانی‌ها به او می‌خندند.

تنگ غروب بود و هر دو مرد به یک میان پرده در این نمایش ایرانی احتیاج داشتند. میرزا به فکر فرو رفته بود. امریکایی هم بدون حرف، تن به قضا داد. از قرار معلوم میرزا خود از زندانی بازجویی کرده و در این میان هارویس را حذف کرده بود. حالا متقاعد شده بود هیچ چیز نمی‌تواند این مرد آرام و بی‌خیال را به تعجیل در کار وادارد. حتی اگر مسائل امنیتی را نادیده می‌گرفت و او را از کنفرانسی که برای تصمیم‌گیری نهایی در جنگ در شرف برگزاری بود، مطلع می‌ساخت. باز هم این مشکل به ایرانی‌ها مربوط نمی‌شد. روزولت، چرچیل، استالین. میرزا فقط شاه ایران را می‌شناخت. تقاضای او با شکست روبرو شده بود. میرزا به چه فکر می‌کرد؟ آیا موضوع به فرح مربوط می‌شد؟ اول آن زورنمایی تهدیدآمیز در زورخانه، بعد هم قالیچه‌ای به عنوان رشوه و حالا آمپول چای ایرانی که هر فردی را به حقیقت‌گویی وامی‌داشت. هارویس همچون ابوالهول آرام نشسته و میرزا را برانداز می‌کرد. سکوت سرگرد اعصابش را خرد کرده بود. هارویس فکر کرد، عاقبت باید یکی مرصعبت را باز کند و همچنان که برخوردش لعن و نفرین می‌فرستاد، بر اعصابش مسلط شد. دختری از طبقه اجتماعی فرح، دست‌نیافتنی محسوب می‌شد. و او در کشور متعصب‌ها، مرتکب جرمی غیرقابل بخشش شده بود. البته اگر گناهی واقع شده، تنها او مقصر نبوده است. این تنها دفاع او محسوب می‌گردید. او متجاوز نبود. اگر فرح کرچکترین مقاومتی از خود نشان می‌داد، اگر یک کلمه می‌گفت، هارویس بی‌درنگ عقب می‌نشست. در ایران، در سن بیست و پنج سالگی، او یک مرد هرزه و وقیح به حساب می‌آمد. دختر راجع به اقوام و دوستانی که به خواستگاری او می‌آمدند، کمی صحبت کرده بود. در میان آنها، شخصی از یک خانواده مهم دولتی به خانه آنها رفت و آمد می‌کرد که وصلت با او می‌توانست امتیازات زیادی را برای پدرش به همراه داشته باشد.

بطور سنتی، میرزا می‌توانست او را وادار به این ازدواج نماید، با این حال

انتخاب را به عهده او گذارده بود.

هارویس شروع کرد: «چیزی بگو، علی؟»

میرزا حواسش جمع شد: «بله؟»

هارویس دست و پایش را گم کرد. لعنت به این دل هرجایی امریکایی. حالا چه باید کرد؟ بگذار سرگرد هرچه می خواهد به سبک ایرانی انجام دهد.

میرزا گفت: «خواهش می کنم بگو راجع به چه فکر می کنی.»

هارویس گفت: «دارم فکر می کنم زندگی چه آسان می شود اگر زندانی آخر هم شب گذشته جلوی جوخه اعدام می رفت و من اینقدر مجبور نبودم به مغزم فشار بیاورم که جناب میرزا، گوردل، و کالاهان راجع به او چه فکر می کنند.»

میرزا تبسمی کرد و به پشت هارویس اشاره کرد.

گروهان مصطفی به همراه زندانی وارد قهوه خانه شد. زندانی خسته و سرگردان به نظر می رسید. گروهان او را تحویل داد، دستبندش را باز کرد و قهوه خانه را به همراه مأمورانش ترک کرد. زندانی ساکت و مشوش به این امریکایی گیج و مبهوت نگاه می کرد. میرزا به راستی مهمان نواز بود.

او به زندانی گفت: «بنشین، ایشان امریکایی هستند، سروان پیتر هارویس.»

زندانی لبخندی زد و با ترس روی نیمکت، نه در جایی که سرگرد نشان داده بود، بلکه کمی نزدیکتر به خارجی نشست.

او زیر لب گفت: «متشکرم قربان.»

هارویس هم مانند زندانی شیفته رفتار و طرز برخورد انسانی میرزا شده بود. او انتظار داشت این ادب و احترام ناگهان به خشونت انفجارآمیز و پلیس گونه ای تبدیل شود. اما سرگرد وقار خود را در حالی که جای برای آنها در استکانهایشان می ریخت، حفظ کرد.

«این آقای بی نام و نشان به خاطر جنگ مدتها در برلین بدون جای سرکرده

است.»

سرگرد خطاب به هارویس چنین توضیح داد.
 «زیانش هم به همین خاطر یخ بسته است. نوشیدن چای در سرزمین
 مادری، کلمات را بر زیانش همچون جریان رودخانه، گرم و روان می‌سازد.»
 زندانی چای را نوشید، چشمهایش را بست و آهی کشید.
 آنها مثل آن که مشغول یک آزمایش علمی هستند، با دقت مراقب او بودند
 تا معجزه نوشیدنی ملی را هرچه زودتر ملاحظه کنند.
 عاقبت زندانی به حرف آمد: «نام من نادری است.»
 میرزا مانند دانشمندی که از نحوه انجام و نتیجه آزمایشش راضی باشد،
 گفت: «آها!»

سپس رو به هارویس کرد و گفت: «دیدی؟»
 هارویس به نشانه تبریک دستی به پشت او زد.
 نادری متفکرانه ادامه داد: «به خاطر چای نیست.»
 میرزا چشمهایش را گشاد کرد: «منظورت چیست؟»
 نادری پاسخ داد: «شنیدم که به سر آلمان‌ها چه آمد. من نمی‌خواهم
 بمیرم.»

هارویس پرسید: «برای چه به آنها ملحق شدی؟»
 نادری گفت: «من در آنجا دانشجوی بی‌چیزی بودم و دلم برای وطنم تنگ
 شده بود.»
 او حالا به میرزا نگاه می‌کرد که دیگر حالت دوستانه در سیمایش به چشم
 نمی‌خورد.

«هیچ راه دیگری برای خارج شدن از برلین به نظر نمی‌رسید. حملات
 هوایی، کشتار مردم. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردم بر اثر بمباران سوخت و
 تبدیل به خاکستر شد. دلم نمی‌خواست در کشور بیگانه بمیرم.»
 او سپس چایش را تمام کرد و مؤدبانه منتظر شد.

میرزا با شماتت گفت: «در آلمان می‌ترسیدی، در تهران هم می‌ترسی، تو
 چگونه مردی هستی؟»

«دلم نمی‌خواهد در کشورم بی‌نام و نشان به خاک سپرده شوم. پدر و مادرم باید از حال و روز من باخبر باشند، باید برایم دعا کنند.»
 حال زار او میرزا را به رحم آورد. توضیح او برای امریکایی غیرضروری بود: «آلمانی‌ها به راهنمایی ایرانی احتیاج داشتند، او هم آنها را به سوی روسها راهنمایی کرد!» ایرانی خندید. میرزا چای دیگری برای زندانی ریخت.

هارویس خود را وارد صحبت کرد: «شما چند نفر بودید؟ منظورم همگی تان است، آلمانی‌ها و راهنمایان.»

نادری جرعه‌ای از چایش را نوشید، مثل آن که خاطرات در ذهنش جای می‌گرفتند: «بیست و دو نفر، ما با یک هواپیمای انگلیسی آمدیم. برای هر گروه شش نفری، یک راهنما وجود داشت. یک روس سفیدپوست که در آذربایجان متولد شده بود، یک آلمانی که در اینجا تحصیل کرده بود و یک ایرانی ...»

میرزا توی حرفش دوید: «یک ایرانی دیگر! نام او چیست؟»
 «رضا. او چیز دیگری به من نگفت. ما از هم سؤال نمی‌کردیم چرا که برخلاف مقررات بود. بیشتر از این هم دلم نمی‌خواست بدانم. آلمانی‌ها هم برای ساکت ماندن سوگند خون خورده‌اند.»

هارویس مثل آن که چیز تازه‌ای به فکرش رسیده باشد، گفت: «افسر فرمانده شما کیست؟» هنوز نمی‌دانست نادری یک احمق ساده لوح است یا یک تروریست فوق‌العاده زیرک.

نادری جرعه‌ای دیگر نوشید و سپس پاسخ داد: «سرهنگ اس اس کنراد زیر. رضا و دو نفر دیگر نزد او ماندند. فکر می‌کنم آنها آخر از همه از لنکستر انگلیسی بیرون پریده باشند.»

سپس مکثی کرد: «هرچیزی که می‌دانستم، گفتم.»

میرزا به دقت نگاهش کرد. «همه چیز را؟»

نادری مستقیم به چشمهایش نگاه کرد و سرش را تکان داد.

میرزا به او گفت: «برو به خانه‌ات.»

نادری بی درنگ از روی نیمکت پرید و محل را ترک گفت.

همه چیز خیلی سریع رخ داده بود. هارویس گیج و مبهوت پرسید: «هی؟»

میرزا پرسید: «مگر باز هم سؤال داشتی؟»

هارویس به آرامی سوش را به علامت نفی تکان داد، مثل آن که انتظار

توضیحی را می‌کشید که می‌دانست بی‌ثمر است.

«فکر می‌کنم اینجا به مراتب بهتر از زندان بود، تو چطور فکر می‌کنی،

پیتزر؟»

«زندان‌ها نفرت‌انگیز هستند. شیوه‌ای عالی به کار گرفتی، علی.»

«پس بفرمایید چای.»

میرزا نسبت به خودش بسیار مطمئن به نظر می‌رسید. مثل آن که خیلی

چیزها دستگیرش شده است. آیا بین دو ایرانی چیز دیگری رد و بدل شده بود

که او از آن سر در نمی‌آورد؟ آیا ارتباط خاصی بین آنها وجود داشت که او از

درک آن عاجز بود؟ اگر کار به بوریس و سام محول می‌شد با چند سؤال

شکسته بسته همان نیمه‌شب نادری را با بقیه جلوی دیوار می‌گذاشتند و

تیرباران می‌کردند. آن وقت یک انسان بی‌گناه کشته می‌شد. ولی آیا نادری

حقیقتاً بی‌گناه بود؟ هارویس تعادل فکری‌اش را از دست داده بود. در طول

روز و در همراهی با میرزا، این فکر به مغز هارویس راه یافته بود که به جمیع

امور آگاهی پیدا کرده است. ولی اشتباه می‌کرد. او هنوز خارج گود قرار

داشت.

«می‌دانی تو از نظر من شبیه به چه هستی.»

میرزا با کنجکاوی پرسید: «بگو.»

«گنبد یک مسجد ایرانی با طرحی پیچ در پیچ و سوامیک‌های رنگین. یک

نمونه کامل از هنر ایرانی.»

میرزا از لابلای قندی که در میان دندانهایش بود، چای را نوشید و گفت:

«قابل این همه تعریف نیستیم.»

زمانی که هارویس از بازار مراجعت کرد؛ سفارت تعطیل شده بود. محافظ جلوی در، به او اجازه ورود داد. بتی که خود را در پالتو پوست پیچیده بود، انتظارش را می‌کشید. با دیدن او دست از صحبت با نگهبان داخل راهرو برداشت و در حالی که عصبی به نظر می‌رسید، گفت: «چه اتفاقی برایت افتاده بود؟»

هارویس در حالی که دفتر حضور و غیاب را امضا می‌کرد، گفت: «سرشام برایت تعریف خواهم کرد. بقیه کجا هستند؟»

او گفت: «آقای کالاهان رفته، سفیر هم در دفترش است. بهتر است داستان خوبی سرهم کنی.»

این به منزله یک هشدار بود.

پیتر حرکت کرد، سپس ایستاد و با عجز و ناتوانی پرسید: «خلاصه ماجرا را برایت تعریف کن.»

«کالاهان برای بررسی اوضاع و امکان مسافرت رئیس‌جمهور روزولت از مسیرهای احتمالی دیگر، به گنست هوایی برفراز خلیج فارس رفته بود.» زن همه چیز را خیلی سریع گفت.

«پس از آن کالاهان عازم قاهره شد. اخبار مهم شامل رسیدن سایر سران

امنیتی به ایران است؛ رفیق گوریا برای امتالین و ژنرال می^۱ برای چرچیل. این آقایان به همراه سه سفیر - گوردل، ولکف و سرهنری^۲ - برای انجام پاره‌ای مذاکرات مقدماتی پیرامون مسائل امنیتی و دفاعی در کنفرانس تهران، موقع ناهار سر یک میز نشستند. زمان شروع برگذاری کنفرانس تعیین نشده است. همه چیز بستگی به گفت‌گوهای قاهره دارد که احتمالاً یک هفته طول می‌کشد. کنترل دقیق و بیست و چهار ساعته لازم است. وقایع قابل پیش‌بینی نیستند.»

هارویس لبخندی زد، نفس عمیقی کشید و به طرف دفتر سفیر به راه افتاد. بتی بیرون در منتظرش نشست.

فریاد سفیر بلند شد: «کدام گوری رفته بودی؟»

هارویس فکر کرد، بتی راجع به اصل موضوع چیزی نگفته است. نشسته صبح از سر سفیر پریده و جای خود را به خشم غیرقابل کنترل داد. او نزاکت همیشگی خود را از دست داده بود.

گوردل از نخستین ساعات صبح با مایک کالاهان دائم‌الخمر مشروب نوشیده و هنوز هم مشغول بود. این با شیوه روزمره او مغایرت داشت.

«سرگرد میرزا مرا دنبال خودش به این سو و آن سو کشاند، قربان. ولی ...» هارویس از ادامه صحبتش بازماند چرا که سفیر شدیداً عصبانی و دلخور به نظر می‌رسید.

«تو، تو کالاهان را منتظر گذاشتی. تو ... و خصوصاً من ... نباید این مرد را ناراضی کنیم. حقیقتاً که گند بالا آوردی.»

هارویس تصمیم گرفت تا زمانی که خشم رئیس فرو ننشسته، سخن نگوید.

گوردل با چانه‌اش به عکس رئیس جمهوری اشاره کرد و گفت: «پرزیدنت روزولت چشم به دهان او دوخته است. حالا که این افتخار نصیب ما شده که

۱. هر دو نام مستعار است.

۲. لوئیس گوته دریفوس، ماکسیم ف، سرریدر بولارد.

او به اینجا بیاید، به این دفتر، آنوقت تو...»

هارویس معطل ایستاده بود. همیشه گوردل ملاحظه‌اش را می‌کرد و بی‌درنگ او را به نشستن تعارفش می‌کرد. اما میز بین آنها، فاصله‌ای ناگهانی ایجاد کرده بود. پشت آن مردی با حالت عصبی قدم می‌زد که جز به خودش به هیچ چیز فکر نمی‌کرد.

«ما با روس‌ها ملاقات کردیم و کالاهان ماجرای نازی‌ها را از آنان جویا شد. اما دلش نمی‌خواست اینجا را بدون گزارش بازپرسی تو از زندانی ایرانی ترک کند. او به من گفت با خانه سرگرد میرزا تماس بگیرم. حتی یک نفر را دنبالت به زورخانه فرستادم.»

سپس نفسی تازه کرد و گفت: «از آنجا کجا رفته بودی؟»
هارویس بدون آن که مستقیماً پاسخ دهد گفت: «رفتم زندانی را ببینم، قربان.»

بهتر بود راجع به بازار و قالیچه حرفی نزنند. سپس ادامه داد: «اما سرگرد از آن یک بازی قایم موشک ساخته بود. یک ملاقات عجیب. اما اگر اجازه بدهید کل ماجرا را تعریف می‌کنم.»

«بسیار خوب...»

هارویس قضیه را به نادری کشاند. در گزارش اطلاعات مهم تعجیل نکرد، بلکه اجازه داد آتش خشم سفیر فرو نشیند. او می‌توانست تسلیم، تعجب و بقایای آزردگی را در سیمای او مشاهده کند.

گوردل اظهار تأسف کرد: «کاش می‌توانستم کالاهان را با این اطلاعات راهی سفر کنم. او مستقیماً نزد رئیس جمهوری می‌رود.»

او از ذکاوت ایرانی‌ها نفرت داشت چرا که این موضوع نصف حقیقت بود. او عمداً معطل کرده بود زیرا نمی‌خواست میرزا فکر کند، روستایی وار و در کمال بی‌تربیتی با اخبار ارزشمند از صحنه گریخته است.

این نمایشی بود که سرگرد ایرانی آن را مثل یک قصه قشنگ با پایان غیرمنتظره، اجرا کرده بود. خودش هم تماشاگر آن بود. اما هارویس سفیر را

«بله، خوب می شناسمشان. البته می دانم، تو خوب پای درددل آنها می نشینی. به هر حال تا زمانی که موضوع کنفرانس به پایان نرسیده، رفیق بازی را رها کن. من روی موضوع کنفرانس تهران سرمایه گذاری کرده ام و دلم می خواهد از آن سود کلانی نصیب شود، پیت. در این میان امیدوارم تو نیز از هیچ تلاشی فروگذاری نکنی.»

«سعی خودم را خواهم کرد، قربان.»

«بین پیت، من حقیقتاً آمادۀ بازنشسته شدن نیستم. این کلمه حالم را به هم می زند. درست مثل مردن می ماند. احساس می کنم برای مردن خیلی جوان هستم.»

هارویس لبخند زد. او همبازی تنیسش را خارج از زمین هم یک مرد خارق العاده می دید. گوردل در جمع جوانان کمی پیر به نظر می رسید اما در مقایسه با همسالانش جوان بود. البته این بیشتر به دلیل روحیۀ جوان و اموال شخصی اش بود — ثروتمندها کمتر غصه روزگار را می خورند.

«اداره مرکزی مرا به کازابلانکا فرا خواند. اما آنها در مورد کنفرانس قاهره حرفی نزدند. آنها هم مرا دوست دارند و هم ندارند. اما تهران حوزه عملیاتی من است. قصد دارم از آن به بهترین وجه بهره برداری کنم.» سپس با خود سوگند یاد کرد: «آنها نمی توانند مرا از سخن گفتن بازدارند، چه گوش بدهند، چه گوش ندهند.»

«من تا جایی که در توان دارم به شما کمک می کنم، قربان.»

«آنها راجع به آدم های مهم اشتباه قضاوت سی کنند. مثل آنکه اوضاع همیشه به یک متوال خواهد ماند و امکان هیچگونه تغییر و بالا و پایین یا خوب و بد شدن وجود ندارد.»

گوردل از پشت میز خارج شد.

«آنها این کار را با ژنرال دوگل در کازابلانکا کردند. حالا هم این بلا را سر

چیانگ کای شک^۱ در قاهره می آورند. یکی را دست کم می گیرند، بقیه را بالا دست می شمارند. ای کاش در اینجا، تجزیه و تحلیلشان از استالین درست از آب دربیاید.»

هارویس می خواست زودتر نزد بتی بازگردد.

«بعضی ها می گویند تاریخ آدمها را می سازد. نظریه دیگر این است که آدمها تاریخ را می سازند. اما آنچه مسلم است این است که تاریخ حتی زمانی که جنگ ها پایان می یابد، ادامه دارد. راجع به این مسأله خوب فکر کن، پیت. راجع به سیاستمداران بزرگی که کنفرانس های تاریخی را برگزار می کنند.»

«چشم، قربان.»

گوردل دستش را جلو آورد: «به یاد داشته باش، آلویتها در آلویت.»

هارویس دستش را فشرد. «شب بخیر، جناب سفیر.»

زمان خروج از دفتر با خود فکر کرد: پس به این ترتیب گوردل هم مردی است که همه چیز را با هم ندارد. او این را از صدا و سیمای سفیر تشخیص داده بود، سیمایی که آثار کهولت را زمانی که صاحبش مایوس و خشمگین بود و یا زمانی که از کالاها ن بود در هراس مردی با اسلحه، که به پرزیدنت کمک می کرد جابه جا شود - آشکار می ساخت.

هارویس زمان امضای دفتر حضور و غیاب جلوی در خروجی سفارت به بتی گفت: «به شوخی ناگهان موضوع جدی شد.»

آنها در تاریکی خیابانهای تهران به راه افتادند. این تنها صحبتی بود که در مورد دیدارش با سفیر بین او و بتی ردوبدل شد. زن هم توقعی بیش از این نداشت.

۱. رئیس وقت دولت چین، رژیم کومین تانگ، که بعدها چهار سال پس از پایان جنگ با پیروزی کمونیستها به رهبری مائوتسه تنگ به جزیره چینی فرموز گریخت و دولت تایوان را تأسیس کرد. پایتخت دولت مزبور تایپه است. رژیم مزبور پس از مرگ چیانگ کای شک هنوز برقرار است.

«آن هم جدی‌ترین.» بتی با او موافق بود. «ما تاریخ دنیا را خواهیم ساخت. اما نه با هم.»

«منظورت چیست؟»

«من هم با سفیر به جای دیگری منتقل می‌شوم.»

«برای چه؟»

«او تصمیم دارد در این مقوله کتابی را به رشته تحریر درآورد. رؤیای یک سیاستمدار که اتفاقاً موضوع جالبی به نظر می‌رسد. او از من خواسته است تمامی اطلاعات را از دنیای سیاست جمع‌آوری کنم.»

آنها به رستوران آزارات رفتند که توسط یک ارمنی به نام هاکوپ اداره می‌شد و ادعا می‌کرد پسرعمویش در سورنو زندگی می‌کند. هارویس گاهگاهی با چند کلمه ارمنی که از دوستی در دبستان یاد گرفته بود، با او احوالپرسی می‌کرد.

«اینچه پاسس؟»

«جادلوو.»

هاکوپ با لهجه ارمنی همیشه این کلمه‌ها را ادا می‌کرد:

«حال شما چطور است؟ خبرمیر چی داری؟»

«خوب خوب.»

غذاهای ارمنی او لذیذ بود. هارویس دو پُرم غذا سفارش داد.

سپس راجع به ملاقات آن روزش با میرزا، گفت: «دلم می‌خواست

ماجرای کنفرانس بزرگ را برایش تعریف کنم.»

«چرا؟»

«آخر به او هم مربوط می‌شود.»

«ایرانی‌ها آخر از همه باخبر خواهند شد.» بتی ادامه داد: «آنها برای مدتی

کشورشان را به ما واگذار کرده‌اند.»

«ولی دلم برای او تنگ خواهد شد.»

«چه وقت؟»

«زمانی که مجبور به ترک اینجا شوم.» هارویس ادامه داد: «منظورم خودمان است، سربازها. تو که عضو دائمی هستی.»

«اگر سرگرد میرزا حدس می‌زد تو ماندگار نیستی، رفتار خوبی با تو در پیش نمی‌گرفت، او یک فرصت طلب خاورمیانه‌ای است.»

بتی همیشه از دوستان او بطرز زننده و نامعقولی عیب‌جویی می‌کرد. از اسکین هم بدش می‌آمد چرا که او زیادی خونسرد بود و به بتی توجهی نمی‌کرد. زمانی که آنها برای شنا در استخر باغ بزرگ سفارت انگلیس دعوت می‌شدند، رفتار مرد انگلیسی همیشه با بی‌اعتنایی همراه بود. بتی به آرتو کین هم اهمیتی نمی‌داد چرا که روس‌ها پررو و بی‌تریت بودند. او مطمئن بود یک نفر روس آنها را فقط به این دلیل به شام دعوت می‌کند که به برداشت‌های کارگرمابانه خود پروبال بیشتری دهد. حالا هم داشت به رابطه او با میرزا فضولی می‌کرد و هارویس اصلاً خوشش نمی‌آمد. البته خودش هم از شخصیت این مرد چندان چیزی نمی‌دانست.

هارویس گفت: «تو هم مثل ایرانی‌ها شدی. دست از غیبت کردن بردار.»
بتی پاسخ داد: «دول استعمارگر قدیمی کارشان تمام است. ما حکمرانان تازه جهان هستیم.» لحن او حالت کارشناسی گرفته بود.

«خارجیها در طی قرون در اینجا حضور داشته‌اند. ایرانی‌ها آنچه مورد نیازشان است بدون از دست دادن هویت خود، از آنها تأمین می‌کنند. ما جدیدترین مدل تجربی آنها هستیم.»

سپس با ملایمت به صورت او زد و گفت: «تو فقط یک خوکچه هندی یانکی هستی. ولی بسیار خوش‌قیافه!»

او گفت: «میرزا رفیق من است.»

زن لجوجانه پاسخ داد: «زیادی هم رفیق شده. سرگرد میرزای زیرک تو، با کسی که پیش از این مقام تو را در سفارت داشت، به سردی رفتار می‌کرد.»

«شاید به این علت بود که کارمند برای دخترهایش زیادی پیر بوده.»
هارویس این را از روی شیطنت گفت و دید که زن وا رفت. او ادامه داد:

«هجده ساله، شانزده ساله و چهارده ساله. سه زیبای دلربا.»

بتی تازه ششش خبردار شده بود: «که اینطور؛ اما تو یک مرد متأهل هستی!»

هارویس بتی را به منزل سفیر رساند، در راه فکر می‌کرد دوران خوشی او در ارتش رو به اتمام است. اما آینده وعده‌هایی را در ایران می‌داد! اینک او نقش مهمی را در جنگ بازی می‌کرد.

بتی پرسید: «راجع به چه فکر می‌کنی؟»

«کنفرانس، به جز آن چه فکری دارم؟»

زن گفت: «به نظر می‌رسد عشق در مرحله دوم قرار داشته باشد.»

«عزیزم به یاد داشته باش، آلویتها در آلویت.»

«واقعاً که فکرش مو به تن انسان راست می‌کند. روزولت، استالین،

چرچیل. خدایان از آسمان بر زمین فرود می‌آیند.»

«آن سه نفر با ما می‌شوند پنج نفر.»

«این هم نکته‌ای بود.»

آن شب هارویس به تنها بودن در خانه اهمیتی نمی داد. از زمانی که خاک امریکا را ترک گفته بود، تنهایی و عزلت را هم در مواردی تسکین بخش یافته بود. این هم بخشی از تجربه شخصی او بود که با دور بودن از همسر و مادرش بدان دست یافته بود. و از جمله موهبت مطالعه در رختخواب که از دوران مجرد برایش به یادگار مانده بود. او قدر این آسایش را می دانست.

کنار چراغ مطالعه او، کتابهای تازه نیروهای مسلح، مجله ها و نشریه های اداره مرکزی و نامه های رسیده قرار داشت. او از نامه شوهر خواهرش شروع کرد، چرا که تا به حال هرگز هارولد برایش نامه ای ننوشته بود. هارولد خلبان یک بمب افکن که در ارتفاع کم پرواز می کرد، در جنگ اقیانوس آرام بود. دو ماه طول کشیده بود که نامه مچاله و دست به دست گشته او با شماره آ.او سافرانسیسکو از جزایر اقیانوس آرام به تهران برسد.

«تازه از گشت هوایی برگشته ام و در چادرم به صدای باران گوش می دهم. مثل آن است که تنم هرگز خشک نخواهد شد. وزوز پشه ها دیوانه ام کرده است. با وجود آن که خیس عرق هستم و لباس به تنم چسبیده، فکر می کنم زمان آن فرا رسیده که نامه ای برایت بنویسم. اوه، فراموش کردم! بوقلمون های ارسالی زود به دستان رسید اما همه فاسد شده بودند چرا که یخچال کشتی خراب بود. خدا به داد امریکا برسد. موقعی که این نامه را

دریافت می‌کنی، پدر یک پسر یک ساله شده‌ای، مثل من. با این تفاوت که من موقع تولد دخترم آنجا نبودم، اما آنها به تو یک روز مرخصی دادند تا به پست از پنجره اتاق نوزادان نگاهی بیندازی. این است فرق بین گروهبان و سروان، پدر سوخته لعتی! اما شنیده‌ام دختر عمه - پسر دایی خیلی همدیگر را دوست دارند. زمانی که جنگ تمام شود، می‌توانیم بچه‌هایمان را به جایی ببریم، هوم؟ خیلی خوش خواهد گذشت. موقعی که بچه‌ها باهم بازی می‌کنند، من و تو صحبت می‌کنیم، راجع به این که من چطور ژاپنی‌ها را در تله انداختم و تو چه کردی، ای پست خوش اقبال.»

خدانگهدار.

هارویس خنده آرامی کرد. جنگ برای هارولد سخت و خطرناک بود. اما برای او چه؟ برای او جنگ تنها نزاع دو مهره بی‌اراده در بازی خدایان به‌شمار می‌آمد.

او نامه همسرش را باز کرد، او چنین نوشته بود:

«عزیزترینم، خبرهای بدی برایت دارم...»

خواهرش تلگرام اسفباری از قسمت جنگ دریافت کرده بود. بمب افکن هارولد در اقیانوس آرام مورد اصابت قرار گرفته و سرنگون شده بود، بدون آن که اثری از خود به جای بگذارد.

هارویس غلٹی زد و حق‌کنان سرش را در بالش فرو برد. حالا آرزو می‌کرد کاش همسرش در کنارش بود. نخست برای تسلی خاطر، بعد هم به خاطر عشق. مثل آن که از مرگ، زندگی طلب می‌کرد. حالا به فکر فتناپذیری خودش افتاده بود.

هم صحبتی با همسرش، باعث می‌شد خود را زنده‌تر احساس کند. در کنار هم آرمیدن مقابله‌ای با مرگ محسوب می‌گردید، حیات می‌آفرید. احساس خلسه و فرورفتن در عالم بی‌خبری، نوعی پیروزی بر مرگ.

اما او با مرگ تنها بود.

با خود فکر کرد، من هم باید بمیرم.

از بستر مرگ برخاست و نامه را کنار گذاشت. در آپارتمان سه اتاقه‌اش پرسه‌ای زد و تمام چراغها را روشن کرد، چراکه مرگ در سایه‌ها کمین کرده تا پیچاره‌های از همه‌جا بی‌خبر را در چنگال خود اسیر کند. برای خودش نوشیدنی ریخت، نه برای عزاداری بلکه برای جشن گرفتن زندگی.

اندکی بعد هارویس به بسترش بازگشت و به تلخی گریست. گریه‌ای که از بغض و کینه، محرومیت و عجز، شرم و توبه خالی نبود. او هنوز هم تنهای تنها نبود. نامه روی بالش قرار داشت. مرگ بالهایش را همه‌جا گسترانده بود.

هنوز تاریکی بر قلمروی بختیاری حکمفرما بود که پنج تکاور آلمانی، دسته گرگهای شماره ۳، به آرامی به طرف هدف حرکت کردند. مسؤول بی سیم آنها در مخفیگاهشان، کاروانسرای دورافتاده و خالی از سکنه‌ای، باقی مانده بود. آنها در سکوت مطلق به نزدیک خیمه‌گاه رسیدند، جایی که دوازده یا سیزده نفر عشایر خسته از سفر، به خواب عمیقی فرو رفته بودند. اسبهایشان در همان نزدیکی بسته شده و زین‌ها روی زمین قرار داشت.

گله گوسفندان آرام بود، هرچند که بعضی‌ها با فرار سیدن سحرگاهان پربار می‌کردند. تکاوران لحظه‌ای به این صحنه معصوم روستایی نگریستند. به آدم‌ها و حیواناتی که در جایگاه طبیعی خویش در نقطه‌ای باستانی از جهان، بی‌خبر از همه‌جا به استراحت مشغول بودند. تکاوران با دست به هم علامت دادند و ناگهان آماده شدند. به زندگی بی‌هدف این انسان‌های مدهوش خواب پایان دهند. سپس در خفا و با اشتیاقی شبعانه برای شروع عملیات، با کارد به جان خفته‌ها افتادند. آنها مسلح بودند اما صدای تیراندازی ممکن بود دیگران را به آنجا بکشاند. در زیر نور ماه تیغه کاردهای بلند درخشید.^۱

۱. نویسنده که امریکایی است ظاهراً اطلاعات اجتماعی کمی از احساسات مردم و بخصوص عشایر ایران در آن دوران نسبت به آلمانی‌های نازی دارد و نمی‌داند که به شهادت دهها کتاب و صدها مقاله عشایر ایران آن‌چنان نسبت به آلمانی‌ها که از نظر آنها دشمن دشمن یعنی انگلیسی‌ها و روس‌ها بودند حس احترام و هم‌بستگی داشتند که هرگز در صدد مبارزه و لو

کشتار این بی‌گناهان چندان طولی نکشید چرا که تکاوران خونخوار و تعلیم‌دیده آلمانی در بریدن گلو و خنجر زدن از پشت استاد بودند. این یک جنگ تن به تن نبود، ذبح عده‌ای انسان و کشتن گوسفندوار عده‌ای بی‌گناه بود.

اغلب مردان عشیره‌ای در خواب چشم از جهان فرو بستند، آنهایی که در حال جان‌کندن بودند، با ضربه‌های دیگری به قتل رسیدند.^۱

نازی‌ها حتی زمانی که کسی زنده نمانده بود که حرفهایشان را بشنود، لب به سخن نگشودند. سپس از بین قربانیان در زیر نور ماه حرکت کرده و لباس‌های محلی آنها را از تن خارج کردند. پنج مرد می‌گشتند تا ببینند کدام لباس اندازه‌شان است و کمتر خونین شده است. یک دست هم لباس محلی اضافی با خود برداشتند.

تکاوران اس اس اسب‌ها را زین کرده، به همراه یک اسب بدون سوار از محل دور شدند. پشت سر آنها اجساد قربانیان قرار داشت و به این ترتیب مردان نازی در تاریکی شب ناپدید گشتند. گوسفندان بعبع‌کنان با آنها وداع کردند: بار دیگر خیمه‌گاه در آرامش فرو رفت.

دادن آنها برنمی‌آمدند و عمال نازی در ایران همه‌جا مورد حمایت بودند و مردم عشایر آنها را پناه می‌دادند و لباس هم به آنها می‌دادند. در سال ۱۹۴۴ که ناصرخان قشقای پنج تن نظامیان و اس اس‌های پناهنده به منطقه قشقای را به انگلیسیها تحویل داد، اقدام او مورد نکوهش و تنفر مردم ایران بویژه عشایر قرار گرفت و گفته می‌شد ناصرخان در مقابل این اقدام مبالغ زیادی پول از انگلیسیها دریافت کرد و انگلیسیها و بعدها امریکایی‌ها خان قشقای را مورد حمایت قرار دادند و این حمایت تا سال ۱۳۳۲ باقی بود و خان قشقای و برادران او به توصیه امریکایی‌ها و انگلیسیها به مقامات مهمی چون سناتوری در نمایندگی مجلس و فرمانداری شهرهای استان فارس رسیدند و منافع زیادی به‌دست آوردند.

۱. چنین واقعه‌ای در تاریخ معاصر ایران ثبت نشده که تکاوران آلمانی، عده‌ای از ایرانیان را در خواب سربریده باشند اما انگلیسیها و سربازان هندی چندبار به سوی ایرانیان تیراندازی کردند و آنها را به قتل رساندند.

در روشنایی روز، هواپیمای تجسسی و کوچک آلمانی بر فراز کاروانسرای غیرمسکونی و قدیمی به پدیدار شد.

هواپیما توسط یک خلبان آلمانی هدایت می شد و اشتاندارتن فوهرر کنراد زینر تنها مسافر آن بود. نشان و حروف نیروی هوایی شاهنشاهی ایران به تازگی روی آن نقاشی شده بود. در عرض چند دقیقه، آنها منطقه فرود را پیدا کردند و هواپیما بر زمین نشست. به محض آن که دو مرد از هواپیما پیاده شدند، بی سیمچی از مقر خود در کاروانسرای باستانی دوان دوان به استقبال آنها آمد. مرهنگ جعبه اسلحه چرمی اش را با خود حمل می کرد.

ملاقات بر طبق قرار قبلی صورت گرفته بود چرا که سوارکاران هم با یک اسب اضافی از دور ظاهر شدند. از فاصله دور، پنج آلمانی هیچ فرقی با عشایری که به قتل رسانده بودند، نداشتند. زمانی که جلو آمدند، سرهنگ زینر علامت داد که از اسب پیاده نشوند؛ آنها همانطور منضبط بر ترک اسبها منتظر ماندند.

یک اسب و یک دست لباس اضافی برای زینر به غنیمت گرفته شده بود. برای این مرد درشت هیکل، لباسها خیلی کوچک بود و امتحان کردن آنها باعث سرگرمی افراد شد. اما زینر اصلاً به رویش نیاورد، با کمی تلاش لباس ها را پوشید و سوار بر اسب با افرادش دور شد. خلبان و مسؤول بی سیم به کاروانسرا رفتند و منتظر نتیجه حمله بعدی شدند. هوا برای جنگ بسیار مساعد بود.

منطقه ای که در آنجا مستقر شده بودند فرسنگ ها از قرارگاهشان در فارس فاصله داشت. اکنون آنها در نقطه ای در شمال خوزستان بودند که روزها وقت صرف رسیدن به آنجا کرده بودند، آنها در نزدیکی خط آهن قرار داشتند.

سرهنگ زینر و مردانش در تپه های مرتفع در مسیر راه آهن ایران به کمین نشسته و اسب ها را بین درختان مخفی کرده بودند.

آنها به دستور سرهنگ در فواصل بیست یاردی از هم موضع گرفته و

آماده تیراندازی به هدف بودند. هدف متحرک آنها اکنون صفیرکشان و به ثانی از عمق دره‌ای بالا می‌آمد. زیر همیشه با خود یک اسلحه کمری حمل می‌کرد و تا به حال در جعبه چرمی مشکی خود را باز نکرده بود. این سلاح برای موقعیت‌های خاص در نظر گرفته شده بود. احتمال آن نمی‌رفت که دسته سوم گرگ‌ها به تیراندازی ماهرانه سرده‌شان احتیاجی پیدا کنند.

صدای نزدیک شدن قطار بندر شاهپور^۱ - تهران به گوش رسید. سرهنگ زیر به ساعت خود نگاه کرد و لرزش ریل را در نقطه‌ای که برای حمله انتخاب کرده بود، بادست احساس کرد. با توجه به وقت تهران، قطار فقط چند دقیقه‌ای از برنامه عقب بود. زیر از جلوی گروه مهاجم، علامتی داد که تا آخرین نفر رسید و مردان و تفنگ‌هایشان را هشیار به حمله کرد.

زیر با توجه به اطلاعات ستون پنجم می‌دانست سرنشینان لکوموتیو قطار شامل یک راننده ایرانی و کارکنان آمریکایی آن شامل یک گروه‌بان مهندس راه آهن، یک گروه‌بان سوزن‌بان و یک گروه‌بان دوم آتشکار می‌باشند. همچنین یک دژبان آمریکایی مسلح به تفنگ کارابین، در قطار حضور داشت. سرهنگ همچنین خبردار شده بود که به همراه واگن‌ها و مخزن‌های حامل سوخت، یک واگن تفریحی وجود داشت که سینمای سیار ارتش آمریکا و نیز کلیسای کوچک سیاری در آن قرار داشت به همراه یک واگن کوچک با دو زن از صلیب سرخ که اداره امور سینما و تبلیغات مذهبی را عهده‌دار بودند و به تهران می‌رفتند. برنامه‌های تفریحی برای سربازان آمریکایی در توقفگاه‌ها و گروه‌های پشتیبان و اردوگاه‌های منفرد تدارک دیده شده بود. اماکنی که از بندر شاهپور در خلیج فارس تا بندر شاه در دریای خزر ادامه داشت.

هدف اصلی سرهنگ حمله به محموله کمک‌های جنگی بود که برای ارتش اتحاد جماهیر شوروی حمل می‌شد. آنها تانک، جیپ، کامیون، بنزین، سلاح، غذا، پوشاک و دارو تحویل می‌دادند.

۱. بندر امام خمینی امروز.

زیر فکر کرد، این همان کاروان وام و اجاره‌ای است که هیتلر خواهان نابودی است. او همیشه ملاقات با پیشوا را به‌خاطر خواهد داشت. او سرگرم نوازش سگش (و به گفته خودش تنها دوست واقعی من!) بود. گفت‌گویی آنها با کلمات دوستانه و دلپذیری آغاز و سپس به نطق شدیدالحنی برضد دشمن نفرت‌انگیزش روزولت، کشیده شد. او در حالت هیپنوتیزم خبردار ایستاده و گوش فرا داده بود. هیتلر به سخنرانی طولانی پرداخت. راجع به اینکه چطور چرچیل در سال ۱۹۳۸ زبان به تمجید او گشوده و امستالین در سال ۱۹۳۹ با او معاهده‌ای امضا کرده، ولی روزولت از همان نخست دشمن قسم خورده او بوده است.

کمک به بریتانیا، کمک به شوروی و حالا هم پای ارتش امریکا به میان آمده بود.

اکنون زیر با به یاد آوردن مرد مورد ستایشش، با اطمینان بیشتری در جعبه چرمی را گشود و اسلحه‌اش را سوار کرد.

هیچ یقینی وجود نداشت. این که زیر و تکاوارانش در لباس مبدل در عرض چند دقیقه حاصل ساعت‌ها کار و تلاش کارخانه‌های امریکایی را نابود می‌سازند. مردان او توانا و قدرتمند بودند، اما حالا تصمیم گرفته بود طرح عملیاتی را با ایفای نقش خود در حمله، تغییر دهد.

زیر همچون شوالیه‌های عهد باستان، تصمیم به نبرد با مجموعه عظیم ساخت سرمایه‌داران امریکا در دل این هیولای بارکش پولادین گرفت. بگذار دسته سوم، فرمانده‌شان را حین انجام عملیات ببینند. با این فکر، مسلسلش را پر از فشنگ کرد.

راه‌آهن ایران توسط رضاشاه، در سال ۱۹۳۸^۱ تکمیل شده بود. عدم بکارگیری سرمایه خارجی جهت احداث این خط‌آهن مایه غرور مردم این

کشور محسوب می‌شد. کشوری که در طول تاریخ عرصه تاخت و تاز قدرت‌های بزرگ خارجی بوده است. این یک کار مهم و غیرممکن فرض می‌شد. [۱]

تنها یک خط‌آهن به طول ۹۰۰ مایل وجود داشت که از کویرهای بایر و کوهستان‌های مرتفع عبور می‌کرد، از حدود یک صد و بیست و پنج تونل و از روی صدها پل می‌گذشت.

در ۱۹۴۲ قوای خلیج فارس ارتش امریکا ادارهٔ راه‌آهن ایران را به عهده گرفت. در حالی که بر تماشایی بودن آن اذعان داشت، اما آن را برای برنامه حمل بیست و چهار ساعته و تقاضاهای فوق‌العاده زیاد دوران جنگ ناکافی می‌دانست.

اینک قطار باری طولانی به سنگینی و با صدا از شیب‌تپه‌ای بالا می‌آمد و به‌دلیل وزن بسیار زیاد کالاهای موجود در واگن‌ها، بطور موقتی از سرعتش کاسته شده بود.

راننده ایرانی به فارسی به امریکایی‌ها فحش و ناسزا می‌گفت چرا که دیرشان شده بود. لکوموتیو با تأنی به بارکشی و غرش ادامه می‌داد. کارکنان خارجی و با تجربه راه‌آهن به کار خود خیلی می‌بالیدند چرا که به دلیل حساسیت شغلشان، در بازگشت به کشور جزو نخستین گروه‌هایی بودند که به کار گمارده می‌شدند.

کارمند ایرانی هم در تحویل به موقع کالا با توجه به جدول زمان‌بندی، دستورها و علائم راه‌آهن دست کمی از آنها نداشت. موتور آنها کیسی جونز نامگذاری شده بود. این آهنگ قدیمی محلی مرتب در وصف مردان شجاع در جنگ خوانده می‌شد.

به دلیل سروصدای قطار، همچنان که کیسی جونز با تمام قدرت کار می‌کرد، سرنشینان قطار متوجه صدای شلیک گلوله نشدند.

اما جلوی چشمان هراسناکشان، دیدند که مهندس بر اثر اصابت گلوله‌ای به جمجمه‌اش نقش بر زمین شد. گلوله او را از صندلی‌اش پشت میز کنترل به

زمین انداخت.

برای چند ثانیه، چهار مرد از حمله وارده مانند مجسمه بی حرکت ماندند. سپس دژبان مشغول بررسی شد، در حالی که آشکار و راننده جنازه مهندسی را به کناری کشیدند و با حیرت به مغز متلاشی او خیره شدند، سوزن بان به جای او نشست.

دژبان برای هدف گرفتن با تفنگ کارابین از پنجره بزرگ واگن چیزی ندید. قطار همچنان سینه کوهستان را می شکافت.

دژبان با خود اندیشید، کار هرکسی که بوده، اینک پشت سر آنها قرار دارد. دژبان برای اینکه دید بهتری داشته باشد در کمال بی احتیاطی از پله های آهنین لکوموتیو پایین رفت و به اتکای دستگیره قطار با بی پروایی تمام برای دستیابی به زاویه دید بهتر از قطار فاصله گرفت.

او تنها تپه ها در دو طرف، درختان، مخازن سوخت، واگنهای بار و واگن حامل بانوان صلیب سرخ و کشیش را دید. ناگهان جلوی قطار پنج مرد عشیره ای مسلح از بین درختان ظاهر شدند. پیشاپیش آنها، مرد دیگری در لباس عشایر ایران قرار داشت. او قوی هیکل و تنومند، سوار بر اسب، با حالتی جسورانه تفنگش را بالا برد. اما چهره او ایرانی نبود. دژبان و سرنشینان دیگر همچنان که قطار به جلو حرکت می کرد به سادگی و با نگاه خیره به این بازی قدرت نگریستند مثل آن که مشغول تماشای مراسم رژه می باشند.

به اصرار راننده و سوزن بان، دژبان به سوی سوارکار که به نظر سردسته یاغیان می رسید، شلیک کرد. آنها خیلی زود پشت درختان سنگر گرفتند. اما خطر چندانی متوجه شان نبود چون دژبان روی پله ها و بدون تعادل بود و پیش از آن هم هرگز با تفنگ کارابین خود شلیک نکرده بود. او همیشه مانند لولوی سرخرمن در مقابله با راهزن های کوچک راه آهن انجام وظیفه کرده بود. اما این بار فرق می کرد.

دژبان جوان در یک لحظه متوجه شد هر یک از این مردان قبیله ای می تواند او را همچون هدفهای بی جان سالن تمرین تیراندازی، هدف گلوله

خود قرار دهد. او در کمال بی‌پروایی با رفتن روی پله‌های آهنین خود را در معرض تیراندازی قرار داده بود. دژبان به داخل واگن رفت و پشت سوزن‌بان در قسمت کنترل ایستاد و با احتیاط به بیرون سرک کشید.

در همان حال، آنها دعا می‌کردند کیسی جونز هرچه زودتر به قله رسیده و از درّه دور شود.

دژبان و سوزن‌بان درست در قاب پنجره‌های عریض واگن موتورخانه قرار داشتند. سوزن‌بان تا آخرین حد، دریچه کنترل بخار را که به آن لقب اسب آهنین داده بودند، فشار داد. دژبان هراسان به پشت سرش نگاه کرد چرا که سوارکار غول‌پیکر ترسیدن هم داشت. آیا این یک مانور توطئه‌آمیز از پیش تعیین شده بود یا یک مواجهه تصادفی؟ ایرانی گفت، تیراندازی به قطارها چندان غیرمعمول نیست، اما نه با چنین دقت مرگباری.

این بار عشیره‌ای تنومند از جلو ظاهر شد. او خارج ردیف درختان سواری می‌کرد. به آرامی روی اسب جابجا شد و از اسبش به عنوان سپری استفاده کرد. زمانی که روبروی دژبان رسید، سرباز امریکایی را از پیشانی هدف قرار داد.

جوانک خونین روی کف واگن افتاد. سوارکار با یک حرکت سریع دیگر، دومین گلوله را شلیک کرد که به سوزن‌بان اصابت کرد و شقیقه‌اش را شکافت.

اینک قطار بارکش سنگین به قله رسیده بود و در شیب کمتری از بستر جاده قرار داشت. سرازیری در پیش بود. سپس دور یک پیچ چرخید. آنها چند دقیقه بعد از صحنه می‌گریختند.

راننده ایرانی جنازه سوزن‌بان را کنار کشید و جا را برای آشکار باز کرد. امریکایی تمایل چندانی نداشت جلوی پنجره‌ای که دوستانش تک به تک کشته شده بودند، ظاهر شود. هیچ‌یک از دو مرد جرأت نکردند خود را به مرد عشیره‌ای هولناک و اهریمنی و تیزبین نشان دهند.

قطار باری روی سرازیری تند سرعت گرفت و حالا بار سنگینش آن را به

جلو هل می داد. آنها مجبور بودند یا قطار را متوقف کنند یا برای نجات جانشان از قطار بیرون بپرند. رسیدن به پیچ بعدی با این سرعت جنون‌آمیز به معنی خارج شدن حتمی از ریل بود.

آنها آن سوی بیشه قرار داشتند و آشکار به قسمت کنترل رفت چرا که هنوز با توسل به ترمزهای بادی می‌توانستند قطار را نجات دهند.

دژبان مرده زیرپای او افتاده بود. همان زمان عشیروه‌ای عظیم‌الجثه را دید که به سرعت در کنار لکوموتیو اسب می‌تاخت. مثل آن که او را به سوی نابودی مشایعت می‌کند. او تفنگش را به صورت آتشکار مات و متحیر شلیک کرد که او از پشت، کف واگن افتاد. ایرانی خود را از قطار به بیرون پرتاب کرد و این مرگ را برگزید.

اسب از قطار فاصله گرفت و سوارکار حیوان خسته و عرق‌ریزان را متوقف ساخت. اینک مطمئن شده بود قطار بدون کنترل است.

او کلاه ایلپاتی را از سر برداشت، نفس‌زنان و در کمال خرسندی مشاهده کرد قطار حامل محموله جنگی دشمن، با سرعت به پیچ رسید.

قطار از خط خارج شد و محموله گرانبها و ارزشمند خود را به کام نابودی فرستاد. همه چیز به اعماق دره رفت و قطار درهم پیچیده در ته مغاک جای گرفت.

سرهنگ کنراد زینر برای مضمون کیسی جونزی که روی لکوموتیو امریکایی نقاشی شده بود همچون آبرای آلفی لنکستر بریتانیایی اهمیتی قائل نبود. کنراد لبخندی زد و گفت: «عملیات را گسترش خواهیم داد. امروز اینجا و فردا جایی دیگر، کیلومترها دورتر از اینجا. باید فکر کنند ما صدها نفریم که در ایران فعالیت می‌کنیم.» او به صلیب آهنی روی گردن خود نگاه کرد: صلیب آهنین، و صلیب شکسته، دونشان افتخار.

علامت صلیب شکسته تنها زینت بخش تمام ماشین‌های جنگی آلمان در هوا و زمین بود. آنها برای آدولف هیتلر می‌جنگیدند.

ایران سرزمین زلزله‌خیزی بود و بنظر سروان پتر هارویس اینطور رسید که قطار باری نابود شده توسط تکاوران آلمانی، جزیره اشغالی متفقین در تهران را شدیداً به لرزه درآورده است.

هارویس می‌توانست شدت حمله را از فاصله دور و زمانی که جلوی میز سفیر ایستاده بود، احساس کند. درست سه ساعت از حمله می‌گذشت. گوردل، هارویس را مطلع کرد که سفرای دول متفق در تهران و آجودانهایشان هم‌اکنون برای انجام مذاکراتی پیرامون یک مسأله مهم امنیتی در راه سفارت امریکا هستند. حرف رمز مشخص‌کننده موفقیت کماندوهای نازی به مافوقهای متفقین مخابره شده و پاسخ پیام بسیار ساده بود:

برای حفظ امنیت کنفرانس تهران و محافظت از سه شخصیت بزرگ سیاسی بایستی تدابیر خاص و فوق‌العاده‌ای در نظر گرفته شود. به رسانه‌های خبری و جراید اطلاع دهید سانحه بر اثر خارج شدن قطار از ریل رخ داده است. فقط همین و هیچ خرابکاری و عملیات گوریلابی در کار نبوده است. موضوع را کم‌اهمیت جلوه دهید.

سفیر گوردل هم دستورهای لازمه را از قاهره دریافت کرد. او گفت: «پیت، مایک کالاهان گزارشی از وضعیت مسیری که پرزیدنت از

فرودگاه مهرآباد مستقیماً به سمت سفارت طی خواهد کرد، خواسته است.»
 بتی وارد دفتر شد. او اعلام داشت: «ژنرال اندروز^۱ تشریف آورده‌اند.»
 گوردل با اخم انزجارش را از رئیس امور حمل و نقل نشان داد.
 «او همیشه موقع شناس است. به او بگر چند دقیقه دیگر در اتاق کنفرانس حاضر خواهیم شد.»

او همیشه راجع به ژنرال بطور طعنه آمیزی با زبان کارکنان راه آهن صحبت می‌کرد.

«یک جایی از خط خارجش کن!»

«او می‌خواهد پیش از شروع جلسه با شما صحبت کند.»

«بسیار خوب، به او علامت بده بیاید تو!» سپس با تکان دست هارویس را مرخص کرد:

«با توجه به نقش حساس تو، باید به عرضت برسانم که کنفرانس تهران از هم اکنون شروع شده است.»
 «بله، قربان.»

همچنان که بتی و هارویس از اتاق خارج می‌شدند، ژنرال اندروز خیلی خودمانی وارد دفتر شد. ژنرال فرمانده قوای خلیج فارس، مردی قوی هیکل، خشن و حدوداً پنجاه ساله بود.

یک ستوان جوان و درشت اندام سیاه‌پوست پشت سرش داخل شد. بتی یواشکی اشاره‌ای حاکی از ناچاری به سفیر کرد و ناپدید شد.
 هارویس ناچار بود اصول و آداب معاشرت را رعایت کند.

«صبح‌بخیر، ژنرال اندروز.»

«دنبالت می‌گشتم، سروان هارویس.»

«در خدمت هستم، قربان.»

«پس کی می‌خواهی جزئیات محل اقامت پرزیدنت را آماده کنی؟»

۱. احتمالاً نام مستعار ژنرال کونولی.

«الان برای همین کار می‌رفتم.»

«خوب است، ایشان ستوان جورج کیز هستند.»

«خوشوقتم، ایشان را در باشگاه افسران دیده‌ام.»

افسر میاه پوست هم سن هارویس بود، بیست و پنج ساله.

«از این پس بیشتر همدیگر را خواهیم دید، جناب سروان.»

ژنرال گفت: «او همکار شماست. او را با خودت ببر.»

هارویس مکشی کرد و با ناراحتی نگاهی به سفیر انداخت.

گوردل از پشت میزش بلند شد و به طرف آنها آمد، مثل آن که به این طریق

می‌خواست اقتدار خود را نشان دهد. ستوان کیز خودش را عقب کشید.

ژنرال اندروز به تندی گفت: «لغت بر شیطان، گفتم بروید!»

ستوان کیز پاشنه‌هایش را به هم کوفت و به طرف در باز رفت.

هارویس پشت سرش راه افتاد. ژنرال در را بست و تبسم‌کنان، هرچند

دیر، با سفیر شروع به احوالپرسی کرد.

«صبح بخیر، فیل!»

گوردل با لحن عصبانی پرسید: «این کارها برای چیست؟»

آنها یکدیگر را تحقیر می‌کردند. ژنرال اندروز ملزم به اجرای طرح‌ها و

حفظ کیفیت کالاهایی بود که طبق برنامه وام و اجاره تحویل داده می‌شد. او

درگیر جنگی دائمی با روس‌ها، انگلیسی‌ها و ایرانی‌ها بود آن هم به‌خاطر

مشکلات حمل و نقل و کالاهایی که در انبارها جمع شده بودند. حوصله

سیاست و بازی‌های آن را نداشت ولی سفیر برخلاف او در حال برقراری

روابط مسالمت‌آمیز با نمایندگان متفقین بود. او ژنرال را یک «واگن فراری در

فروشگاه ظروف بلور و چینی» توصیف می‌کرد. در نظر اندروز هم گوردل

چیزی بیش از یک «بادمجان دور قاب‌چین» نبود. ژنرال خشمگین و ناراضی

پاسخ داد: «هیچ موردی ندارد برای توضیح دهم آن حرامزاده‌های نازی چه

بلایی سر قطار من آوردند. باورت نمی‌شود چقدر از نظر زمان و تحویل بار،

ما را عقب انداختند.»

گوردل با اعتراض گفت: «از عمق فاجعه خبر دارم، اما این باعث نمی‌شود که در سفارت به کارکنان من درست مثل آن که در ایستگاه قطارت ایستاده‌ای، امر و نهی کنی.»

«من مسئول تأمین قوا برای حفظ جان رئیس‌جمهوری هستم و بنابراین سروان هارویس شما زیر نظر من خدمت می‌کند.»
«طبق اصول فنی!»

«زیاد سخت نگیر، فیل.» ژنرال با پوزخند ادامه داد: «بیرون پنجره را نگاه کن. می‌بینی که تعداد محافظان این مکان را دو برابر کرده‌ام. بنابراین به سروان هم، یک نیروی کمکی داده‌ام. به من نگو که دوستت مایک کالاهان خوشش نمی‌آید.»

گوردل تصدیق کرد. «البته در لزوم اقدامات احتیاطی هیچ بحثی نیست. اتفاقاً خودم هم می‌خواستم چنین پیشنهادی کنم.»

«می‌دانستم که این کار را می‌کنی، بنابراین خود بخود از زحمت نوشتن درخواست‌های اداری راحت شدیم.»

بتی دوباره داخل شد و اعلام داشت: «جناب سفیر ولکوف، سرهبری و همراهانش اینجا تشریف دارند.»

گوردل به تندی پاسخ داد: «الان می‌آییم.»

زن نگاه متمجبی به گوردل انداخت و دفتر را ترک کرد.

اگر ریاست این ملاقات اضطراری به گوردل واگذار شده بود، پس او مجبور بود متانت سیاسی خود را حفظ کند. اهداف ژنرال از شیوه برخوردش کاملاً مشخص بود. گاهی اوقات گاوهای نری پیدا می‌شوند که هر گاوبازی از پششان بر نمی‌آید.

او گفت: «بین تام، آن اتاق کنفرانس هنوز سفارت من است. من بایستی با آنها مدارا کنم.»

ژنرال اندروز تعظیم کرچکی کرد و گفت: «ای به چشم، فیل. آنجا دهانم را بسته نگاه می‌دارم. اقتصاد، سیاست، قوانین بین‌المللی و کاردانی در مناسبات

بین‌الملل در پهنای ریل ما نمی‌گنجد. من فقط به یک منظور در این کشور هستم. حمل کالا به شوروی.»

گوردل با صداقت گفت: «به همین خاطر است که وظیفه‌ات را به بهترین نحو انجام می‌دهی.»

سپس متلک آخر را انداخت: «مغز تو فقط در یک خط کار می‌کند.»
«خوشم آمد!»

موقعی که دفتر را ترک می‌کردند، ژنرال اندروز صدای خنده‌اش را بالاتر برد. سفیر فکر کرد، عجب آب زیرکاهی است. حالا او متقاعد شده بود ژنرال از این موقعیت بحرانی به بهترین وجه بهره‌برداری می‌کند چرا که مردانش را در سفارت، جایی که مایک کالاهان نظارت آن را به گوردل سپرده، مستقر ساخته است.

بطور سستی، آنها هردو میزبانی هیأت امریکایی در تهران را به عهده خواهند داشت. اما گوردل فقط دور نخست مبارزه را باخته بود. همانطور که به سمت پایین راهرو می‌رفتند، سفیر خودش را درست مثل روزهای اقامتش در کازابلانکا در حضور ژنرال جورج اس. پاتن ناراحت احساس می‌کرد. باز هم مزاحمش شده بودند.

سروان پتر هارویس به همکار تازه‌اش اصلاً اعتنایی نداشت. از آنجا که او مافوق بود، ستوان جورج کیز پشت فرمان جیب نشست. در آغاز، هارویس نقش افسر ارشد را بازی کرد. او یک تخته را برای یادداشت کردن زوی پایش قرار داده بود. البته امیدوار بود، مرد سیاه رفتار او را حمل بر تعصب کورکورانه نکند. او هم مثل گوردل، حقیقتاً از ژنرال متنفر بود.

بعد همچنان که از خیابانهای تهران می‌گذشتند، هارویس متوجه شد که کیز بسیار باهوش و یک کارمند سخت‌کوش با چشمانی تیزبین در بررسی جزئیات است. او در کمال دوراندیشی، دوربینی را نیز همراه خود آورده بود. هارویس تحت تأثیر قرار گرفت، بخصوص وقتی فهمید که کیز اخیراً توسط

ژنرال ترفیع گرفته به دلیل آنکه یک قطار فراری ترمز بریده را بدون وارد آمدن آسیبی متوقف کرده بود.

ستوان زمانی کنترل قطار را به عهده گرفته بود که لکوموتیوران بی جهت هراسیده و خود را از قطار به بیرون پرتاب کرده بود.

هارویس با تحسین گفت: «تو یک قهرمان واقعی هستی!»

کیز مثل بوریس و سام از آنهایی بود که شیرین کاریهایش در جنگ، دیگر کارهایش را بی ارزش جلوه می داد.

کیز با خجالت گفت: «مجبور بودم. اگر نمی کردم، تام تام پیر مرا تحویل دادگاه نظامی می داد.»

کیز، این موجود ناسپاس را در سیستم تحویل و توزیع کالای جنگ اسیر وقت شناسی می دانست. کسی که به وضع هوا، کامیون ها، قطارها و کارکنانش بی اعتناست.

ژنرال تام اندروز کارفرمای منضبط و سرسختی بود که سریع تنبیه می کرد یا پاداش می داد، اما حقیقتاً برای این کار ساخته شده بود. ستوان او را همچون بت می پرستید.

او بطور محرمانه اعتراف کرد: «این موضوع پشتوانه آینده آنها محسوب می شود و بطور حتم برای تام تام از اهمیت خاصی برخوردار است.»

هارویس گفت: «برای رئیس من هم خیلی مهم است. اما دو قطب مخالف جذب هم نمی شوند.»

«راست می گویی. من در گارد ساحلی خدمت می کردم.»

«پس مثل اژدر از زیر دریایی به اینجا پرتاب شدی.» حالا هارویس از هم صحبتی او خوشش آمده بود: «به هر حال خوش آمدی و بدان که به حال من چندان فرقی نمی کند. به شرطی که روابطمان به همین صورت باقی بماند.»

«فهمیدم. تو هم در خدمت کس دیگری هستی. اما خوب به شما ناروزد.»

«سفیر به موقع به حسابش خواهد رسید.»

هارویس به سؤالات مرد سیاه‌پوست در مورد نحوه کار در سفارت امریکا پاسخ داد. او با توصیف جلسه‌های ملال‌آوری که گوردل گاه‌گاه‌ها در سفارت ترتیب می‌داد، کیز را سرگرم کرد، مثل آن که این دو اسرار محرمانه کشور را در گوش با هم رد و بدل می‌کردند.

از قرار معلوم گفت‌وگوهای روزولت، چرچیل و چیانگ کای شک در قاهره به نتیجه می‌رسید. ژاپن می‌بایست تمام مناطقی را که از سال ۱۸۹۴ به تصرف خود درآورده بود، پس می‌داد.

چین، منچوری و فورموزا را پس خواهد گرفت. کمره، استقلال خود را به‌دمت خواهد آورد. برای نخستین بار در جنگ اقیانوس آرام، مجمع‌الجزایر کوریل و نیمه‌جنوبی ساخالین جزو خاک اتحاد جماهیر شوروی محسوب خواهد شد.

ایالات متحد امریکا نیز جزایر مرکزی اقیانوس آرام را که تحت قیمومت ژاپن است، جزو توابع خود خواهد ساخت.

پایتخت‌های جهان به فراسوی مذاکرات قاهره چشم دوخته بودند. به ملاقات اجتناب‌ناپذیر سه شخصیت تاریخی قرن. آیا این ملاقات در تهران صورت خواهد گرفت، اینقدر نزدیک به قاهره؟

هرکسی از مفاد مذاکرات اطلاع داشت: جبهه دوم.

آیا استالین هم شرکت خواهد کرد؟ این ملاقات در کجا صورت خواهد گرفت؟ در نقطه سوق‌الجیشی چرچیل؟ یا روزولت؟

پس از ناهاری که با عجله در باشگاه افسران صوف کردند، هارویس و کیز به گشت خود با جیپ در خیابانهای شلوغ شهر ادامه داده، عکس و گزارش تهیه کردند. ستوان عکاس فوق‌العاده‌ای بود. سفارت‌های انگلیس و شوروی حدود بیست کیلومتر از فرودگاه فاصله داشتند. حدوداً شش کیلومتر دورتر از آنها سفارت امریکا قرار داشت. بنابراین چرچیل و استالین زودتر به مقصد می‌رسیدند، در حالی که روزولت مجبور بود دو برابر مسافت را در یک اتومبیل روباز پیش از پایان مراسم طی کند.

کالاهان به هارویس هشدار داده بود: «دو برابر خطر برای رئیس جمهوری ما. فراموش نکن چه کسی شماره یک است!»

آنها به دقت تمامی ساختمان‌ها و گوشه و کنار خیابانها را برای پیدا کردن لانه‌های مخفی تیراندازی و زوایای حمله کماندویی بررسی کردند.

به این ترتیب توانستند تعداد لازم تفنگدارهای آمریکایی مستقر در هر نقطه، به همراه تعداد سربازانی که به عنوان اسکورت با وسائط نقلیه به طور مسلح در جلو و عقب اتومبیل پرزیدنت حرکت می‌کنند، را برآورد کنند.

هارویس و کیز تعداد مأموران امنیتی انگلیسی، روسی و ایرانی مورد نیاز را که در مراسم کنفرانس تهران حضور خواهند یافت، نیز در گزارش خود قید کردند.

بنابراین آنها جمعاً نیروی پشتیبان بسیار سهمگین و نیرومندی را دوررادر «سه مرد بزرگ» تشکیل می‌دادند و به خاطر خطری که از جانب سرهنگ کنراد زینر و افرادش متوجه کنفرانس بود، همگی گوش به زنگ و مراقب بودند.

کیز گفت: «ژنرال فکر می‌کند بهتر است کنفرانس تهران تا زمانی که کماندوهای آلمانی پیدا شوند، به تعویق بیفتد. به هر حال هنوز که بطور رسمی چیزی اعلام نکرده‌اند.»

هارویس با دلخوری گفت: «این رازی است که عالم و آدم از آن باخبرند.» کیز پرسید: «یعنی فکر می‌کنی آنها به خاطر کنفرانس اینجا آمده‌اند؟ یعنی خبر از جایی درز کرده است؟»

«البته.»

«شرط می‌بندم در عصای روزولت میکروفن کار گذاشته‌اند!» هارویس با دلواپسی روی دستش زد: «نظرت راجع به بطوری مشروب

چرچیل چیست؟»

«پیپ استالین؟»

«سبیل هیتلر؟»

«و یک جاسوس دوجانبه در رأس همه‌شان!»

سپس بلند خندیدند.

آنها روز را به خوشی به پایان رساندند. کیز جیب را جلوی در سفارت متوقف کرد. آنها کل مسیر فرودگاه قلعه مرغی و مهرآباد را هم بررسی کرده بودند.

هارویس از جیب پیاده شد و خشنود از حسن روابط و نتایج تلاش‌هایشان، گفت: «صبح می‌بینمت، جورج.»

کیز مصرانه گفت: «چطور است یک دور دیگر هم بزنیم، پیت؟»

هارویس پاسخ داد: «شوخی می‌کنی، من یک قرار ملاقات دارم.»

ستوان با لحنی مصمم گفت: «این دستور ژنرال است. من باید تا آخرین ساعات روز را به گشت و بررسی پردازم و گزارش تهیه کنم. تازه ساعت چهار و نیم است.»

«یعنی منظورت این است که او از تو خواسته در این مقوله هم کنجکاو کنی؟»

کیز گفت: «او می‌گوید شما خیلی نازپرورده هستید، من نمی‌توانم برگردم، جایی را هم ندارم که بساطم را پهن کنم.»

«از این بدتر نمی‌شود.»

هارویس به صندلی جیب بازگشت و فکر می‌کرد این سرباز نیروی دریایی چطور از آسمان بر سر او نازل شد.

او به قرار ملاقاتش در سرکلتری تهران دیر رسید. موقع ورود به جلسه، سروان هارویس متوجه شد آنها به محض دیدن او سکوت اختیار کردند. سپس دوستانش تکانی خوردند؛ سرگرد میرزاگرداندن تسبیح را از سر گرفت، سرگرد اسکین بند انگشتانش را تلقی صدا داد و سرهنگ آرتوکین با لب‌خندی عصبی ورودش را خوشامد گفت.

حالت غیرعادی آنان از حضور خان عشیره‌ای سیانسال و محافظ مسلحش

منشاء می‌گرفت که دور از سایرین در گوشه‌ای روی زمین نشسته بودند. تنها صندلی چوبی که برای هارویس خالی مانده بود درست روبروی آنها قرار داشت، درست مثل آن که او نماینده دشمن است. خان از تأخیر امریکایی مکدر به نظر می‌رسید و محافظ او که مواظب کوچکترین حرکات بود، مهمان بدقول را به جایش هدایت کرد. میرزا پشت میزش بین سه افسر از قوای متفقین و دو هموطنش قرار داشت و به نظر می‌رسید از این موقعیت ناراحت است. همچنان که معرفی طرفین را شروع کرد، گروهان مصطفی از سماور در استکانهای کمرباریک جای ریخت و آنها را به مدعوین تعارف کرد. سبیل سرگرد عرق کرده بود، او شروع به تعریف و تمجید از خان با آن چهره یخزده‌اش کرد و او را به عنوان رهبر یک عشیره از عشایر بختیاری معرفی کرد که همه احترامش را نگه می‌داشتند و در جلسه‌های مشورت بختیاری‌ها مهره قدرتمندی به‌شمار می‌آمد. هارویس فکر کرد، درست مثل معرفی یک قطب توت‌م. او می‌دانست ایل‌های بختیاری غالباً چادرنشین هستند اما می‌توانند یک قوای عظیم نظامی را به طرفداری یا مخالفت با دولت مرکزی فراهم کنند، تاریخ خود گواه آن بود. دست قوای نظامی شاه از آنها کوتاه بود چرا که این مردمان آزاد کوهستان توسط طبیعت و دره‌های تنگ و غیرقابل عبورشان حمایت می‌شدند. دوستش میرزا به دلیل مناسبات سیاسی چنین تملق خان را می‌گفت. میرزا گفت، قتل و دستبرد به افراد قبیله خان در خوزستان حقیقتاً یک مصیبت فاجعه‌آمیز بوده است. خان این خارجی‌ان را گردهم آورده بود تا به او کمک کنند بفهمد چه اتفاقی افتاده، ولی آنها هرگز نمی‌توانند داغ از دست دادن مردانش را تسلی بخشند. افسر انگلیسی، روس و امریکایی هر یک نطق بلندی پس از میرزا ایراد کردند.

آنها به خان که همچون دیواری سنگی با تکبر و ناز نشسته بود، راجع به گروه تجسسی که بی‌درنگ پس از حمله به قطار در محل حاضر بود، توضیحاتی دادند.

راننده ایرانی بطور معجزه‌آسایی با پرتاب خود از قطار جان سالم بدر برده بود. با توجه به گفته‌های او و مدارک موجود در محل، این جنایت، کار یک گروه تکاور آلمانی بوده که لباس‌های عشایر ایرانی را پوشیده و سوار بر اسب‌های افراد مقتول خان بوده‌اند.

آنان توضیح دادند که سرهنگ کنراد زینر بطور زیرکانه‌ای از این شیوه برای متوقف ساختن تلاش‌های جنگی متفقین استفاده کرده و در عین حال با پاشیدن بذر نفاق و کینه در بین ایرانیان باعث و عدم اعتماد به متفقین شده است.

با وجود از دست رفتن مقادیر معتنی‌بھی از اسباب و ادوات جنگی و نابود شدن یک قطار باری، آنها جهت جبران تلفات به خان پیشنهادهایی دادند. امریکایی‌ها نیز در این سانحه کشته شده بودند. این حادثه بسی تأسفانگیز بود.

پیش از آن که خان لب به سخن بگشاید، سکوت طولانی حکمفرما شد، مثل آن که حرفهای آنها او را متقاعد کرده بود. سپس با اندوه و خشم شروع به صحبت کرد:

«آنها کی هستند که مردان مرا در تاریکی به قتل می‌رسانند؟ مردم سیاه‌دل کی هستند که لباس‌ها و اسب‌های خفتگان را می‌ربایند و جسد آنها را به حال خود رها کرده تا طعمه شغالها و کفتارها شوند؟ آلمانی‌ها؟ شما می‌گویید آنها یک دفعه از آسمان به این منظور فرود آمدند؟»

خان سرش را به علامت نفی تکان داد.

«نه، نه، من که باورم نمی‌شود. نه من و نه زنان این مقتولین که ضجه می‌کشند و موهایشان را می‌کنند. نان بچه‌هایشان را کی بدهد؟ چه کسی تاوان این جنایت را می‌پردازد؟ حتی اگر در مکه هم دفن شوند، به قرآن سوگند

انتقام خون این قهرمانان را خواهم گرفت. ما یاد آنها را ننگین نخواهیم ساخت و خون‌بها قبول نمی‌کنیم. خون برای خون! باور نمی‌کنم آلمانی‌ها این کارها را کرده باشند، آلمانی‌ها کجا و اینجا کجا، اینجا فقط روس و انگلیسی و هندی و ینگه دنیایی هست نه آلمانی.»

بعد هم غضبناک از اتاق خارج شد. محافظش نیز دنبالش رفت. سکوت مرگباری در اتاق برقرار شد.

هارویس تا به حال در ایران خود را چنین متخلف و تجاوزگر در ایران احساس نکرده بود، سخنان خان کینه‌توز ضربه سختی بود. آنها بیخودی در نزاعی که نقشی در آن نداشتند، گرفتار شده بودند. دنیای آنها از هم سوا بود، قرن‌ها با هم فاصله داشتند. زمان و ایرانی‌ها. باید به مبداء تاریخ بازگشت.

آرتو کین خنده مسخره‌ای کرد: «منظور او از خون برای خون چه بود؟» سرگرد میرزا توضیح داد: «او نیز از این پس به قطارها و کامیون‌های شما که از محدوده ایلیاتی او عبور کنند، حمله خواهد کرد. البته شاید تا مراسم عزاداری اوضاع بهتر شود و خان مسائل را درک کند. اما در حال حاضر داغ‌دیده است.»

اسکین پیشنهاد کرد: «از همه بهتر آن است که نازی‌ها را به چنگ بیاوریم و به او نشان دهیم تا باورش شود.»

هارویس پرسید: «برای چه خان پیشنهاد پول را رد کرد؟ پرداخت خون‌بها یک سنت قدیمی و قابل احترام است.»

میرزا توضیح داد: «این کار نفع سیاسی دارد. پیش از آن که پدر شاه فعلی به قدرت برسد، بختیاری‌ها می‌خواستند قدرت را در ایران به دست گیرند. رضاشاه نقشه آنها را نقش بر آب کرد. حالا آنها در صدد یک توطئه دیگر برای شاه جوان که تازه بر تخت سلطنت جلوس کرده، هستند. او با متفقین سازش کرده، آنها او را به خاطر مرگ پسرانشان سرزنش می‌کنند. آنها از شاه متنفرند. پول گرفتن به این معنی است که موضوع فراموش شده است. اکنون وقت آن است که فریاد خونخواهی به راه اندازند.»

هارویس آثار خشم و کینه دیرینه را نسبت به این آشوبگران سیاسی در چهره میرزا خواند، کسانی که باعث تزلزل حکومتی می شدند.

سپس میرزا آنها را در جریان اطلاعاتی که راجع به راهنمای ایرانی سرهنگ زینر رضا، به دست آورده بود، قرار داد: «او پسر خان قشقایی است.^۱ او در آغاز جنگ، در سویس به تحصیل مشغول بوده، از آن متقلبان روزگار است. خان او را به آلمان فرستاد تا سلاح و تجهیزات جنگی تهیه کند.» هارویس پرسید: «چرا؟»

«قشقایی ها مثل بختیاری ها هستند، آنها نیز همیشه در صدد توطئه برای دستیابی به تاج و تخت ایران بوده اند.^۲ خان برای به حکومت رسیدن به سلاح نیاز دارد چرا که معتقد است دولت مرکزی ضعیف می باشد. شاه ما بسیار نگران و ناتوان است.»

آرتوکین پرسید: «بختیاری ها و قشقایی ها چند نفر تفنگچی دارند؟» میرزا شانۀ اش را بالا انداخت و گفت: «آنها دارای جمعیتی حدود پانصد هزار نفر در نواحی اصفهان و شیراز می باشند.»

اسکین خاطر نشان ساخت: «در منطقه انگلیسی ها.»

آرتوکین گفت: «ما هم کردها و آذربایجانی ها را داریم.»

هارویس فکر کرد، ما حتی فارسی هم بلد نیستیم.

آرتوکین توضیح داد: «برخلاف ایلات و عشایر جنوب، آذری ها و کردها نقشه ای برای تاج و تخت ندارند، آنها خواهان استقلال هستند. بطور تاریخی، هم روم ها و هم انگلیسی ها، از گروه های اقلیت برای پیشبرد مقاصد سیاسی خود استفاده کرده بودند.»

هارویس با آهنگ خواند: «قلب، قلب، دردمر عشایر.»

میرزا ادامه داد: «آلمانی ها می دانند چه می کنند. هرچه سریعتر جلوی این سرهنگ زینر باید گرفته شود. اگر در کشورم آشوب برپا سازند و جنگ را

۱. اشاره ای مبهم به حضور دو خانزاده جوان قشقایی که در اوان جنگ در آلمان بودند.

۲. خیال رسیدن به تاج و تخت در ذهن قشقایی ها، ساخته تخیلات نویسنده است.

ببرند، اعلیحضرت مجبور خواهند شد ایران را ترک کنند.» او رضاشاه را دوست داشت و همیشه به مجسمه او در تهران سلام نظامی می داد. اینک وفاداری و صداقتش را به پسر او که یک سال و اندی از سلطنتش نمی گذشت، انتقال داده بود و شدیداً از او حمایت می کرد.

«به هر حال من آماده هرگونه همکاری جهت حفظ امنیت کنفرانس بزرگی هستم که در تهران برگزار خواهد شد. ما شدیداً مراقب نادری هستیم. تکاوری که همراه آلمانها بود.»

سپس تبسم کنان رو به هارویس کرد: «از قرار معلوم هرآنچه می دانسته، به ما نگفته است. من کشف کرده ام تشکیلات زیرزمینی آلمانی ها به نادری برای انجام خدماتش به عنوان راهنما، پول می دهد.»

هارویس با خوشحالی فکر کرد پس غریزه او اشتباه نکرده است. او باید نظرش را راجع به این مردم مرموز عوض کند. تظاهر میرزا به باورکردن حرف های هم وطنش نمایشی بیش نبوده است.

او به نادری اجازه داده بود از قهوه خانه فرار کند. آن ایرانی نه درد دوری از وطن داشته، نه همدست آنها بوده، بلکه صرفاً گرسنگی و احتیاج شدید به پول او را وادار به این کار کرده است.

هارویس ناگهان گفت: «خُب، پس اینطور.» او می خواست موضوع را خلاصه کند. اما متوجه شد همه سرتا پا گوش منتظر او هستند. از قرار معلوم برای تجزیه و تحلیل های او و استعدادش در ترکیب موضوع های مختلف، احترام خاصی قائل بودند.

«تخریب و نابودی خط کمک رسانی خاورمیانه ای روس ها، ایجاد تزلزل در ارکان دولت ایران و سوء قصد به جان سه شخصیت بزرگ سیاسی.»

آرتو کین خرخرکنان گفت: «این تخصص زینر است.» متفقین از منابع اطلاعاتی چیزهایی راجع به فرمانده کماندوها در ایران کشف کرده بودند. زینر یک اعجوبه جنایت و کشتار بی رحمانه و شقاوت و مرگ آفرینی بود. در روسیه و اوکراین هزاران نفر را بوسیله گروه های مرگ خود به قتل رسانده و

به دریافت نشان صلیب آهنین درجه یک نائل شده بود. او در یک چیز استاد بود: قتل در شب و خنجر زدن از پشت به خاطر هنریخ هیملر، حالا هم برای هیتلر.

اسکین زیر لب گفت: «خب، هیتلر و هیملر هم نماینده‌شان را به کنفرانس تهران فرستاده‌اند.»

«اگر همگی متفق‌القول باشیم که پیشوا در حال باختن جنگ است، بنابراین او به یک ضربه نهایی و کاری متوسل خواهد شد. یک تلاش مذبوحانه و بی‌پروا نشانگر دیپلماسی خشن و از نوع نازی. مانند این مأموریت کماندویی.»

آرتوکیان با لحن تحقیرآمیزی گفت: «آنها موش‌های کشتی در حال غرق شدن هستند.»

هارویس ادامه داد: «گروگان‌گیری، کشتار همه یا یکی از این سه شخصیت. سپس دستیابی به شرایط بهتری برای صلح. فکر کنید اگر روزولت، چرچیل یا استالین در برلین اسیر دست هیتلر باشند، چه معرکه‌ای بپا خواهد شد.»

همگی متفقاً این احتمال را ممکن دانستند، هارویس هم دفترچه یادداشتش را برداشت و آماده ترک دفتر شد.

اسکین آستینش را کشید و گفت: «کجا می‌روی؟»

هارویس با لحنی جدی گفت: «به دفتر کارم در سفارت.»

آرتوکیان زیرخنده زد: «مثل این که عقلت را از دست داده‌ای. آنجا که تعطیل است!»

میرزا با دل‌سردی گفت: «ولی من در مولن‌روژ^۱ سیز رزرو کرده‌ام. این مهمانی من است و تو باید بیایی.»

هر ماه آنها یک کلوب شبانه یا رستوران را برای دور هم جمع شدن،

۱. معروفترین کافه رستوران تهران در زمان جنگ که متفقین در آن اجتماع می‌کرده‌اند، کافه رستوران کتینانتال. در خیابان اسلامبول بود. نام مولن‌روژ مستعار است.

انتخاب می‌کردند. پیش از اعلام برگذاری کنفرانس و فرود چتربازان، گفت‌وگوهای آنها به موضوع‌های پیش و پا افتاده و مبتذل محدود می‌شد و این تنها وسیله تفریح و سرگرمی آنها به جای کنسرت و نمایش و سیرک به‌شمار می‌رفت.

هارویس همچنان مصمم باقی ماند: «من باید راجع به این موضوع گزارش تهیه کنم. حتماً در مورد مایک کالاهان چیزهایی به گوشتان خورده است.» آرتوکین با انگشت، ادای بریده شدن گلویش را درآورد: «خب، من هم رفیق گوریا را دارم.»

اسکین خودش را وسط انداخت: «ای بابا، همه‌مان اربابانی داریم که با کُلت کله‌مان را نشانه گرفته‌اند. اما در مورد زمان استراحت جنگجویان هم باید چیزهایی شنیده باشید.»

آرتوکین با شماتت گفت: «از کجا معلوم؟ پتروشکا که هرگز جنگ نکرده است.»

هارویس تسلیم شد: «بسیار خُب.»

سرهنگ کنراد زینر بیرون چادر بی سیم واقع بر تپه شیراز ایستاده بود و با چراغ قوه به داخل نور می تاباند. ساعت ده شب بود. رضا در پرتو نور با گوشی جلوی گیرنده رادیو نشسته بود و با احترام نسبت به کلماتی که به گوشش می خورد، سر تکان می داد.

ایرانی به زینر لبخندی زد، مثل آن که خبرهای خوبی دریافت کرده بود. خان قشقایی دستورهایی به پسرش داد.

یورک و سپ نزدیک به سرهنگ قرار داشتند بطوری که به راحتی می توانستند عکس العمل های او را مشاهده کنند. فرمانده آنها از اطلاعات واصله خشنود به نظر می رسید. آنان به دلیل سرحال بودن فرماندهشان با شادی کودکانه ای به هم لبخند زدند. یورک و سپ به سگ های دویرمنی شباهت داشتند که با ریسمان به هم بسته شده بودند. به نظر می رسید مکالمه با تلفن صحرائی، بین دو ایرانی، آنها را به تحرک وامی داشت. دسته شماره ۳ گرگ ها تحت فرماندهی سرهنگ زینر یک قطار باری دشمن را منهدم ساخته بود. حالا آنها در انتظار عملیات بعدی بودند.

رضا گوشی را سرجایش گذاشت و چادر را ترک کرد. سه آلمانی دور او جمع شدند.

«پدرم هر آنچه وعده داده بودید، دریافت کرده است.»

او لبخند زنان ادامه داد: «سلاح، سکه های طلا و تجهیزات. از هدایای شما

به مادرم هم سپاسگزار است.»

زینر به او گفت: «این تازه شروع کار است. قابل شما را نداشت. هم اکنون در برلین از کاری که انجام داده‌ایم، بسیار خوشنود و راضی هستند. در قبال آن بودجه نامحدودی را در اختیارمان خواهند گذاشت.»

رضا گفت: «پدرم موضوع قطار را شنیده و گفت کار بزرگی بوده است.»
یورک عضلات چهره‌اش را منقبض کرد: «حالا بین چه کارشان می‌کنیم، مگه نه سب؟»

سب به شوخی مثنی به دوستش زد و گفت: «نشانشان خواهیم داد!»
رضا با غرور سخن می‌گفت: «پدرم برای قدرت آلمان احترام خاصی قائل است.»

زینر با تأکید گفت: «او مرد قابل ستایشی است. هرچه بخواهد می‌تواند بدست بیاورد. هیچ محدودیتی وجود ندارد.»

رضا با زیرکی و باریک‌بینی خاص طرفین مذاکره گفت: «این همان چیزی است که او مایل است بشنود. او در حال تدارک دیدن فهرست دیگری است. از من پرسید ممکن است زمانی که کارتان تمام شد، هوایما را برای او باقی بگذارید؟»

پاسخ سرهنگ صریح بود: «هوایما مال اوست. ولی خلبان باید با ما به آلمان بازگردد.»

رضا پاسخ داد: «مسأله‌ای نیست. من خودم خلبان هستم. نیروی هوایی قشقای.»

زینر پرسید: «چیز دیگری هم هست؟»

رضا با خرسندی گفت: «در حال حاضر خیر. حالا نوبت من رسیده که نقشم را در این معامله ایفا کنم.»

آنها اسلحه‌هایی را که با خود داشتند زیر بلوزشان مخفی کردند. سپس رضا راه خروج از اردوگاه را به طرف پایین تپه نشان داد. شب آرامی بود. چراغ‌های شهر شیراز، مقصد آنها، از دور سوسو می‌زد. پشت سر هم به راه

افتادند.

چهار مرد: سه جهانگرد خارجی و یک راهنمای ایرانی. این منظره در شهر شعر و ادب پارسی که در طی قرون، بازدیدکنندگان اجنبی زیادی را به خود دیده بود، چندان غیرعادی به نظر نمی رسید.

خیلی خوش می‌گذرد. کاش شما هم اینجا بودید. سروان پیتر هارویس در ذهن خود این عبارت‌ها را پشت کارت پستال خیالی به هرکسی که دلش می‌خواست، نوشت. در کلوب شبانه مولن‌روژ هستم. همه چیز محشر است! بار دیگر او در نقش یک مهمان متمدن به مهمانی بین‌المللی اغیا آمده بود. کارت دعوت رسمی که از دولت ایالات متحد با امضای رئیس‌جمهوری دریافت کرده بود، یک دعوت‌نامه معمولی نبود بلکه در واقع دعوت به مجلس رقص با لباس‌های محلی در ایران (سرزمین پارس‌ها) محسوب می‌شد. کل مخارج پرداخت شده است. او تنها امریکایی مهمانی نبود. کلوب مملو از ایرانیان ثروتمند، صفا و صداقت خاورمیانه‌ای، نظامیان ارتش متفقین و خارجی‌های خوشبخت بود. بین آنها هارویس متوجه دو افسر امریکایی پشت میزهای مختلف شد.

بتی آنها را با عناوین «سرهنگ کوکاکولایی و سرهنگ پپسی کولایی» معرفی کرده بود. آنها با مربازان سفر می‌کردند و در مورد استحکامات نهایی هر پل در برابر دشمن با هم رقابت داشتند.

دختران پناهنده لهستانی که زبان انگلیسی بلد نبودند، از مهمانان پذیرایی می‌کردند.

یک امریکایی دیگر راهش را کج کرد تا با هارویس احوالپرسی کند. آنها پیش از این در جشن چهارم ژوئیه با هم ملاقات کرده بودند. ابنزر فومستر

وایت از مدتها پیش در تهران بود، یک مرد پنجاه ساله نیرومند که هم شاعر و هم وکیل بود. در کنار او یک مرد جوان بیست ساله که به موهای مجعد سیاهش روغن زده بود، قرار داشت. آنها به سایرین توجهی نداشتند.

هارویس در روزهای نخست کارش، به عنوان افسر امنیتی همراه بتی فهرست امریکایی‌های مقیم ایران را مرور کرده بود.

بتی، وایت را یک امریکایی لوس فاشیست و راستگرا که آبروی شعر و شاعری را برده بود، توصیف کرد. او دوست داشت به این و آن تهمت بزند. اما بتی به او نگفته بود وایت یک مرد منحرف است. شاید این موضوع برای زن چندان مهم نبوده، اما مشاهده دو مرد که پشت میز به هم تکیه داده بودند، حالش را به هم می‌زد. او چند امریکایی دیگر را دید که القاب نامریی بتی را با خود داشتند: «معتاد خوش اخلاق شیکاگو»، «مبلغ تلفنی بیلوکسی، هرزه جامعه فیلادلفیا»، «چتر باز جغرافیدان لوس آنجلسی»، «چهره سرشناس رادیوی نیویورک» و «خانم منحرف بوستونی».

هارویس فهمیده بود بقیه جهان بهشتی است برای امریکایی‌ها تا نسبت به «بومی‌ها» احساس برتری کند.

بعضی از آنها را در امریکا به نوکری هم قبول نداشتند. حالا مرتب از مردم ایران گله می‌کردند و روز به روز بی‌کفایتی‌های تازه‌ای را در آنها کشف می‌کردند: «دهاتیهای بی‌ادب»، «بی‌سواد و بی‌خاصیت هستند»، «قالی‌باف‌های کلاه‌برداری هستند»؛ «مراقب رنگها و گره‌های قالی باشید»، «خدمه قابل اعتماد نبوده، همه‌شان تریاکی هستند»؛ «ملاکان رذل و بی‌شرف هستند»، «مقامات دولتی رشوه‌خوار و فاسدند»، «سیستم دولتی‌شان پریشان و آشفته است»؛ «حتماً باید کسی را بشناسی تا کارت انجام شود»، «وضع جاده‌ها افتضاح است چرا که کارگران جاده تنبلند»، «سربازها احمقند».

آنها کمی زبان می‌دانستند ولی در کل با فرهنگ ایرانیان بیگانه بودند.

اینجا یک کشور عقب‌افتاده است و این ایثارگران جلای وطن کرده، این معلمان، مبلغان مذهبی، دانشمندان و فیلسوفان چه آدمهای باگذشتی هستند

که با وجود این همه مصایب و بلایا به وطن باز نمی‌گردند!

میرزا پرسید: «پتر پس چرا چیزی نمی‌نوشی؟»

امشب آنها مهمان سرگرد ایرانی بودند. هارویس تا پیش از ملاقات با او، نمی‌دانست ایرانی‌ها از مهمان‌نوازی چه لذت خاصی می‌برند. میرزا عاشق مهمانی دادن و پذیرایی کردن بود. در حالی که دوستانش با نوشیدنیهای الکلی خود را خفه می‌کردند، او به آرامی نوشیدنیش را مزه‌مزه می‌کرد چرا که نمی‌خواست آن شب دلپذیر را در بزم ایرانی بیهوده سپری کند.

او همیشه می‌گفت: «من از راحتی مهمانانم مشعوف و محظوظ می‌شوم.» هارویس فکر کرد، امشب رفتار سرگرد پلیس بیش از پیش اسرارآمیز به نظر می‌رسد، خودش هم زیادی نوشیده بود.

هر بار که به مرد نگاه می‌کرد، فرح در کنار پدر - انگار که دو تا می‌دید - ظاهر می‌شد. ولی مثل آن که پدر از زندگی خصوصی دختر و تمایلاتش بی‌اطلاع بود.

هارویس به فکر فرو رفت. فرح و او یک چیز را در مورد سرگرد مطمئن بودند. او می‌توانست آدم قسی‌القلبی باشد. اما کل ماجرا بسیار مبهم و پیچیده بود. مرگ و مصیبت. او اصلاً حوصله درگیری و نزاع به خاطر فرح را نداشت. اما در مورد دومی به نظر می‌رسید دوستی آنها باعث تشدید مصیبت شده است. دلش می‌خواست زنده بماند. البته از آنجاکه در حال حاضر دختر به او محتاج بود، می‌توانست تظاهر کند که اصلاً اتفاقی نیفتاده است. او هم باید همین کار را کند. این مردم زندگی را خوب می‌شناختند.

آرتوئین با صدای بلند گفت: «مرحبا!» دوست روس او بر اثر نوشیدن ودکا دیوانه و افسارگسیخته شده بود. بزودی برای پشت صحنه هم پیغام می‌فرستاد. نمایش و موسیقی، وجود سرهنگ بوریس آرتوئین را از احساس لبریز و وحشت باقی مانده از سنگرهای سخت روسیه را از دلش خارج می‌ساخت.

هارویس به اسکین نگاه کرد. او با تبسمی مصنوعی حرکات بازیگران را دنبال می‌کرد، ولی معلوم بود نسبت به آنها بی‌اعتناست. چشم‌های تیزبین مرد انگلیسی در داخل سالن دنبال چیز دیگری می‌گشت. او منتظر مردی بود تا برایش حشیش بیاورد، از زمان فرارش از دست آلمانی‌ها، این گیاه را دود می‌کرد. هارویس فکر کرد او همیشه اسیر و قربانی جنگ باقی خواهد ماند. او یک‌بار هارویس را محرم‌اسرار خود دانسته و گفته بود: حشیش به من کمک می‌کند به اصالت وجود و داستان آلیس در سرزمین عجایب، بهتر پی ببرم. یک‌بار هم امریکایی جوان را تشویق به مصرف آن کرده بود، اما هارویس از آن لذتی نبرده بود. فقط دلقک‌بازی درآورده بود. هارویس فهمیده بود، این دنیایی است که سام اسکین به تنهایی در آن قدم می‌گذارد.

سام گوشه‌گیری و عزلت‌گزینی خود را چنین تفسیر کرده بود: با هر که در ارتش دوست شدم، مُرد، بنابراین نمی‌خواهم بر تعداد مردگان بیفزایم.

هارویس فقط یک‌بار او را با زنی دیده بود آن هم زمانی که از بتی و او برای شنا در استخر باغ سفارت بریتانیا دعوت به عمل آورده بود. زن یک پرستار انگلیسی بود. اسکین هرگز راجع به خانواده‌اش در انگلیس صحبت نمی‌کرد. هرگز در مورد روابطش بحث نمی‌کرد. شاید از موضوعی رنج می‌برد ...

آرتو کین همچنان به ابراز احساسات ادامه داد. به عنوان یک غربی، هارویس متوجه شد عکس‌العمل‌های میرزا متفاوت از عکس‌العمل‌های مهمانانش است. سرگرد با حجب و حیای خاصی نمایش را تماشا می‌کرد. تنها اشاره‌های صامتی که هارویس معنایش را نمی‌فهمید. بازیگران نمایش را تمام کردند و پشت صحنه ناپدید شدند.

ساز نوازندگان ایرانی شامل کمانچه، سنتور، نی، تار و تنبک بود و این‌بار با یک خوانندهٔ مرد ایرانی همراهی می‌کردند. آنها موسیقی عجیب و اسرارآمیزی می‌نواختند که هارویس فکر نمی‌کرد هرگز معنای آن را درک کند، دستگاه!

پیشخدمت بطری دیگری برای سرگرد میرزا آورد، اما هارویس اجازه

نداد آن را باز کند. او از میرزا که صفحات شعر پارسی را از بر بود تقاضا کرد:
«اول یک شعر بخوان. یکی در مورد ریختن شراب.»

سرگرد با خشنودی گفت: «این را باید از حافظ خواند.»

سپس به پیشخدمت پولی داد که به نوازندگان بدهد تا آهنگی مناسب با شعر حافظ بنوازند. هارویس می دانست شعر و موسیقی در ایران رابطه ای ذاتی و ناگسستنی دارند. میرزا هر شعری را از بر می خواند، الا عمر خیام. او حتی باعث شده بود هارویس هم خواندن اشعار خیام را کنار بگذارد، به نظر او امریکایی با خواندن دیوان حافظ، شاعر و فیلسوف و نکته دان قرن چهاردهم میلادی به قلب ایرانیان نزدیکتر خواهد شد.
دسته نوازندگان شروع کردند و میرزا از پشت میز برخاست.

با می به کنار جوی می باید بود

وز غصه کنار جوی می باید بود

این مدت عمر ما چو گل ده روزست

خندان لب و تازه روی می باید بود

میرزا تعظیم کوچکی کرد و دوستانش جامهایشان را به افتخار او بالا بردند و فریاد زد: «هورا!»

تمام چشمها در مولن روژ به سوی میز آنها برگشت. میرزا با خجالت سرجایش نشست. ناگهان احساس شرمندگی کرد.

چه مردی! هارویس خودش را با او مقایسه کرد. کسی که می توانست برتری جویی را در شعر، مشت زنی یا جنگ قبول کند. قهرمان جنگ محبوب همه. معتاد زخمی که راه فرار خطرناکی را برگزیده بود. همه آنها زیر آتش قرار داشتند. در عین حال چشم دیدن یکدیگر را نداشتند. بوریس و سام او را برادر کوچکشان می پنداشتند. او برای میرزا یک خواهرزاده جوان بود. چرا که نه؟ خوشحال بود که تحملش می کنند. او معاشر بزرگان بود!

هارویس با خشونت گفت: «آقایان، فکری به‌نظرم رسید.» در همان حال مردی جلو آمد و در گوش آرتوکین زمزمه کرد. روس درشت هیکل از جا برخاست، بوسه‌ای برای آنها فرستاد و به اتاق پشت صحنه رفت.

هارویس با مکث ادامه داد: «سام، تو با بی‌سیم‌چیهای ارتش هند در تهران مشغول ردیابی شبکه‌های بی‌سیم زیرزمینی هستی، خیلی سرت شلوغ است ...»

«خیلی شلوغ!» اسکین نشه بود، اما این ناشکی نبود که به دنبالش می‌گشت. چیزی که می‌خواست بدست آوردنش مشکل بود؛ چراکه در ایران نمی‌روید. سام ادامه داد: «و در ضمن خیلی عاطل و باطل.»

هارویس پرسید: «بوریس هم تمام روز را در خیابان‌های شهر با جوخهٔ موزیک‌های روسی پرسه می‌زند تا محل اختفای جاسوس‌های آلمانی را پیدا کند، درست است؟»

اسکین گفت: «اشتباه! او هیچ‌چیز پیدا نکرده است!»

«و در عین حال، علی‌بیست و چهار ساعته برای دفاع از کشورش مشغول خدمت‌گزاری است. خوب، اما من چه؟ من باید دنبال سرهنگ زینر بگردم.»

اسکین گفت: «دست تنها، البته!»

هارویس پوزخندی زد: «چرا که نه؟ یکی در مقابل یکی. مانو آمانو.»

اسکین متوجه شد او شوخی نمی‌کند. پیشنهاد کرد: «بنوش و فکر و خیال را از سرت بیرون کن. آیا می‌دانی او را چه صدا می‌زنند؟»

«البته، خطرناک‌ترین مرد اروپا.»

میرزا پا در میانی کرد. «پیتر ما یک ضرب‌المثل داریم - پایت را از گلیمت فراتر نگذار.»

«منظورش چیست؟»

اسکین گفت: «ترجمه‌اش به انگلیسی می‌شود - ای کهنه‌کار، آیا تو تا به حال به یک مرد مسلح شلیک کرده‌ای؟»

یک مرد با پوست تیره و عمامه‌ای به سر در تاریکی مه‌آلود کلوب شبانه

ظاهر شد. او با خود یک چمدان کوچک حمل می کرد.

«سرگرد اسکین؟»

اسکین با لبخندی حاکی از رضایت برخاست و گفت: «خوش آمدی، پتروشکا!»

سپس با مرد هندی به راه افتاد.

هارویس با غیظ گفت: «لغت به تو، سرگرد اسکین!»

اسکین لحظه ای برگشت، او گیج و متحیر به نظر می رسید، دوباره به راهش ادامه داد. مرد انگلیسی به حشیش رسیده بود.

هارویس دیگر به میرزا توجهی نداشت. او شدیداً در خود فرو رفته بود. یک بار که از قلّه دماوند پایین می آمد با پیرمردی روبرو شده بود. مرد یک سید با عمامه سبز بود که او را حاجی می خواندند. وقتی هارویس دستش را به سوی او دراز کرده بود، پیرمرد آن را رد کرده و گفته بود نجس است.

ناگهان با صدای بلند گفت: «من در اینجا چیزی بیش از این نیستم، یک کافر نجس و لمس نکردنی!»

میرزا به آرامی گفت: «تا خانه مشایعتت خواهم کرد.»

«لازم نکرده. خودم می توانم از خودم مراقبت کنم. می شنوی، سرگرد میرزا؟»

«البته.»

«می خواهم صورتحسابم را پردازم.»

میرزا با صبر معترض شد: «ولی تو مهمان من هستی، خواهش می کنم...» هارویس کورکورانه سرپیچی کرد: «دیگر به راهنمای ایرانی احتیاجی

ندارم. خودم بهتر می دانم.»

آنها متوجه ابنزر وایت نشدند که نزدیک میز آمد. او همراه مدیر مولن روژ آمده بود.

وایت گفت: «اگر دعویاتان بر سر صورتحساب است، باید به عرضتان برسانم که من حساب کردم.»

مدیر مولن‌روژ با عذرخواهی لبخندی زد و گفت: «مسیو وایت شما را مهمان کرده‌اند.» و سپس دور شد.

میرزا نگاهی به هارویس کرد.

هارویس گفت: «چوا که نه؟» حالا از رفتن به خانه منصرف شده بود.

خواننده‌ای بر روی صحنه آمد. میرزا گفت: «او خواننده مورد علاقه من است.» مثل آنکه ترجیح می‌داد بماند.

وایت نشست: «آقایان، متشکرم.»

او حتماً آمریکا را به خاطر یک مشکل اجتماعی ترک گفته بود، همین هارویس را از او متنفر می‌کرد.

بتی می‌گفت، وایت دارای نظریات جنون‌آمیزی در مورد اقتصاد است. اشعار وایت در کالج‌های آمریکا تدریس می‌شد.

بنا به گفته یکی از پروفیسورهای کالج، وایت از ماتریالیسم آمریکایی روی گردانده بود. هارویس بدون توجه به خط‌مشی سیاسی‌اش، او را شاعر بزرگی می‌دانست. تنها مسأله انحرافش، حال او را به هم می‌زد. با آن‌که بتی از عقاید او متنفر بود و اشعار او را گنگ و بی‌ربط می‌دانست، معتقد بود زندگی خصوصی مردم نباید به عنوان دستاویزی برضد آنها به کار گرفته شود. وایت رو به هارویس کرد و گفت: «ممکن است دوستم را به شما معرفی کنم؟»

هارویس شانه‌هایش را بالا انداخت. پلک‌هایش سنگینی می‌کرد. حتی چانه‌اش را نمی‌توانست نگه دارد.

وایت با اشاره سر دوستش را احضار کرد، سپس زمزمه کرد: «نام او ماریو و اهل ایتالیا است. اما نه فاشیست و طرفدار موسولینی، او دوست متفکین است. طرفدار بادوگلیو و ویکتور امانوئل...» ماریو بی‌درنگ از پشت میز بلند شد. جلوتر که آمد، هارویس متوجه شد ماریو جوانک خوش‌قیافه‌ای با چشمان خمار و شبیه به مجسمه‌های رومی است. وایت آنها را به هم معرفی کرد. پیشخدمت ظرفی پر از میوه‌های یخزده آورد. ماریو بدون تعارف یک

خوشه انگور برداشت و همه‌اش را بلعید. هارویس فکر کرد، با وجود ظاهر موقرش یک آشغال به تمام معنی است.

میرزا و وایت باز هم نوشیدنی سفارش دادند. اما هارویس سعی کرد متانتش را حفظ کند و به آب یخ اکتفا کرد. مضمم بود هشیار باقی بماند، چرا که از قرار معلوم وایت دنبال چیزی بود: او یک کلاهبرداری باب روز را پیش‌بینی می‌کرد. اما باید یک سری تشریفات مرسوم و اولیه ردوبدل می‌شد. وایت گفت: «نخستین روزی که به این کشور آمدم - بیست سال پیش - چنین آموختم که رشوه دادن بطور اخص آنچه را که مورد نظر شخص است برآورده نمی‌کند. همین غیرقابل پیش‌بینی بودن اوضاع بود که مرا ماندنی کرد و از این بابت اصلاً احساس پشیمانی نمی‌کنم.»

هارویس فکر کرد، میرزا از این حرفها لذت می‌برد. این حتماً باید گفتار و رفتار برهمن‌های نیوانگلند باشد. پولدارهای مفتخور.

هارویس زیرلب گفت: «مثل این که طبع شعر آقای وایت گل کرده است.» وایت عمداً حرف هارویس را نشنیده گرفت و رو به میرزا کرد. هارویس نمی‌دانست چرا اینقدر از او بدش می‌آید. ماریو ساده‌لوحانه به این و آن لبخند می‌زد و انگور می‌خورد. هارویس پیش خود نتیجه‌گیری کرد، یک کله‌پوک واقعی. مثل این که عقل درست و حسابی ندارد. میرزا با تعریف و تمجید گفت: «خوشحالم که شما کشور مرا دوست دارید. واقعاً زمانی که از رادیو، از بر خواندن اشعار فردوسی را توسط شما می‌شنوم، لذت می‌برم.» وایت به او گفت: «لطف دارید. شاید باعث خوشحالی شما شود اگر بدانید من نخستین امریکایی بودم که حافظ را برای مردم ایالات متحد امریکا به انگلیسی ترجمه کردم.»

میرزا با شوق گفت: «جدی می‌فرمایید؟ این یک پیروزی ادبی به‌شمار می‌رود.»

وایت گفت: «اگر بگویم یک شکست ادبی، بهتر است.» سپس نگاهی به هارویس انداخت، مثل آن که امثال او را سرزنش می‌کند:

«سروان، من گوهر گرانبهایی را در اختیار خوکهای امریکایی قرار دادم که قدرش را نمی دانند.»

بددهنی وایت میرزا را متعجب کرد: «جناب وایت، این چه حرفی است...»
 هارویس رنجیده خاطر گفت: «چیزی نیست، علی. ما از کشوری آمدیم که سخن گفتن به هر نحوی آزاد است.»

وایت گفت: «آزادی برای کاکاسیاه ها، و گریس کارها. نه برای دلشکسته ها، زحمت کش ها و نیک خصلت ها.»

ماریو یواشی خندید: «بله، درست است.»

هارویس با خود گفت، چند کلمه هم از مادر عروس بشنوید. از آنها لجش گرفته بود. تازه داشت چیزهایی دستگیرش می شد. چرا پیش از این آنها را در نظر نگرفته بود؟

میرزا موضوع را دوباره به میان کشید: «بله، شناختن حافظ به معنی شناختن کشور من است. ما در حقیقت جنابعالی را خارجی نمی دانیم.»

«هه، هه، بعضی ها می گویند من از ایرانی ها، ایرانی تر هستم!»

هارویس بنای یک به دو گذاشت. «بعضی ها هم می گویند شما از امریکایی ها، کمتر امریکایی هستید. حالا چرا نمی روید سر اصل مطلب؟»
 وایت مستقیماً به میرزا نگاه می کرد. «عرض کنم، ماریو هم شاعر است. او می خواهد در این کشور ماندگار شود، سرگرد میرزا. اما این وسط یک مشکل وجود دارد. او اهل ایتالیا است.»

لحن میرزا جدی شد: «یک متحد دشمن. چطور در ۱۹۴۱ با آلمانی ها از کشور اخراج نشد؟»

هارویس متوجه شد، ماریو دهانش را بسته و با دقت گفت و گور را دنبال می کند. او خیلی هم زن صفت نبود و بیشتر به آدم شتابزده و خشن شباهت داشت.

وایت چنین توضیح داد: «حقیقتش از بدشانسی ماریو، اوراق هویتش گم شده است. او پیش از اشغال غیرقانونی ایران توسط این به اصطلاح

ارتش‌های متفق دموکراسی غرب، به اینجا آمده است.»

هارویس چندان تعجبی نکرد. وایت عقایدش را حتی از سفارت هم پنهان نمی‌کرد. حالا منتظر بود ببیند عکس‌العمل میرزا چیست.

میرزا پاسخ داد: «من کاری به سیاست ندارم.»

«ولی جناب سرگرد قبول بفرمایید این جنگ شما نیست.»

میرزا با ملی‌گرایی خاصی گفت: «خواست شاه و دولت ایران، خواست من است. همین و بس. ایران دوشادوش متفقین است.»

هارویس علائم دستپاچگی را در چهره میرزا مشاهده کرد.

وایت با پررویی ادامه داد: «من که باورم نمی‌شود شما حقیقتاً با این سربازان خارجی همدست باشید، جناب سرگرد. هیچ ایرانی وطن‌پرستی اینطور نیست.»

میرزا با ایمان کامل گفت: «من ایران را برای ایرانی‌ها می‌خواهم. به همین علت است که با متفقین روراست هستم و سخت تلاش می‌کنم، تا هرچه زودتر کشورم را ترک کنند.»

هارویس با صدای بلند گفت: «فکر می‌کنم بحث بی‌فایده است.»

میرزا و هارویس باهم حرکتی کردند تا سالن را ترک کنند.

وایت گفت: «صبر کنید. پیشنهادی دارم. فکر کنم برای شما هم جالب باشد، سروان هارویس.»

وایت گفت، که او یک وکیل بین‌المللی است که با سراسر جهان مشغول معامله است. او موکلینی از هر دو طرف جنگ دارد، منجمله اعضای اخراجی انجمن دوستی ایران و آلمان در تهران که زندگی و کار و دارایی خود را رها و به او واگذار کرده‌اند. یکی از آنها ماریو را با خود آورده بود تا در تجارتخانه‌اش کار کند. این شخص به‌خصوص، در حال حاضر در کشور نیست. اما بنا به دلائلی به ایران باز خواهد گشت و قاعدتاً این ورود بطور غیرقانونی صورت خواهد گرفت. وایت از میرزا خواست در زمان مناسب او را بازداشت کند.

میرزا در حالی که به ماریو نگاه می‌کرد، گفت: «این شخص به خصوص کیست که بازداشت او به دادن روایت به ماریو می‌ارزد؟»

ماریو باز هم لبخند کذایی اش را تحویل داد.

هارویس فکر کرد، حتماً منظور از دارایی آن شخص به خصوص خود ماریو بوده که به وایت سپرده است. یک مثلث از اشخاص منحرف در کار بوده است وایت می‌خواهد از دست یک رقیب خلاص شود. آلمانی‌ها حتماً در شبکه زیرزمینی شان به فعالیت ادامه می‌دهند.

وایت با لحنی معامله‌گرانه گفت: «بازداشت این شخص به خصوص آنقدر باارزش است که اقامت دائم را برای ماریو تضمین می‌کند. درست نیست؟» ماریو پیروزمندانه سر تکان داد.

میرزا گفت: «از کجا معلوم؟ این قابل پیش‌بینی نیست.»

ناگهان ماریو چیزی به ایتالیایی گفت و میرزا ترک کرد. وایت تعادلش را از دست داد. با حالتی نگران، عذرخواهی کرد و به دنبال ماریو راه افتاد. آنها با هم از مولن‌روژ خارج شدند. میرزا و هارویس لحظه‌ای گیج و منگ به هم نگاه کردند. سپس سرگرد برخاست و کلوب شبانه را ترک گفت.

«اینجا مقبره حافظ است.»

از لحظه‌ای که لنکستر بریتانیایی برفراز مرزهای ایران به پرواز درآمده بود، رضا مرتب اطلاعاتی راجع به کشورش به آنان می‌داد. او بناهای مشهور و برجسته را از بالا نشان داده بود.

اینک روی زمین هم در حالی که در خیابان‌های تاریخی شیراز گام برمی‌داشتند، به همین کار مشغول بود. شب از نیمه گذشته و محل دفن شاعر به سختی قابل رؤیت بود.

«شاعر بزرگ دیگری که در اینجا دفن شده، سعدی نام دارد.»

رضا می‌دانست آنها علاقه‌ای به دانستن موضوع ندارند و پس از دو ساعت پیاده‌روی از تپه‌ها خسته هستند، اما اهمیتی نمی‌داد. مثل آن که با خودش در مورد سرزمینی که به آن عشق می‌ورزید، مشغول صحبت است.

«شیراز شهری است که هم ولایتی‌های من به آنجا می‌روند.»

یورک و سب زیرلب چیزی زمزمه کردند.

سرهنگ زینر گفت: «چیزی نمانده تا برای همیشه به قشایبی‌ها تعلق پیدا

کند.»

نیم ساعت بعد به خانه‌ای با باغ بزرگی رسیدند. ساکنان سزل در خواب بودند. آنها به آرامی متفرق شدند و اطراف را تحت نظر گرفتند. زینر در گاراژ، واگن استیشن شورلت را پیدا کرد. باکش پر از بنزین بود. گالن‌های ذخیره هم

پر بودند. آمادهٔ سفر.

سپس رضا به جلوی خانه رفت. آلمانی‌ها در تاریکی منتظر ماندند. او در را کوبید.

در عرض چند دقیقه چراغ‌های منزل روشن شدند.

از پشت در صدای مرد جوانی به گوش رسید: «کیست؟»

رضا پاسخ داد: «برای جناب پروفیسور رودلف برگر پیغامی دارم.»

«ایشان منزل تشریف ندارند.»

«ولی خیلی مهم است، شما که هستید؟»

«قاسم، دامادش. از زیر در بفروستش تو.»

«آیا همسر پروفیسور منزل هستند؟»

خانم برگر پاسخ داد: «بله، ولی شوهرم اینجا نیست.»

رضا مصرانه گفت: «پس شما آن را امضا کنید.»

مکشی حاکی از دودلی یا مشورت بوجود آمد.

سپس چفت در صدایی کرد و در باز شد.

چهارکماندو به اتاق جلویی خانه ریختند. یورک و سپ روی قاسم افتادند

که جوانک لاغر و ریزنقشی بود. رضا در را قفل کرد. سرهنگ زینر با دو زن

در لباس خواب روبرو شد، مادر و دختر آرام و بی صدا ایستادند.

خانم برگر یک بانوی چهل و پنج ساله جذاب ایرانی بود، آنا این زن جوان

و زیبا بیش از هجده سال نداشت و تازه از تخت زایمان برخاسته بود.

سکوت حکمفرما بود و طرفین مشغول ارزیابی یکدیگر بودند.

صدای گریه بچه‌ای بلند شد.

زینر دستور داد: «او را به گاراژ ببرید و سؤالها را پرسید.»

یورک یک دست روی دهان قاسم گذاشت و بالاتنه‌اش را بغل کرد. سپ

پاهایش را گرفت و بلند کرد. قاسم شروع به تقلا کرد. آنها به زور مرد را از در

پشتی منزل بیرون بردند.

زینر به رضا گفت: «خانه را جست و جو کن.»

رضا اتاق را ترک کرد. آنجا پر از کتاب و صنایع دستی ایرانی بود. زن‌ها به هم نزدیک شدند، چشمانشان از حلقه بیرون زده بود، مثل آن که با هم کابوس وحشتناکی را می‌دیدند که آنها را از بستر گرم بیرون کشیده بود.

بچه هنوز گریه می‌کرد.

زن ملتمسانه گفت: «بچه‌ام ...»

زینر گفت: «بچه چیست؟»

«یک پسر.»

زینر گفت: «گریه برایش خوب است، بنشینید.»

زن‌ها اطاعت کردند. روی کاناپه دست هم را گرفته بودند و می‌لرزیدند.

این دیدار شیطان‌ی ماورای قوای ادراک زن‌های ایرانی قرار داشت.

بچه دست از گریه کردن برداشت.

زینر گفت: «خانم برگر، شوهر شما بزرگترین صاحب‌نظر آلمانی در مورد فرهنگ ایرانی محسوب می‌گردد. یک باستان‌شناس مشهور. او کجاست؟»

خانم برگر بهت‌زده شروع به صحبت کرد: «وقتی ایران اشغال شد، آلمانی‌ها او را به سفارتشان در تهران فراخواندند تا به میهن بازگردانند. او هم به تهران رفت، دیگر از او خبری نداریم. امیدوارم که جایش در برلین امن باشد.»

زینر گفت: «همه آلمانی‌ها به وطن بازنگشتند. بعضی‌ها در اردوگاه‌های انگلیسی‌ها و بلشویک‌های کثیف به اسارت گرفته شده‌اند، در استرالیا، نیوزیلند و سبیری، و بعضی‌ها هم به خاطر میهنشان به عنوان ستون پنجم در ایران ماندند.»

خانم برگر گفت: «اما او برای جنگیدن خیلی پیر است.»

آنا اضافه کرد: «پدرم هیچ‌وقت به کسی آسیب نرسانده است.»

زینر گفت: «طبق مدارک ما در برلین، پروفیسور خودش را به سفارت آلمان معرفی نکرده است.»

«از او چه می‌خواهید؟»

«به وجود او احتیاج دارم، خانم برگر، او کجا پنهان شده است؟»

آنا اعتراف کرد: «اما اگر پاپا اینجا بود، حتماً پیغامی می فرستاد. او نمی گذارد ما نگران بمانیم.»

یورک و سب به اتاق آمدند. گزارش کار آنها شامل یک نیشخند و بالا انداختن شانه هایشان بود. همین برای اشتاندارتن فوهرر کافی بود. آنا جلو دوید: «قاسم کجاست؟»

سب اندام هوس انگیز او را از نظر گذراند و گفت: «بیرون منتظرت است.» یورک سربه سرش گذاشت: «می خواهد ببردت گردش.»

زن جوان سعی کرد از ینشان عبور کند. اس اس های جوان و متجاوز بنای بازیگوشی با دخترک وحشتزده را گذاشتند و از هر طرفی که می رفت راه را بر او سد می کردند.

دختر فریاد زد: «قاسم!»

آنها او را روی کاناپه کنار مادرش هل دادند. سرهنگ با تهدید و تخویف گفت: «حُب؟» خانم برگر سر را به علامت منفی تکان داد. رضا با یک سبد بزرگ پر از میوه و ساندویچ، یک قمقمه آب و سوئیچ اتومبیل بازگشت.

«نگاه کنید چه پیدا کرده ام!»

زینر به خانم برگر دستور داد: «بلند شو.»

زن ایرانی راست ایستاد. آنا روی کاناپه مچاله شده بود و مرتب شوهرش را صدا می زد.

زینر به سبد غذا اشاره کرد و پرسید: «پروفسور کجا منتظر شما است؟» خانم برگر با لکنت گفت: «مال او نیست. می خواستیم با دوستانمان به پیک نیک برویم.»

زینر به یورک و سب رو کرد و گفت: «از جلوی چشمم بپريدشان. حقیقت را از زیر زبانشان بیرون بکشید.»

زن ها با چشمان وحشتزده دو مرد را که نزدیک می شدند، نگاه کردند. خانم برگر سعی کرد از دخترش محافظت کند اما آنا او را کنار زد تا با

شکنبه گران روبرو شود.

«به او کاری نداشته باشید، فهمیدید؟ مرا ببرید اما به او کاری نداشته باشید.» دختر به طرف سرهنگ قدم برداشت.

«در تو ذره‌ای رحم و شفقت وجود ندارد. او مادر من است. مگر خودت مادر نداری؟ حیوان رذل.»

خون به صورت زینر دوید. با دیدن خشم او، افرادش کنار رفتند، مثل آن که می‌خواستند برای ابراز خشونت او جا باز کنند. زینر شانه‌های دختر را در دست‌های قدرتمندش گرفت. دختر از درد زبانش بند آمد.

«خفه شو، کثافت دورگه! خون کثیفی در رگ‌های تو جریان دارد. چطور جرأت می‌کنی راجع به مادر من حرف بزنی!»

او را به طرف سب هل داد. سپس به طرف خانم برگر رفت و او را روی زمین پرتاب کرد.

«کثافت! حالا خواهی فهمید بر سرهمسران مهربانی که با شوهرشان همدست می‌شوند، چه خواهد آمد!»

زینر نعره کشید: «از جلوی چشمم دورشان کنید!»

یورک خانم برگر را برد، در حالی که سب آن را نگه داشته بود. مادر و دختر مقاومت کردند، فریاد زدند، التماس کردند. نازی‌ها آنها را لخت کردند و زن‌های در حال جدال را به اتاق بردند. بچه دوباره بنای گریه کردن گذاشت.

این صحنه‌ای بود که رضا خود را برای آن آماده نکرده بود و تمایلی هم به دیدن آن نداشت. منقلب و متنفر، گوشه‌ای ایستاد و حرفی نزد.

زینر به او گفت: «بیا برویم. تو باید مرا به منطقه فرود ببری.»

با مشاهده حالت انزجار در رضا، برای تغییر روحیه او ادامه داد: «هوایم‌ای استورچ، منتظر توست.»

رضا عبوسانه گفت: «هوایم‌ای زیبایی است. بی صبرانه انتظار پرواز با آن را می‌کشم.»

«صبر و انتظار به پایان رسیده، مرا با آن نزد پدرت ببر.»

آنها از اتاق عقبی به گاراژ رفتند و از گریه بچه و فریاد دلخراش زنان آسوده گشتند.

رضا مثل آن که مشکلی برایش پیش آمده باشد، لحظه‌ای از حرکت بازایستاد و گفت: «یک چیز مرا ناراحت می‌کند. چرا آن زن را کثیف خطاب کردی؟ او یک ایرانی است، مثل من.»

زینر با صراحت گفت: «ما آلمانی‌ها، متحدین ژاپنی هم داریم. متحدین روس‌های کثیف، آقانماهای انگلیسی هستند. تازه لزومی ندارد از متحدینمان خوشمان بیاید.»

«ولی ما نمی‌گوییم متحد شما هستیم، ما دوستان شما می‌باشیم.»

افسر اس اس با سرسختی گفت: «اصطلاح دوست برای مدت زمان طولانی بکار می‌رود. این جنگ که مدت طولانی ادامه نخواهد داشت.»

رضا با طعنه گفت: «زنده می‌مانیم و خواهیم دید.»

زینر تهدیدکنان گفت: «به صلاحتان است فقط زندگی کنید، رضا. دیدن ممکن است به کشته شدنتان بیانجامد.»

آنها جنازه قاسم را پشت واگن استیشن پیدا کردند. او به دست یورک و سب خفه شده بود. از هر دو آنها این کار برمی‌آمد.

زینر پس از لحظه‌ای تأمل گفت: «بین راه از شرش خلاص می‌شویم.»

کلیدها دست رضا بود. او پشت فرمان واگن استیشن قرار گرفت. سرهنگ کنار او نشست. پشت آنها، به نظر می‌رسید قاسم روی صندلی عقب به خواب عمیقی فرو رفته است.

ساعاتی از نیمه‌شب گذشته بود که آنها از منزل برگر با اتومبیل خارج شدند.

رضا آرزومندانه گفت: «می‌خواهم مقبره سعدی را نشانت بدهم. باغ زیبایی دارد.»

زینر اعتراضی نکرد: «موافقم، وقت زیادی داریم.»

ساعتی از نیمه شب گذشته بود که سروان پیترو هارویس کافه مولن روژ را ترک کرد. سوز سردی در خیابان های تهران می وزید، اما به دلیل الکلی که صرف کرده بود، سرما چندان آزارش نمی داد.

او به طرف سفارتخانه رفت تا به گزارشش که می بایست پیش از مهمانی کلوب شبانه تهیه می شد، سروسامانی دهد، هرچند که به دلیل نوشیدنی فراوانی که خورده بود این کار غیرممکن می نمود.

وایت، ماریو، میرزا، اسکین و آرتوکین، هنوز مثل ارواح پریشان از عقب جیب روان بودند.

با رسیدن به سفارتخانه بود که دست از سرش برداشتند.

دژبان گفت: «سروان، روی هیولا کار می کنید؟»

او اسم رمز کارکنان سفارت را برای مقدمات برگذاری کنفرانس بکار برد. هارویس در حالی که دفتر را امضا می کرد، گفت: «آره، همان که سه سر داره!»

محافظ گفت: «مثل این که دو تا از سرهایش را همین الان بریده اید. قهوه آماده است، میل دارید؟»

او در حالی که فنجان قهوه را از آشپزخانه سفارت به دفترش رفت و پیش از آن که پشت میز تحریرش قرار گیرد، تمام آن را سر کشید. کت و کلاهش را درآورد و آماده کار شد. چنین به نظر می رسید که تفکیک کردن گزارش از

وقایع مهمی که در کلوب شبانه رخ داده بود، ناممکن است.

توهینی که به سرگرد سام اسکین کرده بود، آزارش می داد. بی اعتنائی مرد انگلیسی باعث آن شده بود. به نظر اسکین یک سرباز باید کاری را کند که همه سربازان می کنند. هتک حرمت، شکنجه و کشتار. یونیفورم پوششی به شمار نمی رفت. هارویس یک افسر ارتش را در حال جنگ در ملاء عام بی آبرو کرده بود، پس باید در دادگاه نظامی محاکمه شود. اسلحه خانه کوچک، واقع در زیرزمین سفارت، جزو محدوده کاری او محسوب می شد. هارویس کلیدها را از کشوی میز کارش بیرون آورد و برای بازکردن در اسلحه خانه از پله ها پایین رفت. در آنجا، یک قفسه پر از تفنگ، تعدادی اسلحه کمری و مسلسل و هدف ثابت برای تیراندازی وجود داشت.

با خود فکر کرد، اینجا چه جای راحت و گرمی است. مثل سوراخ زیرزمینی موش یا مخفیگاه رتی در داستان باد شاخه های بید را به لرزه درمی آورد، کتاب داستان دلخواهش در دوران کودکی. او یک کارابین برداشت. پیش خود فکر می کرد در کار با کدام اسلحه تجربه بیشتری دارد. البته منظورش دوره آموزشی که در اردوگاه کوهلر در ساکرا متو طی کرده، نبود. بلکه به دوره پیش از جنگ فکر می کرد، زمانی که یازده سال بیشتر نداشت و در مورتون بود، در یک تابستان گرم و طولانی در سن جوکین ولی. خانواده او در حومه شهر زندگی می کردند، نزدیک جاده ای که فقط برای دوچرخه سواری بچه ها بکار می رفت. جاده به حدی ناهموار بود که بچه ها همیشه مجروح و زخمی به منزل مراجعت می کردند. او یک تفنگ دولول داشت. پایره نه در گرمای روز با شلوار کار، عادت داشت با سگش (شپ) به شکار برود. او دنبال بلدرچین و خرگوش و پرند می رفت و اغلب نتیجه کار چیزی جز وقت تلف کردن نبود. (بعدها در ارتش هدف گیری با تفنگ پیشرفت کرد) و زمانی که برای درآوردن پول تو جیبی در تابستان به انگورچینی می رفت، همیشه تفنگش را از ترس مارها با خود همراه داشت. البته هرگز ماری ندید، هرچند که یک بار ماری باعث وحشت بچه های دیگر

در تاختستان شده بود. (آه که بعد از یک کار طاقت فرسا، شستن گرد و غبار و عرق تن در آب نهر چه مزه‌ای داشت).

یکبار گریه‌ای را زیردرخت دید. او عاشق سگ‌ها بود و از گریه‌ها نفرت داشت. تفنگش را نشانه گرفت، منتظر بود گریه هراسناک پا به فرار بگذارد. اما این یکی کوچکترین حرکتی نکرد و مستقیم به چشمانش خیره شد. او ماشه را کشید و با گلوله مغز گریه را متلاشی کرد. ولی باز هم گریه صدایی نکرد. فقط زیر درخت، ساکت و آرام جان سپرد. از آن پس دیگر دست به تفنگش نبرد.

«خوب فکری است، پیت.»

سفیر هم بی صدا وارد اسلحه‌خانه شده بود. او خسته و آزرده و اندیشمند به نظر می‌رسید. هارویس با صدای او از جا پرید، به حریم خصوصی او تجاوز شده بود.

«قربان ... فکر کردم بد نیست مسلح باشم.»

«در مواجهه با آدم خطرناکی چون سرهنگ کنراد زینر هر اتفاقی ممکن است بیفتد.»

حضور رئیس در سفارت در این وقت شب غیرمعمول بود و به نظر می‌رسید در رابطه با رسیدن قریب‌الوقوع «سه مرد بزرگ» در تهران باشد. هارویس می‌بایستی از این ملاقات نیمه شب خوشحال باشد اما این تعدی برایش گراف بود چراکه انزوای گرانبهای او و بازگشت به گذشته به هم خورده بود.

«پس از حمله صبح روز گذشته سرهنگ به قطار، فکر می‌کنم باید منتظر شنیدن خبرهای بیشتری از او و تکاورانش باشیم.»

«چطور قربان؟»

«یک ظن.»

«ظن؟»

«لحظه حساسی است، پیت. سیستم‌ها و مقررات، نه به پنج هستند.

حدس می‌زنم نازی‌ها طبق قانون مشهور من مشتمل بر سه نظریه، عمل خواهند کرد.»

«آن چیست؟»

«من آن را از قوانین کم‌دی چارلی چاپلین اخذ کرده‌ام. شما یک لطیفه را در سه مرحله آماده می‌کنید. این شامل هرچیزی می‌شود.»

هارویس خندید. به جای آسودن در منزل، این مرد تنها، اینجا را انتخاب کرده بود چراکه همسرش دور از او در ایالات متحد بسر می‌برد.

سرش به این حرفها گرم شده بود، ولی گوردل هنوز یک مهمان ناخوانده به‌شمار می‌رفت. او شروع به بررسی تفنگ کارابین کرد تا گفت وگو خاتمه یافته تلقی شود.

«اگر این به‌نظرت خنده‌دار می‌رسد، باید نظریه مرا در مورد خلق بینابینی (لحظه‌ای که نه خوب و نه بد باشد) گوش کنی.»

هارویس به‌زور تبسمی کرد. گوردل احتیاجی به تشویق نداشت. او ادامه داد: «به‌خصوص این شامل سیاستمداران آمریکایی می‌شود که بر اثر اشتباه‌های مکرر، به‌طور اتفاقی موفق شده و ره صد ساله را یک‌شبه می‌پیمایند. یک احمق ممکن است رئیس‌جمهور شود چرا که ما همیشه به بازنده‌ها شانس دومی می‌دهیم. شاید بدان خاطر که ملت ما از همان نخست از بازنده‌ها تشکیل شد^۱». او خندید. «و این همان بلایی است که سر شغل من آمد، پیت. زیاده از حد محتاط. من هرگز اشتباه نمی‌کنم و مردم از کمال‌گرایی متنفرند.»

هارویس فکر کرد سکوت زیاد ممکن است حمل بر بی‌ادبی شود.

«در جلسه چه خبر شد، قربان؟»

«به‌خاطر من و ژنرال اندروز زود خاتمه یافت.» گوردل تبسمی کرد.

«ما عرصه را بر ولکف و سرهنری تنگ کردیم پس که پرسیدیم، آنها برای

۱. اشاره به نخستین مهاجران آمریکا دارد که از افراد ورشکسته، پاک‌باخته، زندانیان آزاد شده و آنهایی تشکیل می‌شدند که فرصت‌های خود را در مهاجرت جست و جو می‌کردند.

مبارزه با کماندوهای آلمانی چه تدابیری اندیشیده و چه کارهایی صورت داده‌اند. ژنرال از همیشه نفرت‌انگیزتر بود و سربازان بیشتری را برای حمل محموله‌ها طلب می‌کرد. اما کار همه ما ساخته است، می‌دانم. موضوع کنفرانس تهران خیلی حساس است، خودت که می‌دانی.»

«آیا ممکن است آن را لغو کنند؟»

سفیر گفت: «چه می‌دانم. روزولت و چرچیل می‌توانستند در قاهره بمانند و استالین به اینجا بیاید. بنا به دلائل شخصی از برگزاری کنفرانس در اینجا خوشم نمی‌آید. اما اگر جان رئیس‌جمهوری در خطر باشد، آن وقت ...»

هارویس فکر کرد، چقدر بدبین است. این تنها زمانی بود که هارویس به وفاداری و صداقت گوردل شکش برده بود. برای نخستین بار در عمرش فرصتی دست داده بود تا بین مهمترین سیاستمداران جهان جایی پیدا کند.

اگر سرهنگ کنراد زینر سفارت آمریکا را به محاصره خود درمی‌آورد، حتماً گوردل برای نجات جان خودش با چتر نجات از پنجره بیرون می‌پرید.

گوردل گفت: «حتماً می‌دانی این نخستین تلاش برای سوءقصد به جان پریزیدنت روزولت نیست.»

مثل اینکه به هیچ طریقی نمی‌شد سفیر را از پرت و پلا گفتن بازداشت.

«یک لحظه پیش خودت مجسم کن یک مرد با عقیده‌ای راسخ در مغز شستشو داده‌اش، با یک تفنگ دوربرد چه کارها که نمی‌تواند بکند. تیرانداز تیزبینی چون سرهنگ زینر را می‌گویم.» قیافه گوردل حالت خشونت‌آمیزی به خود گرفته بود.

«پیت، سد دفاعی ما باید از هر نظر تکمیل باشد!»

هارویس سرش را به نشانه تأیید چندبار تکان داد، هرچند که گوردل به او توجهی نداشت. او با خودش حرف می‌زد.

«اگر بدترین اتفاق ممکن رخ دهد، چه بلایی سر من خواهد آمد؟»

هارویس با بی‌اعتنایی فکر کرد: او می‌میرد، تو زنده می‌مانی.

ناگهان سفیر مسن‌تر به نظرش رسید. مثل آن که برخلاف میل شخصی‌اش،

زمان بازنشستگی او فرا رسیده بود. (من هنوز آمادگی خانه‌نشینی شدن را ندارم. پیت!)

هارویس متوجه شد او بطور خفیفی می‌لرزد. اسلحه‌خانه به سردخانه‌ای شباهت پیدا کرده بود.

ناگهان گوردل به خود آمد و پرسید: «پیت، راستی گزارشت را برای کالاهان تنظیم کرده‌ای؟»

هارویس فکر کرد، احتمالاً به همین علت از جلسه به اینجا آمده است. او در حالی که به تفنگ کارابین خود نگاه می‌کرد، گفت:

«هنوز خیر، قربان. فکر کردم بهتر است این دوروبرها گشتی بزنم، بعد.»
گوردل گفت: «البته، اگر ناراحت نمی‌شوی همین جا می‌نشینم و تماشايت می‌کنم.»

هارویس خوشش نمی‌آمد آدمهای وسواسی و عیب‌جو در کارش کنجکاوی کنند.

با آن‌که روی پیشخان‌گوشی صداگیر وجود داشت، عمداً آن را برنداشت و به گوردل نیز تعارف نکرد.

او هدف گرفت و پی‌درپی شلیک کرد. از نتایج آن چندان راضی نبود به‌خصوص که یک نفر از پشت سر مراقبتش بود.

«خراب کردم.»

برگشت و متوجه شد سفیر رفته است. با خود فکر کرد، جاموسی مرا می‌کرده است. درست مثل ژنرال تام تام.

سرهنگ کنراد زینر مراقب اعمال دسته شماره چهار گرگ‌ها بود. او از فراز کوه و بالای جاده، می‌توانست پنج مرد را ببیند که مشغول اجرای عملیات از پیش طراحی شده، هستند.

آنها حفاری جاده کوهستانی را از طلوع آفتاب آغاز کرده و طبق محاسبات درست دو ساعت دیگر کارشان پایان می‌یافت.

این همان سرعت و مهارتی بود که او از فارغ التحصیلان مدرسه مرگ و تخریب دشمنان رایش سوم انتظار داشت.

هنگامی که گروه نازیهای جوان به محل نظارت صعود کردند، سرهنگ به آنها تبریک گفت.

آنها مواد منفجره را با چند متر سیم به سوییچ انفجار ارتباط داده و هر لحظه می‌توانستند مسیر کوهستانی را با خاک یکسان کنند. پس از آن چاره‌ای نبود جز آن که منتظر بمانند تا کامیونهای امریکایی از راه برسند.

موقعیت برای مقصود سرهنگ زینر از هر لحاظ عالی بود. آنجا یک کوهستان خشک و بی‌علف در جنوب بود. برخلاف آلمان سبز و خرم، آنجا پر از صخره و بدون درخت بود.

«یک پرنده هم به چشم نمی‌خورد.»

زینر این را از روی عیججویی به افرادش گفت.

از دور صدای کامیونهای امریکایی شنیده شد که با دنده سنگین، جاده

پریچ و خم را بالا می‌آمدند. محاسبات زینر براساس اطلاعاتی بود که از دوستانش در خرمشهر به همراه ساعت دقیق حرکت دریافت کرده بود. او با زیرکی تمام، جزئیات را به دقت در نظر گرفته و میزان محموله را به برلین گزارش کرده بود. طبق پیش‌بینی او یک صد کامیون حامل محموله جنگی عازم مرزهای شوروی بودند. یک جیب می‌بایست پیشاپیش قرار داشته باشد، با یک گروه‌بان امریکایی به عنوان راننده و در کنارش یک ستوان. در صندلی عقب می‌بایست یک سروان رومی نشسته باشد که وظیفه او مراقبت از محموله وام و اجاره کشتی‌های امریکایی در خاک ایران تا مرز شوروی بود. مسافر چهارم جیب بایستی یک ستوان انگلیسی باشد که عازم شمال ایران است.

سرهنگ گردنه پریچ و شبیداری از جاده را برگزیده بود که برای پایین رفتن از شیب و شلیک گلوله ایده‌آل بود. صدا بلندتر شد و کامیون‌ها نمایان گشتند.

زینر خودش بالای سویچ انفجار ایستاد. انفجار بایستی در زمان دقیق صورت می‌گرفت. او اجازه داد جیب فرماندهی رد شود، سپس سویچ را فشار داد.

کماندوهای آلمانی بی‌درنگ نتیجه کار خود را مشاهده کردند، هرج و مرج از پیش سازمان‌یافته.

از بالا به نظر می‌رسید جاده همچون اژدهای رو به مرگی می‌غرَد، به خود می‌پیچد و آتش قی می‌کند. کامیون‌ها از جاده خارج شدند، مردان به هر سو می‌دویدند، فریاد می‌زدند و بر زمین می‌افتادند. دیگران سرگردان و گیج بودند چرا که دشمنی دیده نمی‌شد.

سرهنگ زینر و افرادش از جنجالی که آفریده بودند خرسند و راضی به نظر می‌رسیدند. سپس به طرف جیبی که زینر عمداً از بقیه جدا ساخته بود، پایین رفتند.

نقشه این بود که با ریزش کوه، بین سرنشینان جیب و کاروان پشت سرشان فاصله ایجاد شود. این مانور نظامی با ظرافت تمام انجام شده و زینر به افرادش تبریک گفت.

چهار سرنشین جیب فریاد آدم‌ها و انفجار را می‌شنیدند ولی کاری از دستشان برنمی‌آمد، تنها چاره آن بود که تل سنگ و خاکی را که جاده را مسدود کرده بود، از میان بردارند. برای این تلاش جیب را ترک کردند.

به محض آن که رفتند، نازی‌ها سراغ جیب آمدند. سپس سرهنگ و مردانش از پشت به سوی چهار مرد از همه‌جا بی‌خبر که مشغول بالا رفتن از خاک‌ریز بودند، آتش گشودند.

نخستین نفر مرد انگلیسی بود. دو امریکایی و افسر روس چرخ‌های زدند تا با اسلحه کمربندی خود با این حمله غیرمترقبه روبرو شوند. اما رگبار مسلسل مهلتشان نداد و در میان خاک و غبار جان سپردند.

نفرات باقیمانده، وحشتزده و سرگردان صدای شلیک گلوله‌ها را از آنسوی ویرانه آتش گرفته می‌شنیدند. آنها می‌دانستند افسران مافوقشان در نبردی مسلحانه درگیر شده‌اند، اما مانع بینشان قابل برداشتن نبود.

زینر به گروهش گفت: «هیچ شاهده‌ی باقی نگذارید.»

برای اطمینان همه گلوله‌ها را در بدن چهار مرد خالی کردند. سپس سرفرصت راننده‌ها و سرنشینان زنده کامیون‌ها را قتل‌عام کردند. جنازه‌ها با شلیک گلوله مثل زنده‌ها تکان می‌خوردند. سپس مردان اس اس به طرف جیب رفتند. جیب امریکایی یک غنیمت جنگی محسوب می‌شد، آلمانی‌ها سوار آن شدند. خود زینر به آنها آموخته بود از منابع دشمن به بهترین وجه استفاده کنند. یک ساعت بعد، نازی‌های فاتح و شادمان، در حالی که سرود جنگ می‌خواندند، به دژ قدیمی متروکه‌ای که به عنوان مخفیگاهشان استفاده می‌شد، بازگشتند. بی‌سیمچی و خلبان هواپیمای کوچک آلمانی استورچ، منتظر آنها بودند.

دسته شماره چهار گرگ‌ها مغرور و مفتخر با تکان دستهایشان از
اشتادارتن فوهرر زینر خداحافظی کردند.
زینر سوار هواپیما شد و پرواز کرد.

هارویس در حال استحمام صبحگاهی بود که به نظرش رسید کسی در اتاقش را می‌زند. شیر آب را بست و با عجله حوله را دور خود پیچید و از حمام خارج شد.

انتظار خبرچینی را می‌کشید. این روزها شایعاتی در بازار، قهوه‌خانه‌ها و وزارتخانه جریان داشت. هوای زمستانی و جو نامساعد سیاسی درست مثل فتیله روشن شده‌ای جرق جرق صدا می‌کرد.

«کیست؟»

«منم، پیت.»

«به خاطر خدا دست از سرم بردار، جورج.»

هارویس در حالی که ستوان کیز را به داخل راه می‌داد، این را گفت. آنها قرار بود یک ساعت بعد در سفارت همدیگر را ملاقات کنند. مثل جوجه تازه پروبال گرفته‌ای به دنبال کرم می‌گردی، اینطور نیست؟ این ژنرال اندروز شما شورش را درآورده است.»

سیاه‌پوست با دستپاچگی زیر لب گفت: «متأسفم، واقعاً متأسفم.»

سپس با سرگردانی شروع به پرسه زدن در اتاق کرد.

هارویس با لحنی مردد گفت: «مرد حسابی، تو گیج هستی!» در یک لحظه، ضعف عجیبی در چهره مأمور ژنرال مشاهده کرد. اما به نظر می‌رسید مرد از شدت تنش‌های روحی زبانش بند آمده است.

«هی، چی شده؟ حرف بزن.»

کیز سرش را با اندوه و پریشانی تکان داد و گفت: «تو توقع داری زمانی که آن پست فطرتها کاروان کامیونی ما را درهم می‌کوبند، چه حالی داشته باشم؟»

«منظورت چیست؟»

«فکر کردم همه در سفارت از آن باخبرند.»

«هنوز که به آنجا نرفته‌ام.»

کیز با بغض گفت: «شرط می‌بندم که تام - تام پیر الان آنجا پدر سفیر را سوزانده. او به کلی عقلش را از دست داده است.»

«مثل آن که سرهنگ زینر و افرادش دوباره گند بالا آورده‌اند.»

«آنها کلی از رفقای مرا هم به قتل رسانیده‌اند. بیش از سی چهل نفر را.»

ستوان نشست و به آرامی شروع به گریستن کرد.

این دومین حملهٔ تکان‌دهنده کماندوهای نازی بود. هارویس بی‌درنگ فکرش متوجه سفارت و نشست صبحگاهی سفیر شد، اما باید کیز را تسلی می‌داد.

او گفت: «متأسفم، الان قهوه درست می‌کنم.»

کیز او را کنار زد و گفت: «خودم درست می‌کنم، تو برو به کارهایت برس.» هارویس به اتاق خواب رفت و مرد سیاه را با غمش تنها گذاشت.

او در حال حاضر مأمور مزاحم ژنرال اندروز نبود، بلکه آدم دل شکسته‌ای بود که نیاز به تسلی خاطر داشت. هارویس در حالی که این فکر مشغولش کرده بود، شروع به پوشیدن لباسهایش کرد. روز گذشته با ناراحتی از هم جدا شده بودند. ستوان وظیفه‌شناس، او را مجبور کرده بود طبق برنامه کاری ژنرال عمل کند.

هارویس پس از گفت و گوی شب پیش با سفیر - در اسلحه‌خانه - تصمیم گرفته بود به دشمنی با او برخیزد. در آشپزخانه، او را در حال نوشیدن قهوه یافت.

کیز بر اعصاب خود مسلط شده بود، دیگر مکدر و دستپاچه به نظر نمی‌رسید. یک فنجان قهوه هم برای هارویس ریخت.
کیز مجدداً گفت: «متأسفم. تا به حال سابقه نداشته پیش از صبحانه نوشیدنی الکلی بنوشم.»
«فراموش کن.»

«برای همکاری با بچه‌های روس و انگلیس در دستگیری آن آلمانی‌های حیوان صفت، حاضرم همه چیز خود را فدا کنم.»
«آنها برای همین به اینجا آمده‌اند.»

«شنیده‌ام تمام مرخصی‌ها را لغو کرده‌اند و متفقین در سراسر کشور پراکنده شده‌اند. آن وقت کار من چیست؟ باید دست روی دست بگذارم و مأموریت محوله را به پایان برسانم.»

هارویس گفت: «خُب، این کار ماست. موضوع خنده‌دار این است که صبح با فکر سرهنگ زینر از خواب بیدار شدم. شرط می‌بندم درست زمانی بوده که او مشغول درهم کوفتن کاروان کمکی بوده است.»
«برو بابا. تو هم عقلت را از دست داده‌ای.»

«شاید. آخر شب گذشته هم راجع به او با جناب سفیر صحبت می‌کردم.»
هارویس احساس کرد ترس شدید گوردل از بابت سوء قصد به جان روزولت به او نیز منتقل شده است.

«من در مورد این سرهنگ زینر خیلی تحقیق کردم، او را نباید دست کم گرفت.»

«کسی که بتواند او را به دام بیندازد، قهرمانی واقعی به‌شمار خواهد آمد.»
هارویس ادای نشانه گرفتن با هفت تیر را درآورد.

«آها، حالا فکر کنیم اگر یکی بتواند این کار را بکند، پاداشش چیست؟»
کیز تبسم کرد. او گفت: «برای چنین شخصی از هیچ کاری مضایقه نخواهم کرد. فکر می‌کنم...»
روی پاهایش ایستاد.

«زیاد سخت نگیر.»

«امروز زیاد حالم خوش نیست. می شود تو رانندگی کنی؟»

«البته.»

هارویس فکر کرد، روابطشان خیلی بهتر شده است. او تصمیم داشت با جیب به چند جا سر بزنند. مسیر را او تعیین می کرد. از این پس ژنرال بایستی برنامه هایش را عوض می کرد.

زمانی که از آپارتمان به بیرون قدم گذاشتند، هارویس پرسید: «اگر تام - تام، تو را اینجا می دید چه می کرد؟»

«تسلیم دادگاه نظامی ام می کرد.»

«برای خیابان هایی که در آنها پرسه می زنیم و کنترل می کنیم، نامی انتخاب کرده ام، کوی نحس.»

ستوان کیز انگشتش را به شقیقه اش نزدیک کرد و گفت: «نگفتم عقلت را از دست داده ای؟»

طرفهای عصر بود که سروان پیتر هارویس، پس از رساندن شریک غصه دارش به منزل، در سرکلانتری تهران حاضر شد. پیام تلفنی از جانب سرگرد علی میرزا بسیار آمرانه و اضطراری به نظر می رسید.

هارویس و دوستانش یک واحد رسمی سازمان یافته بودند که برای حفظ امنیت سفر ایشان فعالیت می کردند، و با یکدیگر خارج از کانالهای رسمی ارتباط داشتند. این گروه چهار نفره نام خاصی نداشت. آنها بر طبق قرارهایی که بین خودشان گذاشته می شد، همدیگر را ملاقات می کردند. این ملاقات ها به روند کاری منظم و عادی آنها ربطی نداشت. بنابراین راجع به دعوت اضطراری میرزا هیچ نظری نمی توانستند داشته باشند. گروه بان مصطفی جای تعارف کرد. اما این زمانی از روز بود که هارویس نوشیدنی دیگری را با پیش غذا ترجیح می داد. او پس از چند ساعت کار مداوم به همراه کیز ستوان سخت کوش، خسته و گرسنه بود. کیز از شدت ناراحتی نه می توانست

بخورد و نه با دوربینش عکس بگیرد. او هنوز حلقه فیلمی را که اخیراً از دوستانش گرفته بود، دست نخورده با خود داشت. همگی آنها در حمله کماندوهای نازی به کاروان کامیون‌ها کشته شده بودند.

سرهنگ بوریس آرتوکین و سرگرد سام اسکین هم آنجا بودند، اما با توجه به صحبت‌های مصطفی معلوم شد سرگرد میرزا کمی دیرتر خواهد آمد. هارویس سعی کرد با رفتار همیشگی وارد جمع شود اما متوجه شد دوستانش هم حال و حوصله چندانی ندارند. آنها با هم احوالپرسی کردند. او پیش خودش یک عذرخواهی به خاطر رفتار شب گذشته‌اش در مولن‌روژ به آنها بدهکار بود اما در کمال خوشحالی تشخیص داد جو حاضر خاطره شب گذشته را به کلی از یادها برده است. هروقت دیگری بود، بوریس همان جلوی در، سراو را با شرح جزئیات شب پیش می‌برد. اما حالا این مرد روس جنگجالی آرام سر جایش نشسته بود. مرد انگلیسی هم نقش خود را عوض کرده بود. عادت او این بود در صندلی‌اش فرو رود و بند انگشتانش را زیر بینی متفکرش بمالد. حالا اسکین ایستاده بود و اندیشناک، در اتاق قدم می‌زد. آنها جزو گروه تجسسی متفقین، با هواپیما برفراز منطقه‌ای که کاروان U.K.C.C.^۱ توسط سرهنگ اس اس زینر و مردانش نابود شده بود، گشتی زده بودند.

هارویس در جریان اقدامات آنها قرار داشت. طبق قرارداد، این وظیفه قوای اشغالگر، بریتانیای کبیر و اتحاد جماهیر شوروی بود که در مقابل حملات خارجی از ایران دفاع کنند. اینک واحدهای ضدجاسوسی دو ارتش تحت فشار قرار داشتند تا هرچه سریعتر کماندوهای نازی را ردیابی و آنها را نابود سازند.

البته انگیزه اصلی آنها موضوع کنفرانس تهران بود. نیروهای ترکیبی متفقین برضد یک گروه کوچک از دشمن بسیج شده بود.

۱. U. K. C. C.، اداره حمل و نقل متفقین در ایران.

اما کماندوها چنان در استتار زبده بودند که هواپیماهای تجسسی قادر به شناسایی آنها نبودند.

رشته کوههای بلند ایران برای روش‌های حمله و فرار برق‌آسا، فوق‌العاده مناسب بود. از طرفی ایلات و عشایر سرکش و شورشی فراوانی بودند که تسهیلات زیادی را در اختیارشان قرار می‌دادند.

دسته‌های کماندویی با رادیوی موج کوتاه با هم در تماس بوده و توسط سلاحها و مهماتی که از هواپیماها پرتاب می‌شد و یا از طریق عشایر دوست و مهمان‌نوازشان، حمایت می‌شدند. احتمالاً این سلاح و مهمات از یونان و بلغارستان که در اشغال آلمانی‌ها بود به ایران ارسال می‌شد.

سرگرد اسکین فرماندهی گروهی از ارتش سیک هند را به عهده داشت. آنها در بارکشهای سرپوشیده مجهز به دستگاه‌های استراق‌سمع، تمام تهران را تحت کنترل داشتند. تا به حال فقط یک مورد مشکوک را شناسایی کرده بودند که یک نفر سوئیسی از کار درآمده بود.

سرهنک آرتوکی ز زیرزمین خانه او را با سربازانش زیرورو کرده بود. او بطور مداوم شهر را از نظر آلمانی‌ها و نازی‌هایی که بطور غیرقانونی در کشور مانده بودند، جست‌وجو می‌کرد. اما فقط چند مهره معمولی را دستگیر کرده بود. اما هنوز به شبکه مهم جاسوسی که می‌دانست در ایران وجود دارد، قدمی نزدیک نشده بود. از اوایل آن سال حدود ۱۵۰ تن هواخواهان نازی‌ها در تهران و شهرستان‌ها دستگیر و در اردوگاه اراک زندانی شده بودند.

هارویس مؤدبانه گفت: «این مرد، سرهنک کنراد زیر را می‌گویم، او مغز و اراده را با هم دارد. خدا را شکر که فقط همین یکی در دنیا هست.»

اسکین گفت: «به راستی که باید به چنین طرح جنگی و اجرای استادانه آن آفرین گفت. روباه مکاری است، بانظر تو موافقم.»

آرتوکی با انزجار گفت: «پس از پوست کندن روباه، نوبت کشتن گراز می‌رسد. با وجود آن سوسک‌های حمامی که دور و برش می‌لوند، به هیچ چیز دست نخواهیم یافت!»

هارویس فکر کرد، پس از آن هم نوبت پیروزی تبلیغاتی آنهاست. درست هم زمان با خرابکاری هایشان، هرچند که تصورش بعید می نمود ولی هرکسی در ایران فکر می کرد حملات به قطار و کامیون ها بطور محرمانه توسط روس ها و انگلیسی ها برای توجیه عمل اشغالگرانه شان سازماندهی شده است.

ایرانی ها از توطئه و دسیسه بازی های همسایگان قدرتمند و زورگوی خود در طول تاریخ چیزها دیده بودند که این خیلی دور از عقل نبود. چه کسی اشغال دسته جمعی یک کشور را به بهانه دفاع از آزادی و دموکراسی و فقط به این دلیل که ایران در منطقه حساسی قرار داشت باور می کرد؟ هارویس به خود وعده می داد بعدها در آینده بدون یونیفورم در این کشور خیال انگیز و آرام انجام وظیفه کند.

هارویس گفت: «جناب سفیر گوردل و ژنرال اندروز حدس می زنند هدف اصلی آنها کنفرانس باشد. ما تعداد سربازان را دو برابر کرده ایم. فکر کنم شما هم به افرادتان آماده باش داده باشید. اگر در استان های دورافتاده نتوانستید آنها را بیابید، بر امنیت شهر بیفزایید.»

اسکین با هیجان گفت: «این هم نظر امریکایی. مأموریت ما نظامی است. ما نمی توانیم همینطور یک جا بنشینیم و دست روی دست بگذاریم.» آرتوکین با صدای بلند گفت: «تو این چیزها را متوجه نمی شوی، امریکایی. ما باید آنها را، پیش از آن که ضربه ای دیگر بزنند متوقف کنیم!» هارویس با دلخوری پاسخ داد: «بله، درست است. ما یانکی ها از این چیزها چه می دانیم؟ اینجا فقط محموله و مردان ما هستند که توسط نازی ها نابود می شوند!»

آرتوکین با عذرخواهی اظهار داشت: «حق با توست.»

اسکین هم ادامه داد: «ما با شما همدردی می کنیم. متأسفم.»

هارویس فکر کرد، ناسیونالیسم چیزی تازه بین آنهاست. او تازه خیابان ها

را پشت سرگذاشته و مسائلی را که ممکن بود با سفر روزولت به تهران پیش بیاید، مورد تجزیه و تحلیل قرار داده بود. کار پیچیده‌ای نبود، به خصوص که ستوان جورج کیز در این مأموریت کمکش می‌کرد. موضوع مهم، استقرار نیروهای انسانی در مکان‌های مناسب بود. اما ناگهان صحبت‌های سفیر در آن نیمه‌شب، در اسلحه‌خانه سفارت، وحشت یک سوء قصد را بر او مستولی کرده بود. صحبت‌های گوردل راجع به سرهنگ زینر این احتمال را مطرح ساخته بود. یک مرد با یک تفنگ و همراه چند مرد دیگر. آنها چطور می‌توانستند به شهر راه یابند؟ سرنخ، ظاهر مبدلی بود که او در حمله به قطار استفاده کرده بود. در سیستم دفاعی متفقین شکافی پدید آمده بود، همان داستان کهنه پاشنه آشیل^۱، ترکی در گلدانی کاملاً شرقی.

او می‌توانست صدای عوعو سگ مایک کالاهان را بشنود.

«رئیس‌جمهور ما فرد شماره یک است! امریکا در اُلویت قرار دارد، متوجه هستی!»

و سروان پیترو هارویس متوجه این امر بود.

اسکین حتماً از بابت ورود چرچیل در مضیقه بود. آمدن استالین هم بایستی آرتوکین را تحت فشار قرار داده باشد.

هارویس با آنها اختلاف نظرهای شخصی داشت ولی سیاست موضوع دیگری بود. همین شامل حضور حساس میرزا در این گروه چهار نفره می‌شد. گروهان مصطفی اعلام داشت: «صدای جیب جناب سرگرد می‌آید.» سپس دوباره جای تعارف کرد.

هارویس به ارزیابی همکارانش ادامه داد. رابطه زمان جنگ آنها رابطه منحصر بفردی بود، احتمالاً تنها بر اثر اختلاط دموکراسی او، اصول محافظه‌کاری سام، مارکسیسم بوریس و سنت‌گرایی و میهن‌پرستی سرگرد علی میرزا و یا مواردی متنوع از این دست.

۱. اشاره به داستان کهن یونانی. پاشنه آشیل قهرمان رویین تن اساطیری یونان، آسیب‌پذیر بود و دشمنانش با پرتاب تیر زهرآگین به پاشنه پای او قهرمان را از میان برداشتند.

ملاقات‌های آنها مرادوات اجتماعی خاصی بود که طی آنها چیزهای بیشتری راجع به یکدیگر به عنوان فرد، و نه سیستم، یاد می‌گرفتند.

او به دلیل بروز جنگ بزرگ، در ایران بود، درست مثل سایر سربازان آمریکایی. اما هارویس در جریان جنگ‌های کوچکی که شرکایش درگیر آن بودند، نیز قرار داشت.

موضوع شیلات دریای خزر، امتیازات واگذاری نفت خلیج فارس، حرکات پایان‌ناپذیر و تجزیه‌طلبانه کردهای شورشی در کردستان و عده‌ای از چپی‌های طرفدار باکو در آذربایجان.

این موضوعات بفرنج پیش از جنگ حاضر وجود داشته و پس از آن نیز وجود خواهد داشت. با این حال هیچکدام از این مسائل در گفت و گوهایشان عنوان نمی‌شد.

اسکین و آرتوکلین مردان جنگجویی بودند که فراسوی ایدئولوژی و صرفاً برای حفظ جان جنگیده بودند. هارویس نسبت به کشورش تعصب داشت. هرچند که او خارج از ایالات متحد چیزهایی بیشتری راجع به آن فراگرفته بود، ولی حالا تصمیم داشت فرآیند خودآموزی را پشت سرگذارد. درست مثل کریستف کلمب که دنبال هند می‌گشت و آمریکا را کشف کرده بود.

حس میهن‌پرستی میرزا با صبر و حوصله تمام و به سبک ایرانی سرگرمش می‌کرد. انتظار، تا زمانی که نیروهای اشغالگر کشورش را ترک کنند. بارومتر داخلی هارویس سردی جزئی را در روابط بین آنان ثبت می‌کرد.

او فکر کرد، اگر قرار باشد کنفرانس تهران جو سیاسی جهان را عوض کند، بنابراین سردی و برودت اتاق خبر از توفانهای آینده می‌داد.

با ورود سرگرد علی میرزا به دفتر کارش، بر سردی روابط بیشتر افزوده شد. او بدون بجا آوردن آداب احوالپرسی همیشگی، مستقیم به طرف میزش رفت. حتی تعارف چای گروهان مصطفی را با حرکت دست رد کرد، بطوری که باعث تعجب آجودان شد. او شروع به صحبت کرد:

«شب گذشته خانهٔ ابنزر فاستر وایت، وکیل امریکایی را تحت نظر داشتیم. از پاکتی چند عکس درآورد و عکس‌ها را وارونه روی میز کارش گذاشت. «یک خانم چادر مشکی با دوست ایتالیایی آقای وایت از منزل خارج شد. آنها به نشانهٔ خدا حافظی باهم روبوسی کردند. زن با مرسدس سفید آنجا را ترک کرد. توانستم صورتش را ببینم.»

هارویس پیش خود گفت، پس بالاتر از همه یک مثلث مردانه در کار نبوده، از قرار معلوم ماریو، یک هرزه واقعی است.

میرزا ادامه داد: «مرسدس سفید همان اتومبیلی است که نادری را سوار کرد، منظورم آن کماندوی ایرانی همراه نازیهاست که دفعه پیش گمش کردیم. این دفعه اتومبیل را تا اصفهان تعقیب کردم. من به تنهایی نمی‌توانستم به تحقیقات ادامه دهم. به نظرم مرکز تشکیلات زیرزمینی آلمان در پانسیون در یهودیه^۱ باشد.»

ناگهان هارویس عصبانی شد. چنین چیزی چندان غیرمنتظره نبود اما گزارش کار، ستون فقراتش را به لرزه درآورد. چادر حجابی بود که هویت یک زن را مخفی می‌کرد، لباس مرسوم زنان مسلمان. اما وایت یک امریکایی بود که معش را در موقعیت نامناسبی با دشمن گرفته بودند. هارویس قرمز شد، احساس عجیبی می‌کرد. مثل آن که همشهری‌های او حق نداشتند خیانتکار باشند.

اسکین گفت: «در حال حاضر تهران آرام است. آنها خارج از شهر مشغول انجام عملیات هستند.»

آرتو کین اظهار داشت: «باید به آنجا برویم.»

اسکین تأییدکنان گفت: «همین حالا.»

هارویس با تمسخر فکر کرد، عجب حرامزاده‌های خونخواری هستند. اگر در دنیا چیزی وجود داشت که به خاطرش زن و مواد مخدر را فدا کنند، همانا

۱. محله یهودیهای اصفهان.

کشتن آلمانی‌ها بود. تصور آنان در زمان صلح به صورت مهندس و کارفرمای مزرعه غیرممکن بود. آنها قاتلان حرفه‌ای بودند و یا شکنجه‌گر. میرزا عکس‌ها را برداشت. «این عکس همسر پروفیسور رودلف برگر و دخترش آنا می‌باشد.»

دست‌های او زمانی که عکس‌ها را وارونه به جمع نشان می‌داد، می‌لرزید. «او از جمله آلمانی‌هایی است که به‌طور غیرقانونی در کشور مانده‌اند.» عکس‌ها توسط شهربانی شیراز گرفته شده بود و جنازه دوزن را در اتاق خوابشان نشان می‌داد که تاحد مرگ کتک خورده بودند. هارویس کتاب‌های پروفیسور را در کتابخانه سفارت مطالعه کرده بود. احساس می‌کرد ناخوش است، درست مثل آن که آشتیان خودش به قتل رسیده‌اند.

اسکین به جلو خم شد تا عکس‌ها را نگاه کند، سپس به صندلی تکیه داد و بند انگشتانش را محکم چسبید. آرتوکین با کنجکاوی لبخندی زد و به عکس‌ها نگاهی انداخت. سپس عقب‌عقب رفت و اشکش سرازیر شد. میرزا با صدا تسبیحش را می‌گرداند. گروهان مصطفی برای رفع وحشت دوباره چای تعارف کرد.

عاقبت میرزا پرسید: «سرهنگ آرتوکین چرا گریه می‌کنید؟» مرد روس نگاهی به او انداخت و با ناباوری گفت: «سرگرد میرزا این فاشیست‌های لعنتی، تمام خانواده مرا به همین صورت به قتل رساندند، این چه سؤال احمقانه‌ای بود که کردید؟» میرزا سعی کرد خودش را کنترل کند.

«شوهر این دختر مفقودالایر می‌باشد. نام او قاسم است. آیا احتمال دارد او در اسارت روس‌ها باشد؟»

آرتوکین بالای سر میرزا ایستاد. گروهان مصطفی هشیار و گوش‌بزننگ کنار رئیسش رفت و دست به اسلحه کمربندش برد. لحظه‌ای سکوت برقرار

شد. سپس صدای مرد روس در اتاق طنین افکند.

«سرگرد میرزا، منظورتان این است که این جنایت کار افراد من است؟»
لبهای میرزا می لرزید. «مدتهاست روس‌ها، در ایران آلمانی‌ها را شکار می‌کنند.»

آرتو کین نعره زد: «ما فاشیست‌ها را تا جهنم دنبال می‌کنیم. اما هرگز دست به چنین کاری نخواهیم زد.» او به عکس‌ها اشاره کرد و سپس رو به انگلیسی کرد:

«شیراز، منطقه انگلیسی‌هاست.»

اسکین از جایش پرید. او گفت: «این کار از انگلیسی‌ها بعید است! ما مردمان متمدنی هستیم!»
میرزا از خشم برآشفته.

«به زنان ما بی حرمتی شده است!» او برخاست و بادست روی میزش کوبید.

«از آنان هتک حرمت می‌کنند و مال و اموالشان را به سرقت می‌برند! آن زن ایرانی بود نه آلمانی، شوهر او آلمانی بود، دختر او هم دورگه بود. چرا باید دو زن بی‌پناه را بکشند؟»

هارویس پیش خود فکر کرد، حتماً منظورش من هستم.

از سربازان امریکایی در خیابان‌ها، باشگاه‌ها و در آپارتمانهایشان گه‌گاهی کارهای مستانه‌ای سر می‌زد. سربازان امریکایی مرتباً جنجال می‌آفریدند. اما نه اینطور، این یک جنایت فجیع بود! یک جنایت سبعانه!

باوجود حادثه، هارویس فکر نمی‌کرد مشکل اصلی این باشد. در واقع قدرت خودداری بود که بین آنها از بین رفته بود، بین متفقین جنگ.

اسکین با حسادت گفت: «سرگرد میرزا، فکر می‌کنم بهتر است راجع به حماقت‌های تفنگداران امریکایی هم صحبت کنید.»

میرزا با بی‌طرفی اظهار داشت: «تمام خارجی‌ها مستحق سرزنش هستند!»

اسکین مصرا نه ادامه داد: «سروان هارویس، نظر شما در این مورد چیست؟»

به محض آن که حمله متوجه او شد، هارویس ناخودآگاه دانست که تنها فرد خونسرد اتاق است. آرتو کین یک موژیک^۱ کینه توز، میرزا یک روستایی شکاک و اسکین یک متمدن نمای معیوب بود. او به آرامی برخاست، مثل روزهایی که تنیس بازی می کرد.

هارویس ناگهان گفت: «ببینم، شما هم این صدا را می شنوید؟ مثل آن که سرهنگ زینر به ریش همه تان می خندد. او هرگز شاهد بجای نمی گذارد. او دوست دارد ببیند دشمنان به جان هم افتاده اند و گلوی هم را می شوند. علی، آیا برای تحقیق روی این موضوع به جنوب خواهی رفت؟»
میرزا با لحنی محکم گفت: «این وظیفه من است که موضوع را به مقامات بالا گزارش کنم.»

هارویس گفت: «دلم می خواهد همراه تو بیایم.»
میرزا با لحنی غیردوستانه گفت: «فردا صبح به آنجا پرواز خواهم کرد. در سرکلانتری شیراز خواهم بود.»
هارویس به یاد قرارش با بتی افتاد.

«ببخشید آقایان من یک وعده ملاقات مهم دارم. بعداً می بینمتان.»
اسکین جلوی او را گرفت: «راستی، پیت. فکر می کنم بد حرفی نزدی.»
«کدام حرف را می گویی؟»

«همان چیزی که دیشب در مهمانی راجع به آن صحبت شد.» سپس اسکین ادامه داد: «منظورم تعقیب این سرهنگ خندان است.»
«می دانی، منظورم نبرد تن به تن است. مانوآ مانو.»
هارویس به سردی با خود گفت، پس موضوع از یادشان نرفته است.
او گفت: «من دیشب گیج بودم. خودت که می دانی.»

۱. موژیک: روستاییان جاهل روسیه در عصر تزاری که به عنوان نماد نادانی و جهالت و فقر زبانزد بودند.

اسکین با خوشرویی گفت: «همانطوری بیشتر دوستت دارم.»
هارویس اتاق را ترک کرد. از خدا حافظی دوستانه خبری نبود. بیرون دفتر
در راهرو ایستاد، مثل آن که می‌خواست یخ بدنش آب شود. نسیم سردی که
در اتاق وزیدن گرفته بود به برودت و انجماد تبدیل شده و عاقبت قطب شمال
امور سیاسی گردیده بود.

زمانی که خورش گرم‌تر شد، سرکلانتری را ترک کرد.
هوا بیرون هم سرد بود.

سرهنگ کنراد زینر و افرادش نزدیک غروب با احتیاط و در حالی که سعی می‌کردند دیده نشوند به پرسپولیس رسیدند. پس از انجام دو عملیات موفقیت‌آمیز، چهار کماندو سرمست از پیروزی، باهم سفر می‌کردند. از زیرزمینی ستون پنجم ایرانی گرفته تا برلین همه از شنیدن اخبار خوب غرق در شادمانی بودند. همه اینها از دستورات دقیق جنگی سرهنگ منشاء می‌گرفت. از آنجا که منطقه فارس زادگاه رضا بود، او استیشن دزدیده شده را می‌راند. در طول راه از سید غذایی که همسر پروفیسور رودلف برگر برای شوهرش تدارک دیده بود، لقمه‌هایی برمی‌داشت و می‌بلعید.

زینر در صندلی جلو و سب و یورک عقب اتومبیل نشسته بودند. رادیو و سایر تجهیزاتشان ساعتیتر به سانتیتر وسیله نقلیه را اشغال کرده بود و هرآنچه در اتومبیل جا نمی‌گرفت، در تپه‌های شیراز مدفون شده بود. آنان به طرف ویرانه‌های باستانی پایتخت تشریفاتی ایران که دوهزار و پانصد سال پیش به فرمان داریوش بنا شده و بعد به فرمان اسکندر مقدونی سوزانده شده بود، در حرکت بودند.

پرسپولیس بر دامنه کوهی در یک منطقه مسطح، مشرف به جلگه مرودشت قرار داشت.

رضا باوجود آشنایی به محل همیشه از مشاهده هیئت این نماد با عظمت تاریخ ایران و زندگی مردم کهن کشورش، احساس احترام عمیقی می‌کرد.

بقایای قصرهای مجلل، ستون‌های تنها، پایه‌های واژگون سنگی، نقشهای زیبا و برجسته حجاری شده، سکوی بزرگ و پلکان‌های بزرگ و سنگین آن، چشم را خیره می‌کرد.

رضا شروع به توضیح دادن برای آلمانی‌ها کرد: «ما آن را تخت جمشید می‌نامیم.» یورک و سپ تحت تأثیر قرار گرفته بودند. اما سرهنگ گوش نمی‌داد، و با چشم‌های نافذش دنبال چیزی می‌گشت.

او پروفسور رودلف برگر را کمی دورتر دید که بر بالای پله‌های آپادانا، تالار بزرگ سخترانی داریوش اول، ایستاده بود. زیر به رضا اشاره کرد: «او آنجاست، از این طرف.»

پروفسور مرد ریزنقشی بود که بیشتر عمر شصت ساله خود را خارج از خاک آلمان گذرانده بود. چهره‌ای آفتاب‌سوخته داشت و روی چانه‌اش ریش کوچکی به چشم می‌خورد و مویی که از زیر کلاه آفتابیش بیرون زده بود، سفیدتر به نظر می‌رسید. برگر هیکل کوچکی بر بالای پلکان عظیم سنگی بود. او که همانند یک شبخ اثری در فضای بی‌پایان دیده می‌شد، از میان خرابه‌ها بیرون آمد.

دیواره‌های جانبی پلکان، با نقوش برجسته اقوام مختلف امپراتوری ایران که در مراسم سال نو به حضور شاهان هخامنشی می‌آمدند، حجاری شده بود.

آنها از استیشن پیاده شدند و از پله‌ها بالا رفتند، پروفسور همچون فرمانروای قدرتمندی به نظر می‌رسید که به انتظار ملاقات رعایایی می‌باشد که برایش پیشکش می‌آورند.

سرهنگ زیر خودش را معرفی کرد و ضمن اشاره به وسیله نقلیه گفت: «دنبالتان می‌گشتم، پروفسور برگر. اتومبیل شما آماده بود. بنابراین خانواده‌تان را از زحمت نجات دادم، ما به آن احتیاج خواهیم داشت.»

«به چه منظوری، سرهنگ زیر؟»

«بعد توضیح خواهم داد.»

چشمان پروفیسور متوجه مردانی که دورش حلقه زده بودند، شد. آنها حق هرگونه اعتراضی را از او سلب می‌کردند.

برگر در حالی که رضا را با اشاره سر نشان می‌داد، گفت: «او یک قشقایی است، می‌شناسمش. اما شما آلمانی‌ها را خیر.»
زینر گفت: «ما چتر باز هستیم. از فاترلند (نیاخاک) به اینجا آمده‌ایم. متوجه هستید؟»

برگر پرسید: «از آسمان برای انجام چه کاری فرود آمدید؟ آنقدر به اعماق حفاری فرو نرفته‌ام که ندانم جبهه جنگ کجاست.»
زینر گفت: «این یک مأموریت کماندویی است. طبق فرامین مستقیم پیشوا. ما به شما احتیاج داریم.»

برگر سر را به علامت منفی جنباند و گفت: «من کرم بی‌اهمیتی هستم که در کتاب‌هایم می‌لولم. من فقط به درد چیزهای قدیمی می‌خورم.»
سپس دستهایش را به سوی پرسپولیس از هم گشود و ادامه داد: «این تنها چیزی است که من از آن مطلعم.»

«دقیقاً پروفیسور، و ما هم همین را می‌خواهیم. شما راه عشایر کوهستانی، مسیر حرکت زوار، تمامی جاده‌های باستانی، حتی جاده ابریشم را می‌شناسید. اطلاعات شما برای خدمت به وطن ضروری است.»

پاسخ پروفیسور بر اثر صدای رعد آسایی در دوردست، ناتمام ماند. سپس هیاهوی مردان و صدای سم و شیشه اسبان و شلیک چند گلوله از تفنگ به گوش رسید. یازده مرد عشیره‌ای سوار بر اسب که اسبی بدون سوار را نیز همراه داشتند، به طرف سکوی سنگی آمدند.
رضا به طرفشان دست تکان داد.

آنان سوار بر اسب از پله‌های سنگی، همچنان که اجدادشان قرن‌ها پیش چنین می‌کردند، بالا آمدند. رضا دهنه اسبی را که برایش آورده بودند، گرفت و با حرکتی سریع سوار بر آن شد.

دوازده سوارکار، نمایش دورانی زیبایی را روی سکوی چند صدیاردی

اجرا کردند، رضا پیشاپیش حرکت می‌کرد، سپس جلوی حضار حیرت‌زده اسپش را نگه داشت. او با آنها خداحافظی کرد. سپس سوارکاران با احتیاط اسبهایشان را از پله‌ها پایین بردند و دسته به سرکردگی مرد قشقای با فریاد و شلیک گلوله در دوردستها ناپدید شد.

زینر رو به پروفور کرد و گفت: «راهنمای من رفته است. اما شما ایران را از ایرانیان بهتر می‌شناسید.»

پروفور با اعتراض گفت: «از زمانی که اشغالگران اقامت مرا در این کشور در کمال حماقت، غیرقانونی اعلام کردند، پا به منزل در شیراز نگذاشته‌ام. این اخراج سیاسی را نمی‌توانستم قبول کنم چرا که کارم در این جا نیمه تمام می‌ماند.»

«خوب شد که به برلین بازنگشتید.»

برگر گفت: «حقیقت در تاریخ کشور من نهفته است.»

«حالا چه باید کرد، پروفور؟»

یورک و سب با حالت تهدید آمیزی به جلو آمدند.

برگر به تأنی ادامه داد: «و این را نیز می‌توان جزء درس‌های تاریخ محسوب داشت که هیچ‌کس را راه‌گریزی از آن نیست.»

زینر با تندی گفت: «بس کنید، پروفور.»

«کماندوهای شما حتماً با خود مواد منفجره دارند.»

«بله، برای چه می‌پرسید؟»

برگر به حالت معامله گفت: «به شما در انجام کارتان کمک خواهم کرد، اگر شما هم به من کمک کنید.»

«کار شما چیست؟»

«به انباری واقع در زیر قصر خصوصی داریوش دست یافته‌ام. ولی در آن را نمی‌توان بدون باروت باز کرد.»

زینر با سر به سب اشاره کرد و گفت: «او متخصص مواد منفجره است.»

برگر به نظر خشنود می‌رسید: «بنابراین موافقم. عجب شانسی آوردم!»

«چادر شما کجاست؟»

«کنار همین قصر.»

«به آنجا می‌رویم.»

آنان از پلکان بزرگ پایین رفتند.

برگر فیلسوفانه گفت: «جنگ و هنر. چه ترکیب جالبی!»

سرهنگ در عوض به زبان آلمانی گفت: «سایهٔ آلمان بر سرما مستدام باد.

آلمان بالاتر از همه^۱.»

1. Deutschland über alles.

هارویس بی درنگ پس از ترک دفتر میرزا با خود فکر کرد، سرگرد سام اسکین درست به نقطه هدف زد و اوهام و خیالات مرا از هم پاشید.

زمانی که بتی را جلوی در سفارت امریکا سوار کرد و او را به رستوران ارمنی برد، زخم کهنه سر باز کرده و احساسات آشفته و درهم و برهمی مشتمل بر ترس و شک در وجودش بیدار شده بود. چه چیزی او را برآن داشت که پیشنهاد بررمی سانحه شیراز را بدهد؟

اگر سرهنگ کنراد زینر ایرانی‌های بی‌گناه را به قتل رسانیده بود، اوضاع چه شکلی به خود می‌گرفت؟ شاید این جنایت کار او نبوده است، راستی چرا می‌خواست روس‌ها و انگلیسی‌ها را دست به سرکند؟ او خودش راجع به حفظ امنیت مسیر فرودگاه تا سفارت به اندازه کافی دردمر داشت.

در دفتر میرزا چه اتفاقی افتاده بود؟ کاش هیچ چیز. ای کاش. در سال ۱۹۴۳، این متفقین بودند که تخت شکسته و زهوار دررفته امید را بردوش خود حمل می‌کردند. آنها هنوز راه زیادی تا پیروزی داشتند.

هارویس آنچه از دستش برمی‌آمد، در دفتر میرزا انجام داده بود. در بین افکار مغشوشش، بتی با خوشحالی راجع به کار روی موضوع کتاب سفیر صحبت می‌کرد. او مجبور بود زود غذایش را تمام کند تا به اقامتگاه گوردل بازگردد.

بتی گفت: «چهره عمومی و خصوصی این مرد مثل روز و شب می‌ماند.

او خیلی خوش اقبال است که عبارت دکتر جکیل و آقای هاید را در موردش بکار نمی‌برم!»

برای هارویس جالب بود بدانند مسئولیت تازه بتی آنقدرها هم که تصورش را می‌کرده، پوچ و بی‌معنی نبوده است. او دو سال را نزد سفیر به خدمت گذرانیده بدون آن که متوجه غم و اندوه پنهانی او از کار در سرویس خارجی کشورش شود. اینک گوردل تصمیم گرفته بود با انتشار کتابی جنجال برانگیز به خدمت خود در وزارت خارجه خاتمه دهد.

زن گفت: «این آخرین فریاد شادی بخش اوست، یک فریاد جدایی!» بنا به گفته بتی، فیلیپ گوردل از کودکی آرزو داشت سیاستمدار شود. پدر مرفه او که می‌خواست پسرش وارد تجارت پارچه شود، همواره با این نظر مخالفت می‌کرد. بعدها پدر راضی می‌شود و به یکی از کاندیداهای ریاست جمهوری در انتخابات کمک مالی بزرگی می‌کند که اتفاقاً طرف برنده هم می‌شود.

گوردل بلافاصله به مقامی منصوب می‌گردد. اما بواسطه شایستگی و لیاقت ذاتی، حتی پس از پایان دوره ریاست جمهوری آن شخص، از کار برکنار نمی‌شود.

گوردل می‌بایست از مشاهده مشکلات عدیده‌ای که در پیمودن نردبان ترقی بر سر راه امثال او قرار دارد، مأیوس و ناامید می‌شد، که نشد. به‌نظر می‌رسید حتی در مأموریت‌های کوچکی که به او واگذار می‌شد نیز، فرصت‌هایی برای خط‌مشی دادن در سیاست ملی وجود داشت. برای مثال، در قضیه اسپانیا^۱. دو دسته قدرتمند در وزارت خارجه واشینگتن با او مخالفت می‌کردند. انزوآگرایان طرفدار آیین مونروئه^۲ عقیده داشتند امریکا

۱. قضیه اسپانیا: جنگ‌های بین جبهه فالانژ (ملیون - ناسیونالیست‌ها) با جمهوریخواهان و چپگرایان که از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ ادامه یافت و در اوایل آن سال به نفع ملیون (به فرماندهی فرانسیسکو فرانکو) خاتمه یافت.

۲. جیمز مونروئه: رئیس‌جمهوری امریکا در اوایل قرن نوزدهم میلادی به انزوای امریکا از

نباید در امور کشورهای دیگر مداخله کند.

گوردل قصد داشت در لابلای موضوع‌های کتاب به خواننده تفهیم کند که در واقع مناسبات بین‌الملل و اقتصاد، دو روی یک سکه هستند. یکی بدون دیگری افتضاح به بار می‌آورد. و این که بین مناسبات گسترده و طولانی مدت بین‌المللی و خط‌مشی‌های کوتاه‌مدت رؤسای جمهوری یک تضاد فاجعه‌آمیز وجود دارد. طبق ادعای سفیر در صورتی که از دستورالعمل‌های او پیروی می‌شد، نیازی به برگذاری کنفرانس تهران نبود.

بتی گفت: «او در این کتاب به یک سری وقایع سیاسی پی‌درپی اشاره می‌کند».

هارویس اصلاً حوصله جر و بحث نداشت، با وجود این پرسید: «منظورت روزولت، چرچیل و استالین است؟»

زن گفت: «همان ناقله‌های عجیب و غریب. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه بلایی سر یکدیگر خواهند آورد».

بتی روی تنفر گروه‌ها به‌خاطر این خیمه‌شب‌بازی سیاسی حساب می‌کرد. اینک بی‌احترامی او، هارویس را آزار می‌داد. هیاهوی اداره پلیس هنوز در گوشش بود. چنین به نظر می‌رسید که بتی با صحبت‌هایش بر شک و عدم اعتماد او می‌افزاید.

«بر ضد آنها چه مدرکی داری؟»

«سپیل کمک‌های تازه جنگ، جنگ نژادپرستان آفریقایی جنوبی و

دخالت در رویدادهای سیاسی جهان عقیده داشت و معتقد بود امریکایی‌ها فقط باید در امور نیمکره غربی که حوزه منافع آنهاست دخالت کنند. در سال ۱۹۱۷ با ورود امریکا به جنگ جهانی اول آیین مونروئه نادیده انگاشته شد. پس از پایان جنگ مجدداً طرفداران این نظریه قدرت یافتند و در خلال دهه سی قرن بیستم، آنها به حدی قدرت یافتند که پرزیدنت روزولت قادر نبود در جنگ جهانی به نفع انگلستان مداخله کند. تا اینکه ژاپنی‌ها در روز هفتم دسامبر سال ۱۹۴۱ به بندر پرل هاربر حمله کردند و روزولت از آن پس توانست افکار عمومی مردم امریکا را برای مداخله در جنگ آماده سازد.

تلاش‌های مسکو.»

موضوع سرگرم‌کننده به نظر می‌رسید، ولی هارویس لبخند نزد. او در باطن معتقد بود روزولت نسبت به سایر سیاستمداران، از مقام بالاتری برخوردار است. تا پیش از جنگ، هارویس به مطالعه کتاب بیشتر از تفکر و تعمق راجع به مسائل مدنی علاقه داشت. مثل سایر روشنفکران جوان، به نطق‌های آتشین رئیس‌جمهوری همچون آگهی‌های تجارتی صابون در رادیو گوش می‌داد. او متقاعد شده بود روزولت رهبری بزرگترین تحولات اجتماعی در تاریخ امریکا را به عهده دارد.

بتی نسبت به روزولت احساس دوگانه‌ای داشت. به او به عنوان یک رهبر بزرگ عشق می‌ورزید ولی به این دلیل که یک کلاهبردار سیاسی است و مردم امریکا را آلت دست خود قرار داده، از او متنفر بود.

بتی او را یک مرفه بی‌درد می‌دانست که برای نجات ثروتمندان رئیس‌جمهور شده بود، در همان حال به یاد می‌آورد که از طرف افراد هم‌طبقه‌اش، محکوم به خیانت شده است.

البته هر دو اتفاق نظر داشتند که از این قدرت شماره یک باید قدردانی شود.

هارویس گفت: «نخستین فردی که نجات‌دهنده خانواده من است، بنابراین موضوع اصلاً خنده‌دار نیست. اما نفرات دوم و سوم کسانی هستند که به اینجا می‌آیند و ما جز نامشان چیز دیگری نمی‌دانیم. مگر آن که تو سه شخصیت بزرگ دیگر را ارجح بدانی. هیتلر، موسولینی، هیرو هیتو.»

زن دست‌بردار نبود، او گفت: «متأسفانه راه انتخابی وجود ندارد. فقط از اصل همه‌چیز برای رهبر غافل مشو. البته اینها می‌آیند و می‌روند ولی سه ۱۷ برای همیشه پایدار است.»

«آنها چه هستند؟»

۱. منظور بتی سه کلمه انگلیسی است که در آنها V بکار رفته است: Revolution - Poverty -

«انقلاب، فقر، شرارت.»

«این هم از کلمات قصار جناب سفیر است؟»

«نه.»

«اما به زودی خواهد بود. من آدم معامله‌گری مثل تو را خوب می‌شناسم.»
بتی گفت: «او راجع به جنگ داخلی اسپانیا روی حرفش ایستاد. خیلی جرأت می‌خواست. یکی از پسرهای همسایه ما آنجا کشته شد. اگر کشور ما آن بلا را سر اسپانیایی‌ها نمی‌آورد جنگ جهانی به وقوع نمی‌پیوست. اگر این وسط یک مرد بود که می‌توانست بگوید پیش از این به شما هشدار دادم، آن سفیر فیلیپ گوردل بود.»

بتی به همراه سفیر برای کنفرانس تدارکات لازم را پیش‌بینی می‌کرد. نامه‌ها و تلگرام‌های مخابره شده را جمع‌آوری می‌کرد، یادداشت‌ها و نظریه‌های مربوطه را ثبت می‌کرد و از صحنه‌ها و مردم عکس می‌گرفت.
گوردل در قلب وقایع تاریخی قرار داشت و بتی همچون سایه‌ای به دنبالش بود.

بتی گفت: «باید بودی و می‌دیدى او با سفیر ولکف و سرهنگری چه کرد. آنها نمی‌توانند باهم کنار بیایند.»
هارویس به یاد ملاقاتش در دفتر میرزا افتاد و گفت: «آره، همه ما کم و بیش با مشکلات مشابهی روبرو هستیم.»

بتی گفت: «جناب سفیر دل‌خوشی از آنها ندارد. عنوان آخرین بخش از کتاب او، نحوه پیشگیری از جنگ بعدی است.»
«حقیقتاً!»

«بهتر است که جهان این بار به حرف‌های او گوش کند. تا به حال به جهان پس از جنگ، فکر کرده‌ای؟»

«خیلی زیاد. همیشه فکر می‌کنم در پاسخ پسریم که از من می‌پرسد: پدر تو در جنگ چه کاری انجام داده‌ای، چه باید بگویم.»
«خب، به نتیجه‌ای هم رسیده‌ای؟»

«بله، پسر، در باغ بهشتی ایران با زنی زیبا آشنا شدم، زیرلب اشعار عمرخیام می خواندم، به موسیقی شرقی گوش فرا می دادم و از زندگی لذت می بردم.»

«بنابراین تو با کوله باری از گناه به خیالبافی راجع به آینده می پردازی. اینجا سروان پیتز هارویس، به پیکار با دشمن برخاسته است و برای دستیابی به مدال افتخار تقلا می کند. شاید بتوانی داستان را به فیلمسازان بفروشی.»

«به شرط آن که سرهنگ زینر و کماندوهای زنده اش را جزو کادر فنی هالیوود محسوب بداری.»

«بله مطمئن باش. اما این دلیل نمی شود دست به اسلحه ببری.»

«برای تمرین است.»

زن عصبانی به نظر می رسید.

«بله، تمرین قتل و کشتار. آرزوی مرگ کسی را داری؟ امان از دست مردهایی که با اسلحه می خواهند ابراز وجود کنند. مردانگی خودشان را در در جای دیگری ثابت کنند، کافی است.»

هارویس نفس عمیقی کشید و با آسودگی تمام گفت: «عجب حرفی زدی. خوب چه موقع؟»

«متأسفم، تازه الان هم که اینجا نشسته ام، دیرم شده است.»

حسادت عجیبی، وجود هارویس را فرا گرفت. می خواست بگوید، پیش من بمان، به تو احتیاج دارم. اما زبانش را گاز گرفت. می دانست این تقاضای بیهوده ای است. زن هم به همان میزان به او علاقه مند بود.

بنابراین گفت: «باشد، فراموشش کن.»

زن تبسمی کرد و گفت: «شب به تو تلفن خواهم زد.»

او ناگهان گفت: «زحمت نکش. امشب عازم شیراز هستم.»

«برای چه؟»

«مسائل محرمانه.»

بطور خودبخود سکوتی حکفرما شد. آنها هرگز راجع به مسائل شغلی از

یکدیگر سؤال نمی کردند.

زن اندیشمندانه گفت: «تا آنجا پانصد مایل راه هست. باید ده دوازده ساعتی در بدترین جاده های جهان در تاریکی رانندگی کنی.»
«اقبال ما این است دیگر.»

هارویس او را به سوی منزل سفیر برد. در بین راه هر دو ساکت بودند. پس از چند دقیقه بتی شروع به صحبت کرد. هارویس از حالت اضطراب و تضرعی که در لحن او وجود داشت، لذت می برد.
«به شیراز نرو.»

«چرا؟»

«کالاهاان هر لحظه ممکن است با بی سیم تماس بگیرد.»

«من هم وظیفه ام را انجام می دهم.»

«همین و بس؟»

«پس چه فکر می کنی؟»

«فکر می کنم تو را چه به اسلحه. اینجا یک منطقه غیر امریکایی است. ما نباید با خود اسلحه حمل کنیم.»

«بوریس و سام لحظه ای اجازه ندادند فراموش کنم در این وسط قوای مسلح، روس ها و انگلیس ها هستند. ما فقط باربر بی جیره و مواجب آنها هستیم.»

«این طبق معاهدات می باشد.»

«این جنگ هرزه لعتی که کاری به این حرف ها ندارد.»

به مقصد که رسیدند، هارویس جیب را متوقف کرد. بتی می خواست بیرون پیرد، اما دوباره به صندلی تکیه داد و به او خیره شد.

او گفت: «عزیزم لازم نیست به من بگویی. می دانم که کمر به قتل آن آلمانی لعتی سرهنگ زینر، بسته ای.»

«این فکر بی مورد از کجا به مغزت رسید؟»

«از طرز صحبت کردن و نحوه گزارشت به کالاهاان راجع به او. شیوه

نگارشت معرکه بود.»

زمانی که هارویس به توصیف او روی کاغذ پرداخت رهبر کماندوها از زندگی هم پرابهت تر به نظر می‌رسید. یک چیز در گزارش امنیتی خیلی تعجب‌آور بود و آن این که زیر بیست و پنج سال داشت، درست هم سن او. آلمانی اس اس مأمور انجام مأموریتی خونین بود. او در مکان‌های مختلف حضور به هم رسانده و کارهایی انجام داده بود. حس ماجراجویی او شایان تحسین و تقدیر بود.

او گفت: «از حرف تا عمل یک دنیا فاصله هست.»

بتی تبسمی کرد: «امیدوارم چنین باشد. مواظب شترهای ولگرد باش.» سپس گونه او را بوسید. هارویس سرش را پایین انداخت و بی احساس به فرمان جیپ خیره شد.

بتی هنگام رفتن به سوی خانه به فارمی گفت: «خدا لطف شما را از سرما کم نکند!»

هارویس برخلاف گذشته، پاسخش را نداد. جیپ را روشن کرد. امشب حوصله سر به سر گذاشتن و بازی با کلمات را نداشت.

سرهنگ کنراد زینر از چادر بی سیم بیرون آمد و در سکوت تاریخی شبانگاه پرسپولیس قدم گذاشت. تاریکی مطلق حکمفرما بود چرا که ابرها جلوی ماه و ستارگان را گرفته بودند. ستونهای باستانی همچون نگهبانان سیاه جامه‌ای اردوگاه آلمانی را می‌پاییدند. او از دور نتوانست حدود استیشن را که در فاصله بیست یاردی در تاریکی شب در محلی نزدیک مکان حفاری پنهان شده بود، تشخیص دهد. یورک و سپ در کیسه خواب‌های خود آرمیده بودند.

توجه زینر به سوسوی چراغی جلب شد که داخل چادر پروفور برگر را روشن می‌کرد. او به شیوه کماندویی و بدون صدا فاصله را پیمود و جلوی چادر توقف کرد. شکافی از نور به خارج می‌تابید، زینر سرش را نزدیک کرد. پروفور غرق در نوشتن و پشت به در نشسته بود. او روی چارپایه‌ای نشسته، آرنجش را روی میز تاشو تکیه داده و زیر نور چراغ روغنی مشغول به کار بود. سرهنگ به آرامی چادر را کنار زد، بدون صدا وارد شد و گوش ایستاد.

به نظر می‌رسید پروفور این نهانکاری را نادیده انگاشته یا آن‌که افکارش را شدیداً روی موضوع دیگری متمرکز ساخته است. جلوی پای او یک کیف چرمی بزرگ قرار داشت، در گوشه‌ای نیمه تاریک، کیسه خواب او، تعدادی ابزار حفاری، دوربینی آویزان به تیرک چادر و سبد غذای همسرش روی زمین به چشم می‌خورد. سبد دست‌نخورده بود.

زینر ناگهان گفت: «خبردار!»

پروفسور نوشته‌اش را به پایان رساند. سپس عبوسانه چرخشی زد و عینکش را از چشم برداشت.

«منظورت از این کار چیست؟»

«تو مرا به یاد پدرم می‌اندازی.»

«خب، اگر پدرت جای من بود، الان چه می‌کرد؟»

«با کمر بند دنبالم می‌کرد.»

«دستش درد نکند. من هم اگر جای او بودم، همین کار را می‌کردم. دست از این بچه‌بازی‌ها بردار.»

سر هنگ که کمی خم شده بود، قد راست کرد. سرش به سقف کرباسی چادر می‌خورد.

«اگر جای پدرم بودی، الان مرده بودی.»

«متأسفم، به خاطر جنگ؟»

«بله، جنگ.»

«بر اثر بمباران هوایی کشته شد؟»

«نه، در اردوگاه کار اجباری مرد.»

برگر عقب‌نشینی کرد و گفت: «جداً متأسفم. از بابت آن که با این لحن با تو صحبت کردم، عذرخواهی می‌کنم. یک دفعه یاد پدرت افتادی؟ چقدر دردآور است.»

لحن بی‌احساس زینر تفاوتی نکرده بود. «اصلاً هم دردآور نیست. خودم او را به آنجا فرستادم.»

در چهره پروفسور آثاری از شک و ناباوری نمایان شد. به مرد قوی‌هیکلی که تمام فضای چادر را پر کرده بود، نگاهی انداخت.

«از گفتن این موضوع به من چه منظوری داری؟»

«تو از نسل او هستی. همان آلمانی‌های فسیلی که خود را چنین صدا می‌زنند. آنها دیگر وجود ندارند. تنها یک رایش وجود دارد، یک پیشوا. من و

تو فقط برای یک آرمان فعالیت می‌کنیم.»

پروفسور بی دفاع به نظر می‌رسید، مثل آن که این هیولا را دست‌کم گرفته بود.

«بیست و پنج سال پیش زمانی که خاک آلمان را ترک گفتم، تصمیم گرفتم برای همیشه درگذشته گم شوم.» او با انزجار تسکین‌بخشی سخن می‌گفت: «من اصلاً علاقه‌ای به سیاست قرن حاضر ندارم، سرهنگ زینر. گذشته همه چیز می‌است.»

زینر به مخالفت برخاست. «حال، تنها چیزی است که ارزش دارد. گذشته به مفت نمی‌ارزد.»

پروفسور همچون زندانی بدبختی بود که به او دلداری می‌داد: «متوجه هستم، جناب سرهنگ. باور کنید خیلی خراب احساسات شما را درک می‌کنم. اما شما هم باید موقعیت مرا درک کنید. من در حال تمام کردن کتاب بزرگی هستم. این کار دستمایه عمر من محسوب می‌شود. به شما کمک خواهم کرد. اما شب هنگام نباید کسی مزاحم من شود.»

برگر با دستانی لرزان عینکش را برچشم گذارد و مشغول کار شد. «شب‌بخیر، سرهنگ.»

سرهنگ چشمش به عنوان کتاب افتاد.

«چرا آن را آتش خاموش‌نشدنی نام نهاده‌اید، پروفسور برگر؟»

برگر بی آن که برگردد، پاسخش را داد و در همان حال قلمش روی کاغذ می‌لغزید.

«در آغاز، در این کشور آتش می‌پرستیدند. سپس این آتش به خاموشی گرایید. من در مورد این که چه چیزی را از دست دادند، می‌نویسم.» او این را گفت و عینکش را به پیشانی‌اش زد و رو به زینر کرد. از کنج‌کاوی مرد کلافه به نظر می‌رسید.

«من تنها از این کشور شروع کرده‌ام. پس از آن راجع به درسی که تمام جهانیان باید بیاموزند، صحبت خواهم کرد.»

سپس مکشی کرد و اعتماد به نفس خود را بازیافت. او میل داشت درباره تحقیقاتش فکر کند.

زینر گفت: «برای من از آتش بگو.»

«برای تو چه مفهومی خواهد داشت؟»

چشمان سرهنگ زینر برقی زد و با حرارت گفت: «هدف ما نیز از آتش آفریده شده است. رژه نور مشعل، آتش امپراتوری رایش، مراسم کتاب سوزان.»

«آتش من فرق می‌کند.»

پروفسور وحش‌زده به نظر می‌رسید. مثل آن که نگران بود مبادا سرکتابش هم چنین بلایی بیاید.

«این شعله علم و دانش است که از آن سخن می‌رانم. همچون چراغ الکلی یک آزمایشگاه. شعله طبیعت که از آتش سوزی جنگل نیروی تازه‌ای می‌گیرد. در انجیل از برته آتش گرفته به عنوان شعله روح یاد شده است.»

ناگهان گفت: «زمان آن فرارسیده که جهان بین شعله‌های خلق و نابودی، یکی را انتخاب کند.»

زینر حرف برگر را ناتمام گذاشت و گفت: «این درست عقاید هیتلر است! ما آلمان قدیمی را می‌سوزانیم و آلمان جدیدی می‌آفرینیم!»
برگر ناگهان با بی‌حوصلگی گفت: «بله، بله، یادم آمد.»
دوباره برگشت و شروع به نوشتن کرد.

«پرنده مصری و ابوالهول هم احتیاج به کاوش و جست‌وجو دارد.» زینر جلو آمد و قلم را از دستش ربود.

پروفسور با خشم و ترس چرخ زد و گفت: «چه کار می‌کنی؟ به تو گفتم این چقدر برای من مهم است! دستمایه بیست و پنج سال!»
«پدرم کتابش را به اردوگاه برد تا تمام کند.»

لحن زینر تهدیدآمیز بود. «به آنها گفتم آن را بسوزانند.»
برگر روی چارپایه آرام گرفت و با صدای گرفته گفت: «از جان من چه

می خواهی؟»

زینر با لحن آمرانه‌ای گفت: «از آدم‌های خموده هیچ خوشم نمی‌آید. جُل و پلاست را جمع کن.»

برگر مطیعانه میز را جمع کرد و کاغذهایش را در کیفش گذارد. سپس پرسید: «شما دنبال چه هستید، من باید بدانم.»

«دنبال یک بازی بزرگ.»

«در این کشور.»

«بله، بزرگترین بازی جهان.»

«زمانی، همین جا که ایستاده‌ایم، مرکز عالم بوده است. در حال حاضر شیرهای سیاستمدار جهان کجاگرد هم جمع می‌شوند؟»

زینر گفت: «به موقع خواهی فهمید. مأموریت ما همه چیز را به نفع پیشوا تغییر خواهد داد. مأموریتی که جهان را عوض خواهد کرد.»

«تو مرد قدرتمندی هستی.» برگر این را نه از روی تملق بلکه با حالت شکست خورده‌ای ادا کرد.

«در تاریخ راجع به مردانی نظیر تو افسانه‌ها نقل شده است.»

زینر با استهزا گفت: «گذشته، حال توست. تو می‌توانی برای مدتی از بازی با صخره‌های شکسته و قبور قدیمی دست برداری. کمی هم به فکر وطن و پیشوایت باش.»

سپس با یک حرکت تند و زیرکانه کیف یادداشت‌های پروفور را برداشت. برگر در تلاشی نومیدانه سعی کرد ممانعت به عمل آورد، اما زینر کیف را از دسترس مرد دور کرد و کتاب را هم داخل کیف ربوده شده قرار داد.

پروفور با ترمس و حیرت به او خیره شد.

«سرهنگ زینر، آخر این چه بلایی است که سر من می‌آورید؟ آیا قصد شکنجه مرا دارید؟»

«تا زمانی که این را دارم، تو نیز به اجبار در کنار من خواهی ماند. پدرم تا

جهنم کتابش را دنبال کرد، فردا صبح آن را به توپس خواهم داد.»
هرآنچه از شأن و مقام پروفیسور مانده بود به پوچی گرایید. در صندلی اش
فرو رفت و با بهت به زینر خیره شد. او را دشمن و متجاوز به حریم علم
می دانست.

دهانش را برای اعتراض باز کرد، اما متوجه شد تلاش بیهوده است.
چشمان آبی سرهنگ زمانی که از بالا به مرد غمگین و عبوس نگاه
می کرد، به طرز عجیبی می درخشید، جای زخم صورتش به رنگ سرخ آتشین
درآمده بود.

او بازویش را بالای سر مرد باستان شناس برد و فریاد زد: «هایل هیتلر!»
سپس در تاریکی شب ناپدید شد.

پس از آن که هارویس بتی را به منزل سفیر رساند، به تدریج تنفر و انزجارش از مرد کمتر شد. چند مایل آن طرف تر در دل شب سرد از خود پرسید: برای چه گوردل را سرزنش می‌کنم؟ او مدتها به دنبال دستیاری با استعداد برای کار کتابش گشته است. بتی لائری انتخاب فوق‌العاده‌ای محسوب می‌شود. او زن جذابی است که سوای کمک فکری و برای به تحریر درآوردن کتاب، قابلیت‌های دیگری نیز دارد که هیچ مردی نمی‌تواند آن را انکار کند. با خود فکر کرد، حتماً با او سروسری دارد. زمانی که بتی از پروژه سخن می‌گفت، اشتیاق و حرارت یک هواخواه را داشت. بقیه کار چندان فرقی نمی‌کرد. در برابر جناب سفیر، هارویس هیچ شانس نداشت. گوردل برای او حکم پدر را داشت. رقابت با چنین مرد محترم و باشخصیتی بی‌معنا بود.

بتی خیلی تنوع طلب بود. از قرار معلوم نفر بازنده خود او بود. یا یک پروژه تکمیل شده که کار بتی با آن تمام شده است. او عاشق عقاید بود. نسبت به گروه احساس قویتری داشت تا یک شخص بخصوص. بچه‌های او رنج خواهند کشید، در حالی که او برای بچه‌های جهان رنج می‌کشد. با این حال درد دوری و طرد شدن عذابش می‌داد. آیا این عشق بود؟

هارویس از این که مثل یک جوان مجرد فکر می‌کند، پیش خود خجالت زده شد. پس همسرش چه می‌شود؟ دیگر نمی‌توانست صدا یا سیمای او را بدون عکسی که در کیف بغل داشت، به یاد بیاورد. همسرش تنها

به نویسنده نامه‌هایی از سرزمینی افسانه‌ای، در آن سوی دریاها تبدیل شده بود. حتی تصویر ذهنی او از خانه‌اش تیره و تار شده بود. پس آن عشق نبوده است؟

اکنون همسرش در جای مطمئنی است و دورش را اقوام و دوستان احاطه کرده‌اند. اما هارویس چه؟ او همیشه تنها یک بچه بوده است (کسی انتظارش را نمی‌کشید چرا که پدرش قبلاً اوریون گرفته بود)، حالا پدر و مادرش نوه عزیزشان را تر و خشک می‌کردند.

همه نامه‌ها، مادرش از لباس‌های کوچکی که برای جف دوخته بود، صحبت می‌کرد. او عروستش را همچون دختری، که هرگز خدا به او نداد، دوست داشت. این دو عجیب باهم تفاهم داشتند، هر دو دور از شوهر. چه موجودات ایثارگری!

مادرش با بروز مشکلات اقتصادی در جهان، برای به دست آوردن پول بیشتر شروع به کار کرده بود. به‌خاطر بدهی‌های شوهر قماربازش مجبور شده بود به کار در فروشگاه لباس ادامه دهد.

همسر او نیز برای کمک به هارویس تا اتمام کالج، از مدرسه بیرون آمده و کار می‌کرد؛ آنها سال آخر کالج باهم ازدواج کرده و جزو معدود زوج‌های خوابگاه بودند.

هارویس به ناگاه تصویر دو زن را در کنار هم به‌خاطر آورد. آنها عجیب شبیه هم بودند. او تا به حال متوجه این شباهت نشده بود.

با نگاه به گذشته و از فاصله دور، تجزیه و تحلیل مسائل ابعاد تازه‌ای به خود گرفته بود. با ناراحتی متوجه شد او با همزاد مادرش ازدواج کرده است. درست شبیه همانی که با پدر پیر و عزیزش ازدواج کرده بود.

چطور دلت آمد این دختر را این‌جور رها کنی؟

هارویس جیپش را پشت ساختمان سفارت پارک کرد. تنها یک چراغ، حیاط تاریک را روشن می‌کرد.

زیر نور چراغ مشغول واریسی و آماده کردن جیب برای سفری طولانی شد، در موتور روغن ریخت و چند ظرف جادار را از بتزین و آب پُر کرد. صدای خنده‌ای از پشت سر غافلگیرش کرد. هارویس با وحشت سرش را چرخاند.

«جناب سروان پیتز هارویس! سلام عرض می‌کنم.»

هارویس اصغر را شناخت، جوانک خوش‌تیپ و بلند بالای ایرانی که بیست و شش یا بیست و هفت سال داشت. او پسر مرد ثروتمندی بود، که بیشتر وقت خود را با اسبهایش می‌گذرانید. بتی برای مدت کوتاهی، پیش از آن که هارویس به ایران بیاید، با او رابطه‌ای دوستانه برقرار کرده بود. اصغر به بتی حشیش تعارف کرده بود. بتی او را باهوش و دوست‌داشتنی توصیف کرده بود. آنها زمانی که اصغر برای گرفتن مجلات آمریکایی به سفارت آمده بود، باهم آشنا شده بودند.

هارویس با لحنی جدی پرسید: «اصغر، کاری داری؟»

اصغر خندید چرا که همه چیز برایش مفرح و شادی‌بخش بود. او گفت: «چاکر شما هستم. اما شما باید از این به بعد مرا جو خطاب کنید. جو دی‌ماگیو، جو لویز، جو پالوکا و جو بلو!»

هارویس خنده‌اش گرفت: «بسیار خوب، جو. تو بدجوری مرا ترساندی.»

«پس مرا ببخشید، آقا.»

«OKAY»

هارویس با بی‌حالی کسالت به گلگیر جیب تکیه داد. اصغر تازگی‌ها زیاد به بتی سر می‌زد. حتماً با خود فکر می‌کند دوستش را از او دزدیده‌ام، باز هم احساس تنهایی وجودش را فراگرفت.

اصغر انگشتانش را بوسید و گفت: «چه کلمه خارق‌العاده‌ای است، این اوکی شما. عاشق زبان عامیانه آمریکایی هستم، اوکی!»

اصغر رقص‌کنان چرخشی زد و بازوانش را از هم گشود. با باز شدن بالاپوشش دسته جواهرنشان خنجری برق زد.

ترس وجود هارویس را فرا گرفت.

«مثل این که خیلی شنگولی. کاری هست که بتوانم برایت انجام دهم؟»

«ببخشید شنگول را به انگلیسی چه می‌گویند؟»

«HIGH»

«یعنی چطور؟»

«یعنی که در آسمان‌ها سیر می‌کنی. براثر نوشیدن زیاد یا استعمال چیزی

مثل ...»

«حشیش؟»

«بله؟»

هارویس نمی‌دانست آیا در این خوشی، احساس حسادت هم نهفته

است. اسلحه سرد مرد نگرانش ساخته بود.

«من باید بروم، اصغر ...»

همین که هارویس تکان خورد، اصغر رقص‌کنان جلو آمد.

«آتمنا می‌کنم به حرف‌هایم گوش دهید، عالیجناب. می‌خواهم بگویم

چقدر شنگولم. من و شما می‌توانیم چیزهای زیادی به هم بیاموزیم.»

در میان سخنان مؤدبانه‌اش، دست اصغر به کمر رفت. هارویس فکر کرد،

با وجود خنجر عجب خنده‌روست. او همانطور عقب‌عقب می‌رفت تا سوار

چیپش شود. اصغر با حالتی رویایی شروع به شعر خواندن کرد. عجیب

خوش و سرمست بود.

هارویس نیز یکبار در رؤیاهایش از قوه جاذبه گریخته و از قید و بندهای

مردمان زمینی گسسته بود. اصغر با حالت عصبی شروع به خنده کرد. او

بازوانش را همچون بال‌های هواپیما از هم گشوده و صدای هواپیما از خود

درمی‌آورد.

«هو هو ... من سوپرمن الموت هستم!»

هارویس در حالی که خنده‌اش گرفته بود، پرسید: «آنجا دیگر کجاست؟

سوپرمن!»

اصغر گفت: «قلعه عقاب‌ها. حتماً راجع به فرقه قاتلان^۱ چیزهای شنیده‌اید. شما تاریخ ایران را نمی‌دانید؟ اما من تاریخ امریکا را از بر هستم.» هارویس به یاد آورد و آن را همچون درسی که آموخته، پیش خود تکرار کرد.

«چند صد سال پیش، گروهی سری از مسلمان متعصب وجود داشته‌اند که پیش از آن که عازم کشتن دشمنانشان گردند، حشیش مصرف می‌کرده‌اند. آنها مجاهدان مسیحی را نیز می‌کشته‌اند.» پاسخ اصغر صریح بود. پس از آن هم شروع به خواندن ترانه «درست در قلب تگزاس» کرد.

شاید این مرد شوخ و شنگ با وجود خنجری که به کمر داشت، بی‌خطر بود، اما هارویس خشونت را در فضا احساس می‌کرد. به نظر می‌رسید مرد در اعماق وجودش از چیزی در عذاب است که ماده مخدر قادر به تسکین آن نیست. حین چرخ‌زدن و رقصیدن پای ایرانی خوش‌قیافه پیچ خورد و تعادل خود را از دست داد. هارویس را چسبید تا به جیب نخورد. خودش را جمع و جور کرد و لحنش را عوض کرد: «قصد بی‌احترامی نداشتم.»

«بله، متوجه هستم.»

«خدایان احتیاجی به تمکین و فروتنی ندارند؟»

هارویس چشم از خنجر او برنمی‌داشت. «منظورت از خدایان، احترام، تمکین و فروتنی چیست؟ اینقدر روزگار را سخت نگیر، اصغر. من و تو جو

۱. اشاره به گروه فداییان حسن صباح که آنها را در ادبیات اروپا به نام آسامن می‌خوانند که معنی قاتلان را می‌دهد و این واژه تحریف شده واژه حشاشین به معنی گشنه‌گان حشیش است. زیرا مارکوپولو که در قرن سیزدهم میلادی از ایران دیدن کرد شنیده بود که فداییان اسماعیلی بر اثر کشیدن حشیش دچار حالت خلسه و جذبه‌ای می‌شدند که رؤسای فرقه اسماعیلیه می‌توانستند از این حالت آنان برای اعزامشان به مأموریت‌های سوء قصد به جان دولتمردان ایرانی استفاده کنند. البته تحقیقات عده‌ای از محققان ثابت کرده که این نوشته مارکوپولو صحت ندارد و عوامل و علل دیگری فداییان اسماعیلی را به ایشارگری و جانبازی تشویق می‌کرده است.

هستیم که به اینجا آمده‌ایم.»

«بیخشید، مثل این که خیلی بی ادبی کرده‌ام. خواهش می‌کنم، مرا بیخشید...»

«بیا برویم تو با هم قهوه‌ای بخوریم.»

به نظر می‌رسید به زودی اصغر گریه خواهد کرد.

«در سوربون به مدرسه رفته‌ام. پس از آن به کمبریج. اما رؤیای من کلمبیا بود. بعد جنگ شروع شد.»

او از خنجر برای اشاره استفاده کرد.

«تو باید به من کمک کنی به نیویورک بروم.»

هر روز افراد زیادی به سفارت آمریکا می‌آمدند و در مورد وضعیت مهاجرت به ایالات متحد پرس و جو می‌کردند.

هارویس گفت: «باشد، اصغر. فردا نهار را باهم می‌خوریم و راجع به آن صحبت خواهیم کرد.»

اصغر بطور غیرقابل کنترل می‌خندید، اشک از چشمانش سرازیر بود. «کلمه فرانسوی آساسن^۱ از حشاشین مشتق می‌شود. رهبر فرقه اسماعیلیه در الموت به پیروانش وعده بهشت را می‌داد. کشور شما همان بهشت موعود است، متوجه که هستی؟ آمریکایی‌ها مجاهدان صلیبی امروزی هستند.»

هارویس ناگهان به یاد فرح افتاد. در خنده جنون‌آمیز مرد، حالت مرگباری نهفته بود. آمدن او برای بتی نبود، بلکه فرح بود که اصغر را این وقت شب به اینجا کشانده بود. او همان شخص برجسته و مهمی بود که از دختر سرگرد میرزا خواستگاری کرده بود. همان مرد سوار در اتومبیل، که فرح را وادار به دیدار او در آپارتمانش به خاطر روادید کرده بود.

هارویس ناگهان به طرف در سفارت دوید. اصغر روی پنجه همچون

1. Assassin.

رقاصان باله او را دنبال کرد. هارویس روی لجن کنار خیابان سر خورد. اصغر برای لحظه‌ای خنجر به دست بالای سر او ایستاد، خواست روی هارویس بپرد اما هارویس غلٹی زد. اصغر با صورت به زمین خورد. او خنجر را در گل و لای فرو می‌کرد و می‌خندید. هارویس برخاست، لرزان و مردد، نمی‌دانست چه بلایی سر این مرد دیوانه که قصد جان‌ش را کرده بود، بیاورد. خنده‌اش گرفت.

«گمشو برو...»

اصغر همانجا روی گل و لای نشست و تبسم‌کنان گفت: «خواهش می‌کنم از دست من رنجیده خاطر نباشید.»

سپس چند نفر را صدا کرد.

دو مرد از آن طرف خیابان ظاهر شدند. هارویس در کمال تعجب گروه‌بان مصطفی را دید که از پی آنان روان بود. او مشغول پسته خوردن بود.

دو مرد زیر بازوی اصغر را گرفتند. او در همان حال گفت: «بی ادبی مرا ببخشید، متأسفانه باید بروم.»

زمانی که او را می‌بردند، همچنان می‌خندید.

«خوشحالم که افتخار ملاقات با شما را داشتم.»

هارویس مردّد سر برگرداند و نگاهی به اصغر انداخت. «من هم خوشحالم. برو بمیر.»

گروه‌بان مصطفی گفت: «شب‌بخیر، جناب سروان هارویس.»

«تو اینجا چه می‌کنی؟»

گروه‌بان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «با اتومبیل رد می‌شدم، سروان هارویس.»

سپس محوطه را ترک کرد.

هارویس صدای روشن شدن یک خودرو معمولی و یک جیب را شنید که از محل دور شدند. او به طرف صداها ی گنگ و مبهم شب دوید. ناگهان ترس عجیبی بر وجودش غلبه کرد. این عکس‌العمل به خاطر اصغر نبود. بلکه از

گروه‌بان مصطفی سؤالی داشت. ظاهر شدن او اتفاقی به نظر نمی‌رسید. آجودان میرزا آنجا بود تا شاهد به قتل رسیدن هارویس باشد. هارویس فکر کرد، ممکن است در این جنگ کشته شود و این کار به دست دشمن صورت نگیرد.

داخل اسلحه‌خانه سفارت یک گلت کمری کالیبر چهل و پنج و یک تفنگ کارابین با فشنگ کافی انتخاب کرد. خوب شد که مسلح نبود والا ممکن بود به اصغر شلیک کند. چنین امری ماورای حقیقت به نظر می‌رسید چرا که اصغر بر اثر استعمال موادمخدر کاملاً از خودبی‌خود بود. کشتن هارویس به منزله دریافت روادید به بهشت بود چرا که مسلمانی یک کافر را از روی زمین برداشته بود. اصغر روانه بهشت می‌شد. اما اگر هارویس او را به قتل می‌رسانید، مجازات جهنم در انتظارش بود. او سلاح را به دفترش برد، یک ژاکت گرم به تن کرد و سعی کرد دیگر به سرگرد علی میرزا فکر نکند. میرزا با دشمنانش بسیار مودیانانه رفتار می‌کرد. تصورش زیاد سخت نبود. خیلی هم آسان نبود. حتماً فهمیده دخترش چه گندی بالا آورده است. حالا می‌خواهد هارویس گورش را گم کند. چه راه سختی را هم در پیش گرفته بود. حمله هرچند که با شکست روبرو شد، ولی حداقل یک هشدار محسوب می‌شد. چرا جلوی دخترش را نگرفت؟

میرزا می‌دانست دخترش بیشتر از هرچیز دنیا آرزومند سفر به ایالات متحد است. هارویس هم مدارک لازم را آماده کرده بود. در همین حال، خود دختر از راه طراحی لباس و خیاطی پول جمع می‌کرد. عجب زن طراری! هارویس هم چیزی بیش از یک آلت دست نبود. اما هارویس هنوز آمادگی مردن به خاطر یک بی‌احتیاطی را نداشت.

ساکش را از کمد بیرون آورد. در آن یک جعبه کمکهای اولیه و لوازم بهداشتی وجود داشت. برای بتی یک یادداشت گذاشت تا علت غیبتش را برای ستوان کیز توضیح دهد. در راه خروج از سفارت، هارویس یک جلد کتاب جیبی از کتابخانه برداشت. کتاب راجع به شیراز بود و توسط پروفیسور

رودلف برگر نوشته شده بود. اغلب کارهای ترجمه شده این مرد بزرگ در قفسه‌های کتابخانه به چشم می‌خورد.

سفر زمینی به جنوب ایران چندان برای هارویس ناآشنا نبود. تفاوت، سفر در شب به همراه یک احساس غیرقابل توصیف کمبود عاطفی بود. او می‌دانست این احساس به تهران و کیفیت روابط، مربوط می‌شود. احساس ناراحت‌کننده و غیرقابل هضمی از آرامش و پشیمانی توأم به او دست داده بود. اما از رانندگی خوشش می‌آمد؛ مغزش را از افکار پریشان و فکر و خیال آزاد می‌ساخت. امیدوار بود پیش از آن که با سرگرد علی میرزا در شیراز ملاقات کند، افکارش یکپارچگی و انسجام خود را بازیافته باشد. پشیمان بود که چرا بیهوده خود را محکوم کرده است.

جاده، خاطره‌ای دلپذیر به یادش آورد و آن زمانی بود که همراه پدرش با فورد مدل ۱۹۲۶ از سان‌فرانسیسکو عازم لوس‌آنجلس بودند. از قرار معلوم همان مسافت را نیز در پیش داشت. فقط کالیفرنیا سرسبزتر از اینجا بود.

سپیده‌دم، اشتاندارتن فوهرر ناغافل وارد چادر پروفیسور شد و او را لباس پوشیده و آراسته با هویتی تازه یافت. مثل آن که برگر واقعی همچون پروانه‌ای از پيله ابریشمین خود بیرون آمده بود. حتی ریش کوچکش را هم اصلاح کرده بود. این تغییری ناگهانی و تعجب‌آور در مرد کوچک بخت‌برگشته‌ای به‌شمار می‌آمد که شب گذشته ترکش گفته بود.

برگر با خوشرویی گفت: «صبح‌بخیر!»

زینر یک کیف دستی و یک نقشه لوله‌شده با خود حمل می‌کرد. او انتظار داشت پروفیسور با دیدن او زبان به ناله و شکایت بگشاید و نسخه دست‌نویس گرانهایش را از او طلب کند. اما در کمال حیرت برگر اصلاً اشاره‌ای به موضوع نکرد. سرهنگ با تعجب به او خیره شد.

برگر یادآور شد: «خودت گفתי از خواب آلودها خوشش نمی‌آید. مثل آن که ناامیدتان کردم!»

زینر با شک و دودلی گفت: «اگر اسلحه داشتی، حتماً از پشت به من شلیک می‌کردی.»

پروفیسور گفت: «من روزها را حفاری می‌کنم و شبها می‌نویسم. تو مرا وادار کردی کمی استراحت کنم. شب خوبی را گذراندم! کارهای من حقیقتاً بچگانه است. نگو که خودم خوب می‌دانم. اینجا تنها و دور از خانه و کاشانه، زندگی با اشباح پرسپولیس. بکلی زندگی یک آدم معمولی را از یاد برده

بودم.»

زینر با خود فکر کرد، هرچه باشد او یک روشنفکر و هوانورد قدیمی است. با این فکر اضطراب و نگرانی اش فروکش کرد. روشنفکران خودبین و خیالبافی که هیتلر از آنها نفرت داشت. والدینش از چنین مهمانانی در منزلشان پذیرایی می‌کردند.

او گفت: «به تو بگویم حوصله دردمس ندارم.»

برگر اظهار داشت: «هرچه باشد همه ما آلمانی هستیم. آلمان بالاتر از همه.»

زینر کم‌کم نرم شده بود: «احسنت! پیشوا و نیاخاک.»

سپس نقشه را روی میز پهن کرد.

«به محض آن که کارمان با نقشه تمام شود، سب آماده منفجر کردن در سنگی برای تو است.»

برگر مضطربانه گفت: «من باید همراهش باشم.»

زینر گفت: «باشد، بدون تو فیوز را کار نمی‌گذارد. تا اصفهان چقدر راه است؟»

«به یاد داشته باشید، آنجا زیر پرسپولیس خزانه گرانبهایی قرار دارد!»

«پروفسور برگر، از شما سؤال کردم.»

«تا اصفهان پنج ساعت، زینر عزیز. این یک کشف طلایی خواهد بود، باید خیلی مراقب باشیم...»

«و از آنجا تا تهران؟»

«تقریباً به همان فاصله زمانی.»

زینر دستور داد: «روی نقشه یک جاده بکش. منظورم راههای اصلی پرتردد نیست. کاروان شتر از کجا رد می‌شود؟»

برگر یک مداد برداشت و جلوی نقشه نشست.

برگر از شمال تخت جمشید خطی کشید.

«باوجود نقشه به این خوبی، چه احتیاجی به من دارید؟ کی می‌خواهید

خود را از شرّ این سگ پیر خلاص کنید؟»

زینر گفت: «نمی‌دانم. ولی به هر حال به استیشن تو احتیاج پیدا خواهم کرد.»

پروفسور گفت: «مال شما. همین جا منتظر کوچ‌نشین‌ها می‌شوم. اغلب آنها از دوستان من هستند.»

زینر گفت: «باید با بی‌سیم تماس بگیرم، همه‌چیز آماده است.»
«آماده چه کاری؟»

«یک سگ پیر که اینقدر از اربابش سؤال نمی‌کند.»

برگر دست از علامت کشیدن برداشت. سپس گفت: «ممکن است لطفی در حق من کنید؟ یک نقطه مناسب برای جدایی ما اینجا است. اینجا ... نقش رستم. شما می‌توانید آنجا مرا رها کنید. فقط چند مایل دورتر قرار دارد...»
«چرا؟»

«به خاطر کتابم است. آنجا به کمک شما احتیاج دارم.»
«اگر وقت کردیم.»

صدای یورک را شنیدند که صدا می‌کرد: «جناب سرهنگ!»
زینر هنگام خروج از چادر گفت: «بی‌سیم برلین را گرفته. هروقت از سلامت گنجینه اطمینان حاصل کردید، آن وقت سب به شما اجازه می‌دهد نخ نارنجک را بکشید.»

«متشکرم، زینر عزیز.»

سرهنگ با عجله نقشه را برداشت و از چادر خارج شد.
پروفسور به دنبالش راه افتاد. سب جلوی منطقه حفاری با او شروع به احوالپرسی کرد و از این که کاری برایش پیدا شده بود، خوشحال به نظر می‌رسید. او متخصص انفجار چتربازان آلمانی بود. آنها می‌توانستند از دور سرهنگ و یورک را در چادر رادیو ببینند که با دنیای خارج ارتباط برقرار می‌کنند.

برگر با توجه به محاسبات تاریخی خود یک راه پله‌دار را که به اتاق گنج

زیر قصر منتهی می شد، کشف کرده بود. این راه پله دار بر اثر قرن ها وزش باد و زلزله، زیر کوهی از خاک و سنگ مدفون شده بود. پروفوسور راه پله دار را به کمک دستیارش حسین و دامادش قاسم، از زیر خاک بیرون آورده بود. اما ورود به اتاق بدون ابزار مناسب و نیروی انسانی غیر ممکن بود که او به هیچیک دسترسی نداشت. برای همین پدیدار شدن کماندوها فرصتی طلایی برای باستان شناس به شمار می آمد. عقیده سب این بود که از چند نارنجک دستی که با زدن کلنگ در صخره ها کار گذاشته می شد، استفاده شود. او فکر می کرد در صورتی که مواد منفجره بطور ماهرانه ای کار گذاشته شود در به طرف خزانه فرو خواهد ریخت. برگر روی پله آخر نشست و به تماشای اس اس کوتاه قد و قوی هیکل مشغول شد. او نارنجک ها را زنجیروار طوری که در یک زمان با هم منفجر شوند، در صخره کار گذاشت. کشیدن نخه که از در تا بالای راه پله امتداد داشت، کار را تمام می کرد. این را سب با اطمینان گفت.

او با خوشحالی و غرور نتیجه کارش را به پروفوسور نشان داد. پروفوسور با گرمی از او قدردانی و تشکر کرد: «آفرین، معرکه است.» سب ریسمان را به او داد تا به سطح زمین برود. طرف دیگر ریسمان را هم به دستگیره نخستین نارنجک وصل کرد. چند لحظه در آنجا ایستاد تا از جزئیات کار اطمینان حاصل کند. پروفوسور از بالای پله ها به پشت سب خیره شده بود، سپس در یک آن تصمیمش را گرفت و ریسمان را کشید. انفجار تمام منطقه حفاری را لرزاند. سب زنده به گور شد. انفجار، سرهنگ زینر و یورک را از چادر رادیو بیرون کشانید. غبار حاصل از انفجار بر زمین نشست.

زینر پرسید: «پس سب کجاست؟»

پروفوسور زیر لب چیزی گفت که کسی نشنید، سپس به صحنه انفجار اشاره کرد. منظور او روشن بود. سرهنگ دهانش باز مانده بود.

یورک لحظه‌ای بی حرکت ماند، سپس فریادی کشید و به برگر حمله‌ور شد. گلوی پروفیسور را چسبیده، می‌خواست خفه‌اش کند. مرد کوچک اندام عاجزانه زیر دست‌های نازی جوان نیرومند تقلا می‌کرد. در آخرین لحظه، زیر به خود آمد و یورک را عقب کشید. برگر روی زمین افتاد و به سختی نفس می‌کشید.

یورک فریاد می‌زد: «کار اوست. کار اوست.»

«برای چه این فکر را می‌کنی؟»

«او حتماً یهودی است.»

«نه، نیست. خودت می‌دانی نسبت به آنها چه احساسی دارم. او احمق پیری بیش نیست. دیوانه و پریشان حواس است. اشتباهاً این کار را کرد.»
یورک عقب‌عقب رفت، روی زانوانش افتاد و جلوی کوه خاک مشغول سوگواری برای رفیق از دست‌رفته‌اش شد.
سرهنگ به برگر کمک کرد بایستد.

«مثل آن که بهتر است همین طرف بمانی تا از دروازه‌های جهنم سر دریاوری، اینطور نیست پروفیسور برگر؟»

پروفیسور گردن کبود شده‌اش را ماساژ داد، صدایش در نمی‌آمد.
او سر تکان داد و به هزار زحمت سعی کرد خودش را غمگین و متأسف جلوه دهد.

ناگهان زیر فریاد زد: «از جلوی چشمم دور شو! احمق دیوانه.»
همانطور که برگر چرخید، سرهنگ به طرف چادر راه افتاد، مثل آن که می‌خواست خود را از دامنه‌ی خشونتش دور سازد. پروفیسور نیز به چادرش بازگشت.

داخل چادر، سیمای مالیخولیای دانشمند به چهره‌ای متبسم تبدیل شد. مثل آن که ناگهان از حمله‌ی خفگی‌رهایی یافته است. به نشانه‌ی سرور و شادی، برای نخستین بار از سبد خوراکی که همسرش تدارک دیده بود، یک هلو برداشت. او متوجه شد بدون کوچکترین ناراحتی می‌تواند میوه را فرو دهد.

هارویس نامش را شنید و فشار آرام دستی را روی شانه‌اش احساس کرد. این سرگرد علی میرزا بود که او را از خواب بیدار می‌کرد. پس از آن سفر طولانی از تهران احساس می‌کرد استخوان‌هایش له شده‌اند.

او ساعت پنج صبح وارد شهر شده و مستقیم به سرکلانتری شیراز رفته بود. میرزا از پیش به آنها اطلاع داده بود و افسر نگهبان به گرمی از امریکایی استقبال کرده بود. او یک اتاق و یک تخت در اختیارش قرار داده و با یک مینی صبحانه از او پذیرایی کرده بود. اما هارویس از فرط خستگی صبحانه را ناتمام گذاشته، به خواب فرو رفته بود.

با به یاد آوردن زمان و مکان، ناگهان بلند شد. باتوجه به صحبت‌های افسر نگهبان، میرزا ساعت شش صبح پیدایش می‌شد. ولی عقربه‌های ساعت مچی او، نه و نیم را نشان می‌دادند. این قابل اغماض بود ولی اکنون هرچیزی راجع به دوستش مشکوک و سؤال‌برانگیز به نظر می‌رسید.

بتی همیشه می‌گفت، سرگرد آدم ریاکاری است باید مواظبش باشیم.

او پرسید: «کاش مرا زودتر بیدار می‌کردی، علی.»

میرزا لبخند دوستانه‌ای زد و گفت: «تازه رسیدم. پس از این سفر طولانی استراحت برایت لازم بود.»

در راه شیراز، هارویس هرچه سعی کرد نتوانست خودش را متقاعد سازد

دست میرزا در حادثه شب پیش، جلوی سفارت در کار نبوده است. هرچند که به وقایع نامعقول در ایران عادت کرده بود. اما این ناباوری شدیداً عذابش می داد. چطور می توانست به خود بقبولاند حضور نیمه شب گروهیان مصطفی تصادفی بوده است؟ برای چه اصغر کمر به قتل یک غربی بسته بود؟ چطور ممکن بود به این مرد سبیلوی مهربان اعتماد نداشت؟ در این صورت شخص می بایست روی کلمه «خصم قدرتمند» شک کند.

«چه چیزی وقتت را گرفت؟»

میرزا پاسخ داد: «به کاخ احضار شده ام. باید خیلی زود به تهران پرواز کنم.»

هارویس برخاست و خمیازه ای کشید، باخود فکر کرد: چیزی مهمتر از این تحقیقات رخ داده است. ولی برای چه پیش از بازگشت سراغ من آمده؟ اگر در توطئه دست نداشته، حداقل آجودانش باید موضوع را به او گزارش کرده باشد. ولی چطور می توان این قضایا را به هم ربط داد؟ او گفت: «خب، تلفنی خبر می دادی. راضی نبودم به خاطر من این همه راه را تا اینجا بیایی.»

میرزا گفت: «آه، ولی خودم هم در شیراز کار داشتم. باید حتماً سری به آرامگاه حافظ بزنم.»

هارویس می دانست که او این را از ته قلب می گوید.

او کتاب کوچک پروفیسور برگرا را از جیب بیرون آورد و شروع به خواندن آن کرد: «مهد فرهنگ و هنر ایرانی، پرورش دهنده نوابع بزرگ ایرانی، شهر شعر و فلسفه.»

آنها نگاه سریع و معنی داری به هم کردند، سپس خندیدند. هارویس با خود فکر کرد، درست همان دوستان قدیمی. مثل آن که میرزا او را بخشیده بود. چرا من نباید ببخشم؟ حالا که زنده هستم.

در باز شد و افسر نگهبان به همراه مرد عبوس و مسنی وارد شد. یک آبدارچی پیر هم دنبالشان با سینی جای داخل شد. سلام و احوالپرسی های

مرسوم ردوبدل شد. مرد مسن حسین نام داشت که سالها نزد پروفیسور برگر کار کرده بود.

افسر نگهبان راجع به احترامی که ایرانیان برای دانشمند آلمانی قائل هستند، سخنرانی طولانی کرد. خانواده او نیز خانواده محترمی در شیراز به شمار می‌رفت.

میرزا با شمات اظهار داشت: «با قاتلان هموطنانمان شدیداً برخورد خواهیم کرد. ولی هنوز دنبال پروفیسور می‌گردیم. او یک فرد خارجی است که بطور غیرقانونی در کشور ما مانده است.»

افسر نگهبان گفت: «درست می‌فرمایید، قربان.» سپس سلام نظامی داد و از اتاق خارج شد.

هارویس از جایش برخاست و در گوشه‌ای مشغول نظاره شد.

حسین شروع به صحبت کرد. او داستانش را از صبح روزی که خانواده قتل عام شده را پیدا کرد، آغاز نمود. صبح زود آمده بود تا به همراه قاسم داماد پروفیسور، غذا برایش ببرد. بنابراین او نخستین کسی بود که جنازه خانم برگر و آنا را پیدا کرد. اثری از قاسم نبود. شکر خدا به بچه آنا صدمه‌ای نرسیده بود. حسین پیش از ورود به محوطه منزل، قاتلان را دیده بود که با استیشن پروفیسور که اخیراً از یک مبلغ مذهبی امریکایی خریداری کرده بود، از محل می‌گویختند. او در روشنائی سپیده دم چهار مرد خارجی را در اتومبیل دیده بود. یکی از آنها را خیلی خوب به یاد داشت. یک مرد قوی‌هیکل که در صندلی جلو نشسته و به شیشه بغل تکیه داده بود. از ترس آن که مبادا اسلحه داشته باشند، حسین گوشه‌ای خزیده و پنهان شده بود. به نظرش روی صورت مرد جای زخمی وجود داشت.

میرزا به حسین گفت: «او سرهنگ زینر است. آنها کماندوهای آلمانی هستند.»

سپس رو به هارویس کرد: «حق با تو بود، پتر. کار متفقین نبوده است.» هارویس با لحن خشکی گفت: «مثل آن که خیلی ماهر شده‌ام، ولی دیگر

روی من حساب نکنید.»

میرزا از حسین پرسید: «چرا صبح به آن زودی به آنجا رفتی.»

حسین پاسخ داد: «برای آن که برای پروفور غذا ببرم.»

«غذا را کجا می بردید؟»

«مثل همیشه، به جایی که پروفور مشغول حفاری است.»

میرزا با حوصله نفسی کشید و گفت: «کجا؟»

«یک جای قدیمی.»

میرزا با خشم گفت: «زود بگو کجا مخفی شده است.»

«یک جای قدیمی.»

به نظر می رسید پیرمرد مایل نیست جای پروفور را لو دهد. هارویس طرفدار حسین باوفا بود، ولی به هر حال میرزا و او به اطلاعات بیشتری احتیاج داشتند.

سکوت کوتاه و سماجت او دیری نپایید، افسر نگهبان شتابان وارد اتاق شد و گفت: «جناب سرگرد، از فرودگاه زنگ می زنند!»

میرزا نگاه غضبناکی به حسین انداخت و گفت: «بعداً به حسابت خواهم رسید.»

دفتر را ترک کرد و با سر به هارویس علامت داد دنبالش بیاید.

پای تلفن میرزا به فرودگاه اطمینان داد سروقت آنجا خواهد بود سپس رو به هارویس کرد و گفت: «همراه من می آیی؟»

هارویس سرش را به علامت منفی تکان داد. آنها می توانستند جیش را به تهران بازگردانند و او را از سفر طولانی زمینی راحت کنند. خودش هم بدش نمی آمد به تهران بازگردد. ولی هنوز نسبت به انگیزه های میرزا نامطمئن بود.

او گستاخانه گفت: «شاید هرگز بازنگردم.»

میرزا سرحال بود: «در تهران چشم پراخت هستند!»

کلمات بالحن معنی داری ادا شد. آنها مفهوم تازه و شومی را در برداشتند.

هارویس با خنده گفت: «کی؟ من که قصد پنهان کردنش را ندارم.»

«یک سری از ملاقات‌ها هستند که نمی‌توانی انکارشان کنی.»

میرزا طوری صحبت می‌کرد مثل آن که سرنوشت امریکایی از پیش تعیین شده است. او ادامه داد:

«به سروان سفارش خواهم کرد مخزن جیپت را پر از بنزین کنند و از هیچ کمکی مضایقه نکنند.»

هارویس با روحیه میرزا آشنایی کامل داشت. ولی احتیاجی به مساعدت او نبود. او به راحتی می‌توانست در هر یک از اردوگاه‌های متفقین جیپش را سرویس کند.

او گفت: «متشکرم، علی.»

بیرون ساختمان، سروان آماده رساندن میرزا به فرودگاه بود. او بوق اتومبیلش را چندبار به صدا درآورد.

میرزا اعتنایی نکرد که همین باعث تعجب و نگرانی هارویس شد. چراکه شاه انتظار او را می‌کشید. اما اعلیحضرت می‌توانست به خاطر این پدر خشمگین ایرانی لختی انتظار بکشد.

میرزا چشمانش را باریک کرد و پرسید: «برای کسی پیغامی نداری؟»

این رویارویی غیرقابل اجتناب بود. به یاد برق خنجر اصغر افتاد. در این بازی ایرانی تا زمانی که رقیب چیزی بروز نمی‌داد، او نیز باید چنین رفتار می‌کرد. عاقلانه بود که دعوت پرواز به تهران را رد کرد.

هارویس با پررویی گفت: «بله، خواهش می‌کنم به خانم لانتی در سفارت بگویید با او تماس خواهم گرفت.»

سروان باز بوق زد. مثل آن که میرزا کر شده بود و صدای آن را نمی‌شنید. همانطور منتظر ایستاده بود، مثل آن که انتظار دستورهای بعدی هارویس را می‌کشید. سکوتی حکمفرما شد. سپس امریکایی جمله‌اش را اینطور به پایان رساند:

«اوه، در ضمن به فرح بگویید زمانی که برگشتم پارچه بیشتری به او

خواهم داد.»

به زور لبخندی زد.

میرزا هم تبسم محوی کرد چرا که ذکر نام دخترش، یک پیروزی محسوب می‌شد.

او گفت: «تصور می‌کنم بیش از این نباید از شما هدیه‌ای قبول کند. تا به حال هم خیلی به او لطف کرده‌اید.»

«هرطور میل شماست.»

«خود او باید تصمیم بگیرد.»

هارویس سرگردان پرسید: «منظورتان این است که راجع به این موضوع با او صحبت کرده‌اید.»

«نه.»

پرش خشونت‌باری در عضلات صورتش ظاهر شد، میرزا ناگهان کلاتری را ترک گفت، مثل آن که می‌خواست جلوی خود را بگیرد. حتی با او خداحافظی هم نکرد که علامت واضحی از بی‌قراری و ناآرامی شدید او بود. هارویس دید که او تسبیحش را از جیبش خارج کرد و با حالت عصبی شروع به چرخاندن آن کرد.

او میرزا را دید که سوار اتومبیل شد و از نظر دور گشت. با خود فکر می‌کرد چطور یک پدر و دختر می‌توانند زیر یک سقف با هم زندگی کنند بدون آن که حرفی از سروان امریکایی به میان آورند، با وجود آن که یکی می‌داند آن دیگری از تمام قضایا مطلع است. ناگهان حالش از خودش به هم خورد چرا که با وجود همه این چیزها، این مرد را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت. نمی‌توانست آینده را پیشگویی کند، مثل آن که در این بازی موش و گربه ایرانی سرگردان شده بود. میرزا حالا با او کار داشت.

زمانی که هارویس به اتاق بازگشت، هنوز حسین آنجا بود. او به دستور افسر نگهبان آمده بود و باید منتظر می‌شد تا خود او مرخصش کند. پیرمرد نگاه تحقیرآمیزی به امریکایی انداخت، دستیار سرگرد علی میرزا،

«سلام، حسین.»

پیرمرد با بی‌اعتنایی سر تکان داد. رفتار او چنان سرد و گستاخانه بود که هارویس را بر آن داشت که کتش را بپوشد، مثل آن که می‌خواهد دفتر را ترک کند. اما جایی نداشت که برود. او با یک حرکت جسورانه از تهران خارج شده بود. درست مثل آن که پرواز کرده باشد. درست وسط راه، در اصفهان استراحتی کرده و تصمیم به برگشت گرفته بود. اما جاذبه شیراز غیرقابل انکار بود. قلاب کمر و اسلحه کمری‌اش را بست، باخود فکر می‌کرد برای چه به اینجا آمده است. او برای شکار سرهنگ زینر بدانجا آمده بود. طبق پیش‌بینی او، زینر اینجا بوده است. حالا چه؟ به‌نظر می‌رسید رهبر کماندوها همه‌جا حضور دارد. آیا هارویس توقع داشت مثل گاوچرانان هفت تیرکش تگزاسی در یکی از خیابان‌های شیراز او را به مبارزه طلبد؟

هیچ سرنخی هم در دست نداشت. حسین ناله‌ای کرد. هارویس متوجه شد رفتارش درست نبوده، بنابراین شروع به صحبت کرد: «من دنبال پروفیسور برگرنمی‌گردم تا او را به کشورش بازگردانم. برای او خیلی احترام قائلم.» کتاب او را به حسین نشان داد.

«من مطالبی که او راجع به این کشور نوشته، خوانده‌ام. او ایرانیان را دوست دارد و کمک بزرگی در شناساندن فرهنگ شما کرده است.» خطوط صورت حسین حالت رضایتمندی به خود گرفت. او گفت: «همینطور است. او گرفتار دردسر بزرگی شده است. باید به او کمک کنم. پیش پلیس هم نمی‌توانم بروم. متوجه که هستید، سروان هارویس؟» «بله، کاملاً متوجه‌ام حسین.»

«شما امریکایی هستید، نه انگلیسی، نه روس، نه ایرانی، من هم زرتشتی هستم. نامم حسین است. اما یک زرتشتی هستم.»

از لحظه‌ای که مرد شروع به صحبت کرد، هارویس در باطن با او احساس همدردی کرد. او پیش از این هم با چنین صحنه‌هایی روبرو شده بود. بعضی از ایرانی‌ها که ضد روسیه و ضد انگلستان بودند عقیده داشتند ایالات متحد

امریکا برخلاف سایرین، منشاء بزرگ امید، کمک و دستگیری از مستمندان، و ثروت و رفاه محسوب می‌شود. آمریکایی‌ها چندان مردمان بدی نبودند. هارویس گفت: «من چیز زیادی راجع به زرتشتی‌ها نمی‌دانم جز این که مرده‌هایشان را دفن نمی‌کنید، شما آنها را در یک محوطهٔ سرباز و مرتفع رها می‌کنید.»

حسین گفت: «پرنده‌ها آنها را دور می‌کنند. ما طبیعت را پرستش می‌کنیم: باد و آتش، آب و زمین و عناصر مقدس. یک جنازه را نمی‌توان در زمین دفن کرد چرا که زمین را آلوده می‌سازد. او را نمی‌توان سوزاند، چرا که آتش را آلوده می‌سازد.»

«آیا این درست است که شما آتش را می‌پرستید؟»

«بله، چرا که شعله از خورشید می‌آید. خورشید نور می‌آورد، مثل خدای ما، اهورامزدا. او با اهریمن، خدای تاریکی در جنگ است. این همان جنگ ابدی میان شر و نیکی است. درست مثل جنگ شما برضد هیتلر.» سپس متوجه موضوع اصلی شد: «راستی، چرا این سرهنگ زینر به ایران آمده است؟»

هارویس گیج و سردرگم پاسخ داد: «این قسمتی از جنگ است، حسین. او از بهترین سربازان هیتلر می‌باشد.»

حسین گفت: «ولی پروفیسور که سرباز نیست.»

«او راجع به جنگ چه احساسی دارد؟»

«او می‌گوید آلمان در جنگ کسانی گرفتار است که از مردم دیگر نفرت دارند، حتی از خود آلمانی‌ها هم متنفرند.»

هارویس پاسخ داد: «مطمئنم این زینر به ایران نیامده تا مخالفان نازی را به دام بیندازد.»

حسین گفت: «او به دنبال دانش و معلومات پروفیسور است. پروفیسور از احساسات حقیقی خود فقط با خانواده‌اش صحبت می‌کند. او کاری به آلمانی‌های دیگر ندارد. این کشور محل زندگی تازهٔ او محسوب می‌شود.»

«حق با توست. زینر احتیاج به راهنما دارد. برگر بهترین آنهاست.»

«حتی بهتر از ایرانی‌ها.»

«بنابراین زینر و افرادش بدون تو و قاسم، با استیشن سروقت او رفته‌اند.

پروفسور چه فکری خواهد کرد؟»

حسین بطور منطقی پاسخ داد: «او از سرنوشت شوم خانواده‌اش اطلاعی

ندارد. فکر خواهد کرد اتموبیل را دزدیده‌اند. خانواده‌اش هرگز به او خیانت

نمی‌کنند. به همین دلیل بود که به قتل رسیدند.»

هارویس گفت: «سرهنگ زینر شاهد به‌جا نمی‌گذارد. سازمان جاسوسی

آنها در این کشور خیلی قوی است. آنها راجع به تک‌تک آلمانی‌های مقیم در

ایران پرونده دارند. زینر می‌دانست کجای ایران باید دنبال پروفسور برگر

بگردد. راستی او الان کجاست؟»

حسین بی‌درنگ گفت: «تخت‌جمشید. خیلی از اینجا دور نیست. سروان

هارویس، خواهش می‌کنم مرا به آنجا ببرید.»

هارویس اصلاً انتظار این درخواست را نداشت. او گفت: «متأسفم. اوضاع

آلمانی‌ها در اینجا خیلی مغشوش است. ایرانی‌ها هم که در این جنگ کاره‌ای

نیستند. این در حقیقت وظیفه روس‌ها و انگلیس‌هاست. من باید سرکارم در

تهران برگردم.»

«شما یک امریکایی هستید.»

هارویس می‌دانست توضیح دادن بی‌فایده است، باوجود این گفت:

«به‌صرف آن که نمی‌توان قوانین و معاهده‌ها را زیر پا گذاشت.»

حسین گفت: «شما با خود اسلحه دارید، آیا می‌ترسید؟»

هارویس کم‌کم داشت احساس ناراحتی می‌کرد.

«موضوع این نیست.»

بیرون در صدای گریه بچه‌ای به گوش رسید. حسین در را باز کرد. پیرزنی

با نوزادی در بغل، پدیدار شد. پیرزن گفت بچه گرسنه است و حسین او را

زیاد منتظر گذاشته است.

حسین گفت: «او همسر من و این بچه نوهٔ پروفسور است.»
 هارویس با دیدن بچهٔ یتیم دچار غلیان احساسات شد. به یاد پسر خودش افتاد. اشک به چشمانش آمد.

سپس بطور ناخودآگاه بازوانش را گشود و مثل آن که حق پدری اوست، بچه را در آغوش گرفت. بچه دست از گریه برداشت و به چشمان او نگاه کرد. در آغوش گرفتن نوزاد همچون آرزوی برآورده شده‌ای می‌مانست، هارویس دیگر از احساس کمبود عاطفی رنج نمی‌برد.

این تماس بدنی به ارتباطی همیشگی شباهت داشت. او پسرک را بوسید. قلبش آکنده از محبت شد. به یاد پدرش افتاد که حتماً پیترو کوچک را چنین می‌بوسیده و هنوز هم با وجود آن که او مردی شده، چنین می‌بوسد. این قانون بقای طبیعت بود و هارویس نیز عاقبت پدر شده بود. اکنون غرور و اعجاب آن را با تمام وجود احساس می‌کرد. او این طفل را دوست داشت. پسرش را.

پیرزن بچه را از او گرفت.

حسین گفت: «ضرب‌المثلی هست که می‌گوید، بچه مال همه است.»
 هارویس با لحنی مصمم گفت: «برویم که پدر بزرگش را پیدا کنیم.»

پروفسور رودلف برگر همچون مردی بود که به دیدار دوستان قدیمی و محبوبش پس از یک غیبت طولانی آمده باشد.

نقش رستم در فاصله سه مایلی از پرسپولیس قرار داشت. با رسیدن به درهٔ خاموشی که محراب و مقبره داریوش کبیر و جانشینانش به شمار می‌رفت، پروفسور جان تازه‌ای گرفت.

حتی پیش از آن که به محل برسند، پروفسور از صندلی عقب استیشن راجع به مقابر سنگی که از نظر خواهند گذراند، درست مثل یک راهنما شروع به صحبت کرده بود.

یورک رانندگی می‌کرد و تمام راه را اخم کرده بود و نفرت خود را نسبت به برگر حفظ کرده بود. او هنوز راجع به مسیحی بودن پروفسور طبق گفتهٔ سرهنگ، شک داشت. حداقل کمی خون یهودی در رگهای او جریان داشت؛ ریش پیرمرد و افکارش چنین حکایت می‌کردند.

سرهنگ زیرکنار یورک نشسته بود. او مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، مثل آن که از رفتار انتقامجویانه پیرمرد چندان آزرده نیست. شبیح سب هنوز سرنشین چهارم اتومبیل به حساب می‌آمد.

پروفسور پشت سر دو کماندوی نازی یک ریز سخن می‌گفت. او وارد جزئیات مراسم تدفین داریوش اول در بیست و پنج قرن پیش شد، درست مثل آن که رفیق و همدم شاه هخامنشی بوده است. بقیه مقابر به خشایارشا،

اردشیر و داریوش دوم تعلق داشت. چهار مقبره شبیه هم بودند، در دل صخره‌ها و به شکل صلیب بنا شده و نوعی عظمت شاهانه را در مکانی خلوت و تنها آفریده بودند.

برگر از ساختمانی که جلوی مقابر قرار داشت (کعبه زرتشت) سخن گفت که در حقیقت یک آتشکده به حساب می‌آمد. پایین و سمت چپ مقابر صخره‌ای با نقشهای حجاری شده و برجسته ساسانی دیده می‌شد که یک هزار سال بعد توسط فرمانروایان دیگر ایرانی بنا گردیده بود.

سپس برگر از یورک خواست پیچ کنار صخره‌ها را دور بزند تا آنها بتوانند در آتشکده رویازی را که از صخره‌ها تراشیده شده بود، پیش از توقف جلوی مقبره نخست، از نزدیک تماشا کنند.

با عبور از جلوی مقبره داریوش، پروفور کتیبه معروف آن را به یاد آورد و گفت: «من هشتم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان. شاه سرزمینی با مردمانی از نژادهای مختلف. یک ایرانی. فرزند ایران و یک آریایی از نسل آریا. با لطف اهورامزدا، این استانهایی است که تا به حال فتح کرده‌ام.»

اواسط صبح بود که سه مرد به شهر مردگان قدم گذاشتند. برگر در کمال تعجب به نطقش ادامه داد. با مقاومتی علنی و حالت روحی عجیبی شروع به قدم زدن کرد، درست مثل آن که بندها را گسسته و آزاد شده، او دیگر با آنها سخن نمی‌گفت.

زینر و یورک که سرگرم رفتار او شده بودند، خستگی پاها را در کرده، کنار استیشن منتظر شدند. در این زمان بود که کشور مورد تهاجمشان معنی پیدا کرده بود. آنها دچار همان احساس هیبت و احترامی شده بودند که به هر فردی با مشاهده این بناهای کهن تاریخی دست می‌داد.

پروفور ادامه داد: «من آنها را به تسخیر خود درآورده و مردمشان به من باج و خراج می‌دهند. آنچه فرمان داده‌ام انجام داده‌اند؛ قانون من به آنها تحمیل شده است.»

برگر سرگردان به این طرف و آن طرف می‌رفت. افسونی در کنار بود،

درست مثل یک نمازگزار، یا ارتباطی پنهانی با مردم باستانی که دوروبرش را احاطه کرده بودند.

«مِدیّا، سوزانایا (خوزستان)، پارتیا، آریا، باکتریا، سوگدیانا (سغدیا)، خوارزمیا، درانگیانا، آراکوزیا، ساتاگی دیا، گندهارا (قندهار)، هندی، سرزمین امیرگیو سیتانزها (سکاها)، سیتانها با کلاههای نشاندار، بابلی ها، آشوری ها، اعراب، مصری ها، آرمنی ها، کاپودوکیا، اسپاردا، یونانی ها، اسکودرا، سرزمین سیتانهای دور از دریا، آفریقایی ها، اتیوپی ها، ماگیان ها، کارکیان ها. شاه داریوش: اهورامزدا، زمانی که زمین را در آشوب دید، آن را به من واگذار کرد. او مرا شاه کرد. من با لطف اهورامزدا پادشاه شده ام. اگر فکر می کنید سرزمین های تحت قلمروی داریوش کم هستند، پس به تصویر آنها نگاه کنید که از تخت من حمایت می کنند. پس شما آنها را خواهید شناخت و درخواهید یافت که سرزمین ایران چنان پهناور و گسترده است و خواهید فهمید که ایران دشمنانش را تا آنسوی مرزها بیرون رانده است.»

با دور شدن پروفیسور، یورک گفت: «به او نگاه کنید، با خودش حرف می زند. او دیوانه است.»

زینر با مدارا گفت: «ما که به اندازه کافی وقت داریم.»

یورک با تهدید گفت: «می خواهم بکشمش.»

«چرا؟»

«خودتان بهتر می دانید.»

زینر بالحنی جدی گفت: «تقصیر از سب بود. او زیادی باروت کار گذاشت. من که به او اینطور نیاموخته بودم. کار پیرمرد نیست.»

«چرا به کتاب او اینقدر اهمیت می دهی.»

«در حال حاضر به او محتاجیم.»

«خُب، من نمی خواهم به او کمک کنم.»

زینر گفت: «بسیار خوب، هرطور که مایلی. او را اینجا رها می کنیم و به راهمان ادامه خواهیم داد.»

یورک گفت: «به هر حال او باید کشته شود. خود شما گفتید هیچ شاهی نباید به جا بگذاریم.»

زینر با پافشاری گفت: «از طرف او آسیبی متوجه ما نیست. تا او را پیدا کنند، مدت زمان زیادی گذشته است.»

یورک با تعجب به چشمان فرمانده اش خیره شد.

«اصلاً فکر نمی کردم اینقدر قابل انعطاف باشید.»

یورک زیاده از حد گستاخ شده بود و زینر احساس ناراحتی می کرد.

«او یک آلمانی خوب و دانشمند است. هیچ کس در این کشور نمی تواند اینطور نقشه بکشد. اگر زمانی او را بکشم، به دلائلی نیست که راجع به آنها صحبت کردیم.» و با این جمله گفت وگو را تمام کرد.

با نزدیک شدن برگر، یورک تصمیمش را گرفت و گفت: «بسیار خوب، با او کار خواهیم کرد.»

یورک با این حرف بی درنگ رویش را برگرداند تا سرهنگ از سیمایش افکار شیطانی او را نخواند. او به طرف استیشن رفت تا تجهیزات لازم را بردارد.

این نهال بلند قد و ورزشکار از دودمان اشراف زادگان پروسی با پسر قوی بنیه و روستایی آلمانی بنا به اهداف باشکوه پیشوا، پیمان برادری بسته بود و مرگ او ضربه سختی برایش محسوب می شد.

این که پروفسور گناهکار بوده یا نه، دیگر برایش اهمیتی نداشت؛ سب خواهان انتقام بود. چرا که یک اس اس همواره یاد اس اس دیگر را از خاطر نمی برد و گرامی می داشت.

برگر با خوشحالی گفت: «جای قشنگی برای مدفون شدن است، اینطور نیست، زینر؟ یک گورستان استثنایی.»

زینر به تندی گفت: «زود عکسهایت را بگیر و کار را تمام کن.»

برگر از داخل استیشن دوربینش را برداشت. یورک با یک نردبان طنابی باریک که به چنگکی آهنین وصل بود، آماده بالا رفتن شد.

بی سیم قابل حمل آنها شروع به خیزخیز کرد. زینر در حالی که گوشی را برمی داشت، گفت: «پیام از استورچ است.» سپس در حالی که دستهایش را تکان می داد گفت: «زود کار را تمام کنید.» درست پیش از آن که دست به کار شوند، برگر ضمن نصیحت های پدرانه به همکار جوانش در حالی که به اسلحه کمری یورک اشاره می کرد، گفت: «آن بالا چیزی نیست که بخواهی نشانه بگیری. موقع بالا رفتن اذیت می کند.»

یورک با ترش رویی زیر لب گفت: «این به خودم مربوط است.» پروفیسور عکس های مورد نیازش را از نخستین مقبره از چهار مقبره (مقبره داریوش دوم) گرفت. راهی وجود داشت که آنها را تا بالای صخره هدایت می کرد. سربالایی تند و ناهموار بود. برگر خیلی سرحال به نظر می رسید. این مرد بر طاق از چالاکي یک بزکوهی برخوردار بود. یورک برای چنین صعود دشواری آمادگی نداشت. لختی ایستاد و باروبنه اش را جابجا کرد.

برگر گستاخانه گفت: «نگفتم سبک سفر کن؟» افسر نازی غرولندکنان گفت: «وقتی سبک می شوم که از شر تو خلاص شوم!»

پروفیسور با پوزخند گفت: «خواهش می کنم، دست از گلوی من بردار. هنوز درد می کند.»

«نمی دانم چرا سرهنگ نجات داد.»

برگر بطور مبهمی گفت: «این مثل آن است که دوبار پدرش را بکشد.»

«منظورت چیست؟»

«او متأسف است.»

«او طرفدار توست، ولی من این حرفها سرم نمی شود. سبب بهترین دوست من بود.»

زمانی که بر فراز مقبره رسیدند، آفتاب بالای سر آنها قرار داشت و

حرارت آفتاب نیمروز، نم صبحدم را خشکانده بود. بیش از یک صد و بیست و پنج پا^۱ پایین‌تر، سرهنگ زینر به استیشن تکیه داده و آنها را نگاه می‌کرد. تفنگش را به طرف آنها تکان داد.

چادر، لوازم تاشو، سبد غذا و کیف دستی پروفوسور روی جاده ولو بود. با مشاهده این وضع برگردن کجی کرد و با پوزخند گفت:

«نگران نباش، یورک. من همین جا کنار دوستانم می‌مانم.»

یورک در حالی که عکس می‌گرفت، گفت: «کاش همین الان می‌مردی.»

«اینقدر تند نرو، مرد جوان. چیزی نمانده کتابم تمام شود.»

«گند بزمن به کتابت، گاو بی‌شعور!»

پروفوسور با جسارت و بی‌پروایی پاسخ داد: «حرف زدنش را ببین! واقعاً که جای تعجب است. خوب است که از آن خانواده با اصل و نسب آمده‌ای. آن بلایی را که بر سر من آوردی، به خاطر آن سب نگران بخت بر تو می‌بخشم. ولی معلوم است که حقیقتاً از من بدت می‌آید. کاش نمی‌آمدید. برای چه آمدید؟»

یورک زیرلب گفت: «می‌فهمی.»

«من به دخترم آلمانی آموختم. ولی زبان آلمانی فصیح و مؤدبانه را. او آرزو دارد پس از جنگ به آنجا برود. ولی هیچکس او را درک نمی‌کند.»

یورک گناهکار، از شرم سرخ شد. دست به قنداق اسلحه‌اش برد.

حرکت جنون‌آمیز او پروفوسور را هشیار ساخت: «چه؟»

«هیچی.»

نازی جوان مشغول کار شد و سعی کرد با ابزار، چنگک آهنین را بین صخره‌های بزرگ فرو کند. هنوز وقت خونخواهی برای سب فرا نرسیده بود. سرهنگ زینر برای سب دلسوزی نکرده بود چرا که او درسش را خوب فرانگرفته بود. سوای مسأله نفرتی که از پروفوسور دردل داشت، یورک باید

جرأتش را به مردی که پایین جاده مشغول تماشای او بود، نشان دهد. طول مقبره صلیبی شکل هفتاد و پنج پا و عرض آن شصت پا^۱ بود. در مقبره درست وسط آن قرار داشت و همتای ساختمان پرسپولیس بود. مقبره در ارتفاعات بنا شده بود تا از دسترس سارقان باستانی مقابر دور بماند.

پروفسور برگر پیشنهاد کرد برای عکاسی از قسمتهای زیرین، یک سقوط کماندویی انجام شود. یورک نردبان طنابی را از صخره پایین انداخت. که روبروی مقبره قرار گرفت.

برگر به دلیل نیاز کارشناسی، خواهان عکسهای نزدیکی از حکاکیها و کنده کاریهای منقوش بر بخش فوقانی مقبره بود.

نقش، شاه را در آتشکدهای نشان می داد، شاه بر تخت نشسته و مثل مختلف تخت او را بالای سر نگاه داشتند. لطف اهورامزدا شامل حال او باد. یورک در حالی که بند دوربین را به گردش انداخته بود، از نردبان طنابی همانگونه که در اردوگاه آمرزشی تمرین کرده بود، پایین رفت. او وسط زمین و هوا قرار داشت، پیچ و تاب می خورد و از این احساس لذت می برد. سپس دستش را به طرف زیر تکان داد و او هم سر تکان داد. به این ترتیب یورک، معلق، شروع به گرفتن عکس با دوربین از نقش روبرویش کرد.

در همان زمان، پروفسور یک کارد کوچک از جیبش بیرون آورد تا طناب را از چنگک آهنین جدا کند. او نسبتاً دور از دید زیر قرار داشت. ناگهان برگر متوجه شد زیر دوربینش را آورده و ظاهراً دنبال او می گردد.

یورک از پایین فریاد زد: «چند تا عکس می خواهی؟»

برگر در حالی که با طناب کلنجار می رفت، به او گفت: «فیلم را تمام کن. از هرچیز دوبار عکس بگیر. حتی شکافهای دیوار هم برای من مهم هستند. خواهش می کنم کار را ناتمام رها نکن.»

طناب برای کارد پروفسور خیلی کلفت و محکم بود.

ناگهان صدای زینر واضح به گوشش رسید: «یورک، کافی است. بیا پایین!»
 کماندو بی درنگ شروع به بالارفتن از نردبان طنابی کرد.
 برگر نگاهی مأیوسانه به طناب جدا کرد کرد و منصرف شد. به جلو قدم گذاشت و درست زمانی که دست‌های یورک به نخستین پله نردبان طنابی رسید، پروفوسور به جلو خم شد و راه را بر نازی جوان بست.
 او گفت: «هی، کجا، صبر کن.»

دوربین را با احتیاط از گردن یورک جدا کرد و چند لحظه‌ای با این کارها وقت تلف کرد. برگر عقب عقب رفت و به او اجازه داد بالا بیايد. زمانی که سروشانه‌های یورک بالای نردبان نمایان گشت، پروفوسور با لگد محکم به صورت کماندو زد. یورک به عقب پرتاب شد و فریاد زنان به سوی مرگ شتافت.

برگر بی درنگ پرید تا پشت صخره‌ای پناه گیرد، اما زود نجنبید. گلوله زینر از پشت به او اصابت کرد. با زانو جلوی نردبان افتاد. گلوله دیگر سینه‌اش را شکافت و او را روی زمین و در معرض رگبار گلوله قرار داد. اما همان دو گلوله نخست کافی بود. سرهنگ تفنگش را خالی کرد، گلوله‌ها زمین را سوراخ و صخره‌های دور پروفوسور را خرد کرد.

همچنان که خون از بدنش بیرون می‌زد، دوربین پر از عکس‌های محبوب قدیمی‌اش نقش رستم، را در مشتش فشرد و جان داد.

هارویس در صحنه مرگ حاضر بود.

حسین کالبد پروفیسور رودلف برگرا در میان بازوانش گرفت، همانطور روی زمین نشست و آرام گریه سرداد. او درگوش مرده چیزی نجوای می کرد. زمانی که زیر آفتاب نیمروز از صخره بالا رفتند و پیکر خونین برگرا را یافتند، هنوز گرم بود. انگشتانش محکم دورین را چسبیده بود. هارویس فکر کرد، این غول بزرگ رشته باستان شناسی چه مرد ریزنقشی بوده است.

آنها پروفیسور را به کمک پیغامی که روی یک تکه کاغذ نوشته بود، پیدا کرده بودند. پروفیسور تکه کاغذ را از پاکتی در سبد غذاکنده و آن را در جایی زیر محل حفاری پرسپولیس مخفی کرده بود. او مطمئن بود حسین آن را خواهد یافت، وی در مورد خطرات تعقیب کماندوهای آدمکش هشدار داده و از حسین خواسته بود با تعقیب و مداخله نابجا نقشه او را برهم نزنند. او گفته بود در نقش رستم یا پاسارگاد، که توقفگاه بعدی زینر است از دست او خواهد گریخت. کار کتابش به پایان رسیده و قصد دارد همچون سرباز شجاعی به کشورش آلمان خدمت کند.

همچنین از خانواده اش خواسته بود اصلاً نگران او نباشند.

در راهشان به سوی تخت جمشید، حسین با هارویس راجع به کتاب پروفیسور موسوم به شعله جاودانه صحبت کرده بود. او روستایی بی سواد

بود که نزد باستان‌شناس شهیر فرهیخته شده و از بصیرت خاص ایرانی برخوردار بود.

هارویس از اهمیت کار پروفیسور آگاه بود، حاصل یک عمر دانش‌اندوزی، او ضربه وارده به حسین را از مشاهده کیف خالی و نسخه دستی پروفیسور که میان آتشکده در حال سوختن بود، به خوبی درک می‌کرد.

آنها نردبان طنابی را همچنان برفراز مقبره آویزان، بدن خرد و درهم شکسته سرباز اس اس را بر روی زمین و اموال پروفیسور را در جاده یافتند. جای چرخ استیشن که تازه آنجا را ترک کرده و صدای موتورش که هنوز به گوش می‌رسید، خبر از فرار زینر می‌داد. در آخر جنازه خونین برگر را یافته بودند.

هارویس پیشنهاد کرد: «باید همین حالا او را بازگردانیم.»

حسین گفت: «تنها بازمانده خانواده او نوه اش است. جسد او را همینجا به حال خود رها می‌کنم.»

هارویس با خود گفت، تشییع جنازه به روش زرتشتیان. او را برای لاشخورها باقی می‌گذارد.

البته خود او چندان موافق این کار نبود.

حسین گفت: «او دلش می‌خواهد در جوار شاهان باشد و شاهان هم خواستار او هستند.»

هارویس سر را به نشانه تأیید تکان داد.

سپس حسین سرش را خم کرد و شروع به خواندن دعا کرد. هارویس متوجه شد بهتر است او را با غمهایش تنها بگذارد. از صخره‌ها پایین آمد و با شتاب به طرف چیپش دوید.

سرهنگ کنراد زینر با استیشن از روستای مادر سلیمان در حوالی پاسارگاد، بدون توقف عبور کرد. روستا تنها یک خیابان داشت. بدون توجه به هابران روستایی، چند دکه کوچک و قهوه‌خانه از کنارشان عبور کرد. زینر مستقیماً به سمت نقطه‌ای که پروفیسور روی نقشه رسم کرده بود، در حرکت بود. از درّه و اردوگاه ایرانیان باستان عبور کرد، از مقبره کوروش گذشت، ویرانه را نادیده گرفت و با اتومبیل به سوی مقصد خود، دژی برفراز ارتفاعات و مشرف به پاسارگاد، راند. پس از چند دقیقه به آنجا رسید. از اتومبیل بیرون پرید و نگاهی به اطراف انداخت. این تنها برداشت ذهنی او از این سرزمین بود؛ سکوتی سنگین، نه حیوانی، نه انسانی. حتی یک پرنده هم به چشم نمی‌خورد. هیچ پرنده‌ای!

یک ساعت از ظهر گذشته بود و احساس گرسنگی می‌کرد. پتویش را درآورد، آن را خوب تکان داد و روی زمین پهن کرد. سپس کاسه چوبین را با خوراک خاصش پُر کرد و آن را وسط پتو قرار داد. از یک قمقمه فلزی کوچک مقداری آب داخل فنجان ریخت. بلورزش را از تن خارج کرد، بدن قوی و سبب و آفتاب سوخته‌اش را در معرض اشعه آفتاب قرار داد. چهار زانو نشست و تمرین‌های تنفسی عمیق را آغاز کرد و مغز خود را از افکار آزاددهنده و مسموم تهی ساخت. خاطره ناخوشایند قتل دو سرباز وفادار اس اس از ذهنش پاک و در بازدم به دست باد سپرد. مثل این بود که اکسیژن استنشاق

شده در چشمانش نور ایجاد می‌کرد. زمانی که به سمت برلین منبع تقویت روحی‌اش نگاه کرد، چشمانش گشاد شدند، آلمان در آن سو قرار داشت. فقط فکر پرنده در مغز او باقی ماند.

در نخستین ملاقاتش با هیتلر، از مرگ قناری دلبند کاخ صدر اعظمی، اشک در چشمان پیشوا جمع شده بود. زینر سوگواری خالص و بی‌ریای فوهرر^۱ برای پرنده را به چشم دید. او عاشق آن حیوان اهلی بود.

این درست همان روزی بود که فرمان مأموریت بزرگش را دریافت کرد. سرهنگ متوجه شد مأموریت او از همان نخست با فکر پرندگان آغاز شده بود. وی برای ملاقات با وزیر تبلیغات و تنویر افکار، یوزف گوبلز به برلین آمده بود.

«مرا به کجا می‌بری؟»

این سؤال سروان اس اس کنراد زینر، از راننده سرباز بود که در مرسدس مشکی را برای او باز کرد. او از سرباز متوسط‌القامه، بلندتر بود. آنان بیرون ساختمان تبلیغات و تنویر افکار واقع در خیابان ویلهلم اشتراسه، در گرمای نیمروزی ماه ژوئیه ۱۹۴۳ قرار داشتند.

«متأسفم، او براشتورمبافوهرر، دستورات را که می‌دانید.» با این حرف، راننده دهانش را محکم بست.

سروان شانه‌هایش را بالا انداخت و داخل مرسدس شد، جایی که اندام کشیده او در صندلی عقب انحنای زیبایی پیدا کرد. به او دستور داده شده بود در ملاقاتی در برلین برای مأموریتی نامعلوم ولی بسیار مهم، حضور به هم رساند. پس چرا مقصد نامعلوم نباشد؟ از این‌گونه تدابیر امنیتی، بوی ترفیع و ترقی می‌آمد.

زینر به جلو خم شد و به راننده گفت: «خیلی تند نرو. منظورم این است که

۱. Führer به معنای پیشوا.

آهسته رانندگی کن.»

راننده برگشت تا توضیح دهد چرا نمی‌تواند تقاضای او را اجابت کند که خود را با زخم صورت غول بیست و پنج ساله‌ای مواجه یافت. او دوست داشت از دستوراتش اطاعت شود.

بنابراین گفت: «مثل این که می‌خواهید از جبهه به زندگی واقعی بازگردید، مگر نه؟ بسیار خوب. از راه کورفور^۱ اِشتندام می‌روم. آنجا آدم زیاد می‌بینید، رستوران هم فراوان است.»

زینر توضیح داد: «نه به این خاطر نیست. می‌خواهم ببینم آیا هنوز هم در برلین پرنده یافت می‌شود.»

سروان از جبهه خارکف آمده بود، آنجا در شاخه لیپ^۱ اِشتاندارت^۱ جنگیده و شهر را از روس‌ها پس گرفته بود. در تمام منطقه نه پرنده‌ای دیده بود و نه صدایشان را شنیده بود. او آن را به عنوان عواقب طبیعی جنگ پذیرفته بود. اینک همچنان که از حومه شهر می‌گذشتند، زینر گوش‌هایش را تیز کرد و به دنبال پرنده‌ها در شهری گشت که در آنجا به دنیا آمده و پروبال گرفته بود. در صبحگاه همان روز نیروی هوایی متفقین، برلین را با حمله سنگینی بمباران کرده بود. او مأیوسانه میل داشت بداند آیا پرنده‌ها هم مثل پرنده‌های خارکف شهر را ترک گفته‌اند.

زمانی که انسان‌ها چه مایل بودند و چه نبودند بایستی در یکی از دو طرف جبهه سنگر می‌گرفتند، تنها پرندگان بودند که اجازه داشتند بی طرف باقی بمانند. آیا غریزه به آنها گفته بود چه موقع پرواز کنند و به دوردستها بروند؟ درست مثل آژیر خطری که شهروندان برلینی را به پناهگاه‌ها و تونل‌های قطار زیرزمینی می‌فرستاد. یا آن که پرندگان برلین همانجا ساندۀ بودند و می‌خواستند مثل ساکنین شهر تا پای جان مقاومت کنند؟

پنجره‌های اتومبیل مرسدس پایین بود. سروان زینر دسته جوانان هیتلری،

۱. لشکر مخصوص گارد هیتلر.

اهم از دختر و پسر را دید که سنگفرش‌های خیابان را به همراه اسرای جنگی و اسیران اردوگاه کار اجباری تمیز می‌کردند. ساختمان‌ها هنوز در آتش می‌سوختند. اجساد سوخته را از خرابه‌های یک آپارتمان بیرون می‌آوردند. او نسبت به صحنه مرگ و تخریب، صدای آژیر، گریه زنان و نعره مردانی که به دنبال گمشده‌های خود می‌گشتند، نسبت به ضجه کودکان یتیم، بی‌تفاوت بود. فقط پرنده‌ها، اگر پرنده‌ها هم برلین را ترک گفته باشند، پس کار تمام است. زمانی که راننده سروان زینر را جلوی ویلای دکتر یوزف گوبلز در وانزه، در پانزده مایلی برلین، نزدیک پتسدام پیاده کرد، او براشتورمبافوهرر کاملاً دریافته بود چطور آتش اضطرابش را فروبشانند.

پرندگان پس از بمباران به پاتوق قدیمی‌شان بازگشته بودند. او صدای آنها را شنید که با خورشید و گذر روز صحبت می‌کردند. مانند هرچیز دیگر آلمانی، زینر فکر کرد، پرندگان برلین هم مافوق پرندگان دیگر هستند ...

سوهنگ زینر در حالی که بر بالای دژی مشرف به پاسارگاد نشسته بود تازه فهمید چرا هیچ پرنده‌ای به چشم نمی‌خورد. آنجا یک صحنه نبرد باستانی بود. با وجود چنین مردمانی باید انتظار پرندگان حقیری داشت. این عقیده راسخ او بود. او سال‌ها بدین منوال فکر کرده بود.

سروصدا وحشتناک بود. هارویس همه را از دور شنیده بود، پس مجبور شد در جاده پاسارگاد توقف کند چرا که گروهی از چادرنشینان قشقای در حال عبور از جاده بودند. هزاران گوسفند از جاده می‌گذشتند، در بین آنها بز، گاو، سگ و شترانی که بار چادر و قالی می‌کشیدند، قاطرهایی که لوازم منزل را حمل می‌کردند، مرغ و خروس، اسب و الاغ‌هایی که زنان، بچه‌ها و مردان را حمل می‌کردند، به چشم می‌خورد. همه اینها در گرد و غبار جاده، تصویر محوی را ایجاد کرده بود.

هارویس موتور جیپ را خاموش کرد و مشغول نظاره یک فعالیت چند هزار ساله بشری شد. چند دقیقه‌ای بیشتر به ساعت یک نمانده بود و او در نیمه راه پرسپولیس قرار داشت. در آن سوی این گروه مهاجر، سرهنگ زینر قرار داشت. حتماً تا حالا به پاسارگاد رسیده است. هارویس نمی‌توانست در مورد سرعت مسافر آلمانی هیچ پیشگویی کند. نمی‌دانست آیا هرگز به او دست خواهد یافت. او با سرعت تمام رانندگی کرده بود تا آن که قشقای‌ها سرراش پیدا شده بودند.

رود خروشان جمعیت عشیره‌ای ایرانی و حیواناتشان، جیپ او را احاطه کردند. مردان قبیله با خوشرویی و مهربانی به "خارجی" خوشامد می‌گفتند. جیپ او به جزیره‌ای می‌مانست که روی آن هارویس با افکارش تنها بود و سعی کرد آنها را مروری کند. در وسط گرد و غبار با صدای بلند شروع به

خندیدن کرد اما خودش هم صدای خودش را نمی شنید. او در جیب عزیزش این وسیله نقلیه سفید، در جنگ با نیروهای پلید قرار داشت. درست مثل هملت، شخصیت مورد علاقه او که می توانست به باغ الینزور بازگردد ولی شجاعانه به پیکار با دشمنانش برخاست. بنابراین، بودن یا نبودن، آدم خوب مورد سؤال نیست. او همچون دیوانه ای جنگ طلب و کینه جواز مسیر خاکی مقبره پایین آمده بود. مقتول بیچاره، کتاب سوخته، خانواده از هم پاشیده، بچه یتیم، سپس، آرام تر و منطقی تر شروع به رانندگی کرد و متوجه شده بود غلیان احساسات در او یک حالت بچگانه نبوده بلکه یک حسن همدردی پخته و بالغ با باستان شناس بزرگ و دستیار خویش مرد زرتشتی، بوده است.

می توانست برگردد. اما با کنار هم قرار دادن نکات پراکنده، به سرنخ مهمی دست یافته بود. احساس کینه شدیدی نسبت به زینر می کرد. اکنون می توانست میگاری روشن کند و زمانی که سرهنگ کنراد زینر را به دام انداخت درست مثل سرگرد سام اسکین آن را روی بدن مرد آلمانی خاموش کند. البته پیش از این که دست به این کار بزند، بدن کماندوی آلمانی را به سبک سرهنگ بوریس آرتوکین سوراخ سوراخ خواهد کرد. روس بیچاره تمام افراد خانواده اش را در حمله نازی ها از دست داده بود. هر دو مرد سعی داشتند به دوست جوان یانکی شان چیزی را بفهمانند. عاقبت پیام آنها را دریافته بود.

هارویس به بتی، سفیر گوردل و سرگرد علی میرزا فکر کرد. آیا او قربانی از پیش تعیین شده شکار زینر بوده است؟ آیا تقدیر چنین حکم کرده که توسط او به قتل برسد؟ او که خطرناکترین مرد اروپاست؟ می توانست به تهران بازگردد؛ به همین سادگی. چه کسی به اصل موضوع پی می برد؟ هارویس به یاد زمانی افتاد که در یک مراسم گاو بازی در تی جوآنا، در حالی که از کتاب های همپنگوی به عنوان راهنما استفاده می کرد، حضور به هم رسانیده بود. یک نمایش ناجوانمردانه، مشابه آنچه کتاب توصیف کرده بود.

همینگوی نوشته بود، چرا بشر به گاو بازی مبادرت می‌ورزد؟ او می‌تواند سرگرمی دیگری را بدون بی‌حرمت کردن خویش برگزیند.

بعد هارویس متوجه شد بنا به تصمیم خودش در راه پاسارگاد است. او آدم بالغ و عاقلی است. از خود بیخود هم نیست. بتی بیچاره ترجیح می‌داد او در کنارش باشد، گوردل او را سر پستش می‌خواست تا مراقب رسیدن پرزیدنت روزولت باشد، و میرزا هم ترجیح می‌داد دوست زنده‌ای مثل هارویس داشته باشد تا یک مزاحم مرده مثل زینر چرا که خارجی‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. آنان در نظر سرگرد پلیس ایرانی یکی بودند. آیا برای مرگ او سوگواری خواهند کرد؟

بتی اشکی خواهد ریخت و از او به‌عنوان جوانی دوست‌داشتنی یاد خواهد کرد، سفیر متعجب و حیران خواهد ماند، سپس از اداره مرکزی تقاضای هم‌بازی دیگری برای تنیس خواهد کرد. ایرانی هم به سبک شرقی شانه‌هایش را بالا انداخته و خواهد گفت، سرنوشت اینطور می‌خواسته. همه چیز دست خداست.

سرنوشت هرکسی برگردن او آویخته است.

جنگ، تعطیلات دوران صلح محسوب می‌شد و اینها هم دوستان موقتی بودند که شخص در یک تعطیلی ملاقات می‌کند. زمانی که تعطیلات تمام می‌شود، آنها هم هر کدام راه جداگانه‌ای را در پیش می‌گیرند چو که جنگ به پایان رسیده است.

در عین حال، هارویس جنگ خود را در پیش داشت. نظر آنها راجع به او، این که رفتارش مورد نظرشان واقع شده یا نه، اهمیتی نداشت. این نظر خودش بود که در آزمایش تحمیل شده بر او، اهمیت پیدا می‌کرد.

هارویس ناگهان به خود آمد و متوجه شد دوروبرش خلوت شده است. قشقای‌ها رفته بودند. جیب را روشن کرد. بیابان ایران باز هم به‌صورت ملک شخصی او درآمده بود. در این محوطه خلوت می‌رفت تا با یک خارجی

دیگر ملاقات کند. هزاران سال پیش آنها مرز نیکی و بدی، خیر و شر را در این کشور مشخص کرده بودند و فهمیده بودند که این نبرد ابدی است. به هر حال آدم‌های خوب کارهای نیک انجام می‌دادند. هارویس خندید و خندید.

زینر موقعیت خود را روی پتو درست مثل تصویر شخصی که روی سنگ حجاری شده باشد، بازیافت. مغزش آرام شده بود. به زحمت نفس می کشید. بدن لختش اشعه آفتاب را جذب می کرد. دژ منزوی و بلند، مکانی فوق العاده برای تفکر به حساب می آمد. سرهنگ کنراد زینر به زاهد گوشه نشینی می مانست که از تمدن کناره گرفته است. غذای جلویش هنوز دست نخورده باقی مانده بود. خودانکاری و نفس کشی بخشی از مراسم خالص سازی روح او را تشکیل می داد.

او در مکانی آکنده از سکوت ابدی، بی حرکت نشسته بود. او در صلح و آرامش قرار داشت.

سپس سرش از یک تکان مغزی به حرکت درآمد. بر اثر گرسنگی به حالت طبیعی بازگشت. او شروع به خوردن محتویات ظرف کرد و آن را با آب فرو داد. در رستوران هورخر برلین، از مشتریان با خرج جنگ دریایی و انواع نوشیدنیهای سرد پذیرایی می شد. زینر در رستوران بزرگ برلین درست پنج روز قبل، مهمان یوزف گوبلز بود. او از جناب وزیر خوشش نمی آمد ولی نمی توانست دعوت مرد قدرتمند را برای یک "مهمانی فراموش نشدنی" رد کند.

رئیس تبلیغات اوضاع را طوری ترتیب داده بود تا یک خانم هنرپیشه زینر را پس از مهمانی همراهی کند.

کریستال، نقره، گلهای ارکیدۀ روی میز، صندلی‌های مخملی، گارسن‌ها با لباس‌های رسمی، و بهترین غذا در اروپا، چرا که فرد برنده همیشه بهترین را دارد. روی صورت غذا قیمت به چشم نمی‌خورد. گوبلز توضیح داد علت این است که پس از خوردن چنین غذایی، دیگر به قیمت آن اهمیتی نخواهی داد. رهبران ارشد نازی، کارخانه‌داران، سیاستمداران، اشراف، نامورانی چون ماکس شملینگ قهرمان مشت‌زنی جهان پیش از جنگ که اکنون در یونیفورم چتربازها ظاهر شده بود و عده‌ای از ژنرال‌ها، همگی در تالار حضور داشتند. رایحه عطر خانم‌ها با بوی اشتهاآور غذا در می‌آمیخت.

اینجا رستوران مورد علاقه گورینگ بود. زینر دید چطور بنیانگذاران رایش سوم به ثروت کلان دست یافته و داد از کمتر و مهتر می‌ستانند. اثری از جیره‌بندی به چشم نمی‌خورد. بهترین کباب‌ها، گواراترین ماهیان، همراه با نوشیدنی‌های فرانسوی ...

گوبلز به او گفته بود، این تازه مرحله نخست کار است، زینر باید انتظار بهتر از این‌ها را زمانی که به عنوان قهرمان از مأموریت بازگشت، داشته باشد. تمام آدم‌های مهم هورخر، مر میز او خواهند آمد و خودشان را معرفی خواهند کرد. همین حالا هم یکی از روزنامه‌نگاران مهم و برجسته در رستوران، راجع به سرهنگ خوش‌قیافه‌ای که کنار جناب وزیر نشسته، مشغول پرس و جو است. البته مأموریت او سرّی است.

صدایی، خیالبافی او را برهم زد و زینر به خود آمد. گیرنده استیشن بود که صدا می‌کرد. گوش‌ی را به گوشش چسباند و گفت:

«دسته شماره یک گرگ‌ها، دسته شماره یک گرگ‌ها.»

او آماده حرکت بود.

«بله من آن را دیدم.»

دهاتی اهل مادرِ سلیمان به افسر امریکایی گفت که استیشن را در مسیر پاسارگاد دیده است. آنها با اتومبیل‌های خارجی‌ها آشنا بودند، انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، روس و امریکایی که برای حفاری در خرابه‌های بیرون روستایشان می‌آمدند.

آیا ایشان مایلند او را استخدام کنند؟ برای یک فرد زبردست تنها چند تومان در روز کفایت می‌کرد. هارویس هم به او گفت، برای تعطیلات به آنجا آمده است. از جایی که کنار جیش ایستاده بود می‌توانست مقبره کوروش را ببیند.

هارویس پیش از این هم اینجا بوده است. او داستان این مکان را می‌دانست. همچنان که تمام تاریخ سرگرم‌کننده ایران را با یک دید گذرا می‌دانست.

او آن دسته از ایرانی‌ها را که نان را به شکوه و جلال ترجیح می‌دادند، جذب خود می‌کرد.

زمانی که یک روستایی زمینش را شخم می‌زد به‌خاطر تاریخ نبود، بلکه برای سیر کردن شکمش بود.

پاسارگاد یا خیمه ایرانی‌ها، مکانی بود که نخستین پادشاه بزرگ سلسله هخامنشی بنیانگذار اصلی امپراتوری ایران، کوروش کبیر، در سال ۵۳۰ پیش

از میلاد در آنجا مدفون شده بود. این محل دره‌ای بود که قرن‌ها پیش بر اثر تغییرات جزئی از گیاه و سرسبزی عاری شده بود. در آن جلگه‌های پهناور و بدون آبادانی سه کاخ به چشم می‌خورد. تخت جمشید که پنجاه سال بعد ساخته شده بود بسیار باشکوه‌تر بود چرا که اسپراتوری قویتر و ثروتمندتر شده و بطور غیرقابل اجتنابی پاسارگاد را تحت‌الشعاع قرار داده بود. تاریخ و یاد گذشته، هارویس را چنان آشفته می‌ساخت که نمی‌توانست توضیح دهد. در نقطه‌ای در این محوطه بی‌زمان، سرهنگ اس اس کنراد زینر، کماندوی آلمانی اردو زده بود. هارویس با قدم‌های استوار روی زمین سخت حرکت می‌کرد، دیگر مردد و دودل نبود. او در فکر ایران غرق شده بود. هر کیلومتری که از تخت جمشید دور می‌شد بر فاصله او از نیروهای ارتش متفقین افزوده می‌گردید. نیاز به استقلال تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود.

هارویس هنگامی که به روستای مادر سلیمان رسید، راجع به انتشار خاطراتش فکر می‌کرد. او خود را در نقش نویسنده‌ای می‌دید که در حال شکل دادن به موضوع داستان‌ش است. إدراک او دقت خاصی یافته بود؛ او نسبت به بوها، مسافت و خطر احساس هشجاری بیشتری می‌کرد. هارویس می‌دانست روی زندگی‌پس از جنگش قمار می‌کند، البته اگر زنده می‌ماند. در دل به خود خندید. یاد ارنست همینگوی و همفری بوگارت هنریشه محبوبش افتاد، و پدرش.

زمانی که در پی یافتن زینر پشت به تهران کرده بود، از امنیت مأموریت ارتشی صرف‌نظر کرده بود. اینک در نظر داشت شغل معلمی مدرسه را هنگامی که به مورنو باز می‌گردد، نیز ترک گوید. نگاه کن، پدر، من هم قمارباز شده‌ام.

خوب حالا من چه کاره‌ام؟ تکلیف معاملات جنگ چه می‌شود؟ این افراد بدون یونیفورم در مناطق تحت اشغال متفقین به جرم جناسوسی، مستحق مرگ هستند. این جنگی بود که هارویس نیز درگیر آن بود. جنگ به معنی قبول خطر و مرگ بود. احمقانه است. ولی چه کار می‌شود کرد. نباید بترسم، و از

دستورات خیالی پیروی کنم. به خاطر خدا.

او به مقبره کوروش نزدیک شد و قدم به گذشته باستانی ایران گذاشت. همچون شوالیه‌ای که از موانع پرمخاطره عبور می‌کند و به ارواح نیزه‌داران و کمان‌داران ملحق می‌گردد. مقبره روی شش ردیف پلکان قرار داشت که روی هم حدود پنجاه فوت (پانزده متر) ارتفاع داشت. سادگی آن انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد.

هارویس از پلکان مقبره بالا رفت و به یاد آورد که اسکندر مقدونی نیز چنین کرده است. کوروش در یک تابوت نقش‌دار طلایی به همراه خزانه عظیمش به خاک سپرده شده بود. پس از شکست ایرانیان، اسکندر یاد کوروش را گرامی داشت. در بازگشت از فتوحات دیگر، متوجه شد که مقبره را غارت کرده‌اند. او سارقی که جواهرات ارزشمند آرامگاه را به سرقت برده بود، به مرگ مجازات کرد.

هارویس در دشت پهناوری که زمانی بنا به گفته مسافران عهد باستان دارای باغات و استخرهای بی‌شمار بوده، به دنبال افسر نازی گشت.

بعد از ظهر آرام و ساکتی بود، با وجود این هوا از تپش قلب تاریخ‌زننده به نظر می‌رسید.

یک مایل دورتر دژ ویرانه‌ای روی ارتفاعات مشرف به درّه، وجود داشت. اگر سرهنگ زینر می‌خواست جایی را انتخاب کند، آنجا مخفیگاه خوبی به شمار می‌آمد.

بین این دو نقطه بقایای سه بنا، یک دروازه، تالار پذیرایی کوروش و قصر اقامت دائمی مثل بناهای یادبود گورستان قرار داشت.

فرسای، مترجم سفارت در آخرین سفر همراه او بود. او عکس‌هایی از هارویس گرفته بود تا به خانه بفرستد. جلوی یک مجسمه بزرگ سنگی بالدار در لباسی بلند و نیم‌تاجی به سبک مصری بر سر، هارویس طوری تعظیم کرده بود مثل آن که می‌خواهد از او شاباش دریافت کند.

در عکس دیگری، او یک ستون باریک در تالار پذیرایی را هل می‌داد مثل

آن که در حال واژگون کردن آخرین آثار باقیمانده باستانی است.
در مقبره کوروش به تقلید از حرکات موسولینی (چانه‌اش) ادای فاتحین را
درآورده بود.

اکنون او اینجا بود و به جای دوربین یک تفنگ کارابین بردوش داشت.
هارویس با خود فکر کرد، روزهای خوش سپری شده است.
اگر استیشن در این ناحیه متوقف شده بود، باید آن را می دید مگر آن که
پشت حفاری‌ها یا دیوار کاه‌گلی دور قصرها، مخفی شده باشد. ناگهان
چشمش به زینر افتاد که از دژ خارج شد.

قلب هارویس به تندی می‌تپید. او کارابین خود را از دوشش آزاد کرد. به
سختی نفس می‌کشید. از فاصله یک مایلی، استیشن همچون قطار
سریع‌السیری به نظر می‌رسید. مشخص بود که سرهنگ دنبال او نمی‌گردد، اما
هارویس می‌دانست جیپش که درست پشت مقبره متوقف شده بود، با تغییر
مسیر جاده در معرض دید او قرار خواهد گرفت. حالا می‌توانست کماندوی
آلمانی را پشت فرمان ببیند که با غرور و اعتماد به نفس تمام رانندگی می‌کرد.
دهان هارویس خشک شده بود. هنگامی که با کارابین خود استیشن را نشانه
می‌گرفت، متوجه شد دستهایش عرق کرده است.

زینر به چپ پیچید و کمتر از صد یارد آن طرفتر توقف کرد. هارویس
نمی‌توانست بگوید آیا او طبق نقشه قبلی این کار را کرده یا به چیزی مشکوک
شده است.

افسر نازی با تفنگش از اتومبیل بیرون پرید. هارویس ماشه را کشید. گلوله
به شیشه بغل راننده اصابت کرد و صدای شکستن شیشه به گوش رسید.
سرهنگ خم شد و از استیشن به عنوان سنگر استفاده کرد.

هارویس مجبور بود حمله را ادامه دهد و حداقل اتومبیل را از کار بیندازد.
اتومبیل هدف راحتی بود. گلوله‌ها را پی‌درپی شلیک کرد و زمانی که کارابین
خود را پر می‌کرد دید که لاستیک‌های طرف راست، پنجر شدند.

هارویس استیشن را از کار انداخت و امیدوار بود قطعاتی که به هوا پرتاب

می شد به آلمانی که پشت آن پنهان شده بود، اصابت کند. زینر آتش نکرد. هارویس گیج مانده بود، نمی دانست اگر کماندو با یک مانور متهورانه سعی در برگرداندن آتش نماید، چه عکس العملی از خود نشان دهد. اما از طرفی او در موضع بالاتر قرار داشت و این یک امتیاز به شمار می آمد.

همه چیز حالت انعکاسی داشت و هارویس نسبتاً از پاسخ هایی که تا به حال نشان داده بود، احساس رضایت می کرد. اما کم کم متوجه شد با غروب آفتاب، از برتری او کاسته می شود. زینر همانجا سر جایش نشسته بود، در صدد هیچ عملی نیز بر نمی آمد، چرا که به سادگی منتظر فرارسیدن شب بود. یک رویارویی در تاریکی انتظارشان را می کشید. هارویس خیس عرق شده بود. از حمله منصرف شد. چشم از استیشن بر نمی داشت. پشت اتومبیل یک قاتل حرفه ای و مبتکر، آدم کش مورد علاقه هیتلر قرار داشت که در صدد تدارک یک ضد حمله بود. او وصف آلمانی را زیاد شنیده و از قدرت او آگاه بود. او وسیله نقلیه اش را از کار انداخته بود ولی اکنون فرمانده کماندوها با پای پیاده حتی بیش از پیش خطرناک به نظر می رسید. هارویس فکر کرد، کاش زمان به این سرعت نمی گذشت، آن وقت می توانست برای شب هم تدبیری بیندیشد. لرزش خفیفی اندامش را فرا گرفت.

او تنها و هرامناک، ناامیدانه انتظار کمک داشت. قوای کمکی، در ارتش آن را چنین می نامیدند. یاد آرتوکی و اسکین افتاد که حالا در اصفهان و با پیروی از سرنخ های میرزا در صدد تدارک حمله ای بر ضد شبکه زیرزمینی بودند.

از آنجا تا پاسارگاد حدود دویست و پنجاه مایل راه بود.

هارویس نگاهی به جیبش که نزدیکی مقبره متوقف بود انداخت. ناگهان به فکرش رسید پایین پریده و نزد دوستانش به اصفهان برود. اما اگر آن پانسیون در یهودیه یک راهنمایی کاذب بوده و آنها رفته باشند چه؟ او به کمک متفقین برای دستگیری زینر احتیاج داشت. به تنهایی کاری از او بر نمی آمد مگر آن که او را هدف می گرفت. فاصله بین هارویس و جیبش زیاد بود و با وجود تیرانداز تیزبینی چون زینر، فرار از صحنه نوعی خودکشی

محسوب می‌شد. او به همین زودی در ایران کلی شهرت کسب کرده بود. هوا به اندازه کافی روشن بود و افسر نازی می‌توانست به راحتی او را نشانه بگیرد. مگر آن که یک حادثه غیرمترقبه غافلگیرش می‌کرد. به‌منظور دستیابی به جیب سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شود.

ناگهان صدایی از آسمان، سکوت محوطه گورستانی پاسارگاد را درهم شکست و او را از وهم و فکر و خیال بازداشت. ناگهان فهمید سرهنگ زیر انتظار چه بوده است؛ او اینجا وعده ملاقات داشته است.

یک هواپیمای کوچک در مسیر خود به طرف مقبره که در واقع برج راهنما محسوب می‌گشت، در پرواز بود. هواپیما به تدریج از سرعت و ارتفاع خود کاست و آماده فرود روی زمین مسطح شد.

علامت دایره شکل و سه رنگ هواپیمای انگلیسی هارویس را فریب نداد؛ کماندوها با یک لنگستر در ایران فرود آمده بودند. و در ترسیم علائم نظامی بریتانیا روی هواپیماها تبحر خاصی داشتند. زمانی که زیر از پشت استیشن شروع به دست تکان دادن کرد و سعی کرد به خلبان هشدار دهد که دور شود، هرگونه شک هارویس برطرف شد.

خلبان دور آهسته‌ای زد و به نشانه احوالپرسی برای سرهنگ دست تکان داد، او پیام سرهنگ را اشتباه فهمیده بود. تصور می‌کرد سرهنگ مکان ایستادن خود را نشان می‌دهد.

هارویس نیشخندی زد. او در سایه دیوار مقبره، از آسمان غیرقابل رؤیت بود. اما به زودی مجبور می‌شد عرض اندام کند.

هارویس پیش خود تخمین زد، دور بعد هواپیما به اندازه کافی نزدیک خواهد بود تا آن را مورد هدف قرار دهد. این یک پرنده است و من هم به دوران جوانی‌ام با آن تفنگ بیست و دو، بازگشته‌ام.

البته در آن زمان، پیت کوچولو زیاد خطا می‌کرد. اما آنها پرنده‌های معمولی بودند. این بار فرق می‌کند. چطور می‌تواند این پرنده شوم و مرگبار را از دست بدهد؟

هوایما با غرش رعد آسایی بالای سر او قرار گرفت و زمانی که هارویس آتش کرد، نمی توانست صدای گلوله های تفنگش را بشنود.

هوایما چرخشی زد و به طرف دژ رفت.

هارویس فکر کرد، ای داد برمن، پرنده را ترساندم و فراری اش دادم.

اما هوایما ناگهان به کوه برخورد کرد و منفجر شد. شعله های آتش بلند شد، هوایما قطعه قطعه شد و روی کوه فروپاشید. هارویس از خوشحالی روی پاهایش ایستاد. پیت کوچولو، تو پرنده سیاه بزرگ را کشتی! او دید که خلبان سوخت و تبدیل به خاکستر شد. هرگز چنین شادمانی را تجربه نکرده بود.

دوباره در پاسارگاد سکوت برقرار شد و هارویس فکر کرد، باز هم من شدم و او. حتماً با دیدن آن شعله ها برفراز دژ، کماندوی نازی درصدد تلافی برمی آمد. او چشم از استیشن بر نمی داشت. منتظر یک حرکت آبی و ناگهانی از طرف دشمن بود، انگشتش روی ماشه و مثل یک تیرانداز زبده و ماهر و مطمئن منتظر بود. نخست صدای موتور اتومبیلی را شنید، سپس هارویس یک مرسدس بنز سفید را دید که از مادر سلیمان با سرعت تمام به طرف آنها می آمد. باز هم یک وعده ملاقات دیگر. اتومبیل به موقع رسیده بود اما با وجود هارویس مجبور خواهد شد نقشه اش را عوض کند. اتومبیل مستقیم به طرف استیشن در حرکت بود.

راننده یک زن بلندقد با چادر مشکی بود که درست به توصیف میرزا (زن) چادری که از خانه اینز فاستروایت مورد تعقیب قرار داده بود) شباهت داشت.

این بدان معنی بود که وکیل امریکایی با نازی ها در ارتباط بود. حمال مفت فاشیست! هارویس کماندوی ایرانی نادری، را که در کنار او نشسته بود شناخت. او احتمالاً آمده بود استیشن را که زیر پس از سوار شدن به هوایما به جا می گذاشت، بیرد. هارویس اندیشید، حالا که او قدرت هوایی آنها را منهدم کرده و اتومبیل را از کار انداخته، آنها چه خواهند کرد.

تا اینجا یک نفره خوب از پششان برآمدم!
اتومبیل لحظه‌ای پشت استیشن توقف کرد و سرهنگ زیر روی صندلی
عقب پرید. سپس اتومبیل به طرف دژ راه افتاد.

هرچند بی‌فایده بود ولی هارویس گلوله‌ای شلیک کرد.
هارویس دیگر فکر فرار نبود. از جا برخاست. متبسم، خستگی
استخوان‌هایش را در کرد. این چیزی بیشتر از یک آرامش جسمانی بود.
ناگهان متوجه شد مرسدس سفید سریع دور زد. او فکر کرده بوده آنها به
طرف هواپیمای آتش گرفته می‌روند، اما اتومبیل با سرعت تمام در مسیر
مقبره قرار داشت. سلاحش را به طرف زن چادری نشانه گرفت، اما اتومبیل
خودش را به سمت چپ کشید و گلوله‌اش به خطا رفت. این روش نظامی به
زیر اجازه داد از پنجره بغل خم شده، او را مورد هدف قرار دهد. هارویس به
گوشه مقبره تکیه داد و از تیررس آنها خارج شد. گلوله از بغل گوشش
گذشت. هارویس در حال که پشتش به دیوار سنگی چسبانده بود، شنید که
مرسدس دور زد تا دوباره به طرفش بیاید. تصمیم گرفت به طرف جیب برود،
اما توقف کرد، آنها در عرض چند ثانیه به او می‌رسیدند. در ورودی مقبره را
امتحان کرد، در باز بود و داخل شد. اتاقی تاریک تاریک.

مرسدس بیرون مقبره ترمز کرد. هارویس متوجه شد با عجله‌ای که داشته
تفنگ کارابینش را روی پله‌های مقبره جا گذاشته است. اما اسلحه کمربندش
را با خود داشت. همانجا با کلت کالیبر چهل و پنج در دست منتظر شد. نه
سرهنگ آلمانی وارد آنجا می‌شد و نه او قصد خودکشی داشت تا خودش را
نشان دهد. به هر حال هارویس در مقبره به دام افتاده بود.

پشت در صداها می‌بهمی به گوش می‌رسید که هارویس نمی‌توانست آنها
را تشخیص دهد. کماندو از چه وسیله‌ای برای به قتل رساندن او کمک خواهد
گرفت؟

تنها شانس او در زمان نهفته بود، برنامه‌ای که زیر طبق آن پیش می‌رفت.
از شیوه حملات موفقیت‌آمیز او پیدا بود که او یک سرباز وقت شناس آلمانی

است. از دست دادن هواپیما می‌بایستی جدول زمان‌بندی او را برهم زده باشد.

از بیرون صدای شلیک گلوله و شکستن شیشه آمد. او حدس زد زینر برای انتقامجویی مشغول از کار انداختن جیپ اوست. جیپ درست پایین در ورودی قرار داشت. لابد آنها آن را به آتش کشیده بودند.

شعله‌های آتش روی دیوارهای داخل مقبره اشکالی ایجاد کرده بود. هارویس می‌توانست کنار در ورودی در حالی که پشتش را به دیوار چسبانده بود، افزایش حرارت را احساس کند. هر لحظه انتظار می‌رفت جیپ منفجر شود. لبه‌هایش را تر کرد. احساس گرما و عجز می‌کرد.

ناگهان دود زیادی وارد مقبره شد، هارویس عقب‌عقب رفت، سرفه‌اش گرفته بود. دود بیشتری او را تا عقب اتاقک تاریک دنبال کرد. اسلحه‌اش را در کمرش قرار داد و دستهایش را جلوی دهان و بینی‌اش گرفت. به سختی نفس می‌کشید، اما هارویس آمادگی بیرون پریدن و کشته‌شدن توسط سرهنگ اس اس را نداشت.

دود خفه‌کننده او را وادار کرد ترس را کنار بگذارد. صورتش را پایین آورد و از در ورودی باز هوای تازه استنشاق کرد. امیدوار بود با وجود هوای تاریک و روشن و دود سیاه سرش مخفی بماند.

او شنید اتومبیل آلمانی حرکت کرد و دور شد.

بازی جنگ تمام شده بود، هارویس جلوی در ایستاد و آزادانه شروع به تنفس کرد. سپس به زانو افتاد و روی زمین ولو شد. خستگی شادمانه‌ای وجودش را فرا گرفت. با وجود بوی ناراحت‌کننده دود از این که در مقبره باستانی کوروش کبیر زنده مانده بود، خوشحال بود.

عجب خوش‌اقبالی هستم! در ایران خرافاتی شدن خیلی آسان بود. کار مهمتری باعث شده بود که زینر او را رها کند و برود.

زمانی که ستوان جورج کیز جلوی در دفتر ظاهر شد، بتی مشغول مرتب کردن میز سفیر بود.

«بفرمایید تو، ستوان.»

ستوان گفت: «امیدوارم آخر وقت مزاحمتان نشده باشم.»

«خبر ورود سه شخصیت اصطلاح آخر وقت را هم بی معنی ساخته است.»

«حتماً گرسنه هستید.»

او گفت: «منتظرم جناب سفیر برگردند، تا با هم به یک وعده ملاقات برویم. سیاستمداران موقع غذا خوردن نطقشان گل می‌کند. آن وقت ما کودکانمان را به خاطر این کار دعوا می‌کنیم.»

کیز گفت: «می‌دانم که ایشان با ژنرال اندروز هستند. می‌خواستم پیش از اینکه ژنرال به دفترشان بازگردند با شما صحبت کنم.»

بتی یک صندلی تعارف کرد و گفت: «بفرمایید، الان کمی نوشیدنی می‌آورم.»

کیز روی صندلی نشست و گفت: «نه متشکرم. موقع انجام وظیفه چیزی نمی‌نوشم.»

«آخر ساعت هفت بعدازظهر است.»

«زمانی که گزارشم را کنار بگذارم، آن موقع روز برایم به پایان رسیده است.»

زن به میز تکیه کرد و گفت: «من هرگز تنها چیزی نمی نوشم. خب، چه چیزی در آن گزارش این همه مهم است؟»

«آیا لازم است نام سروان هارویس را در آن درج کنم؟»

«چرا این سؤال را از من می کنید؟»

«او به من خیلی لطف کرده، می خواهم یک جوری تلافی کنم.»

«امروز صبح به شما گفتم، ستوان کیز. پیت برای انجام یک مأموریت سری برای سفارت از شهر خارج شده است. این را همانطور که هست بنویسد.»

«اگر من هم باور کنم، تام تام پیر باور نخواهد کرد.»

«حُب اگر او باور نکند، چه خواهد شد؟»

«او خیلی روی این مسئله تأکید دارد، خانم لانتري.»

«آخر برای چه مشکوک هستید؟»

«شما بگویید چه چیزی مهمتر از حفظ جان و امنیت رئیس جمهور است؟»

«شاید پیت هم در رابطه با این موضوع رفته ...»

«ببینید، من سعی دارم به او کمک کنم ...»

«بسیار خب، من هم حقیقت را به شما خواهم گفت.»

«خب؟»

بتی اعتراف کرد: «خود ما هم نمی دانیم او کجاست. جناب سفیر از این جریان خشمگین هستند. از سروان هارویس این کار بعید به نظر می رسد. الان که زمان ترک تهران و مسافرت نبود.»

«آیا سرنخی هم بدست آورده اید؟»

بتی گفت: «صبح امروز سرگرد میرزا او را در شیراز ملاقات کرده است. پیت به او گفته با من تماس خواهد گرفت. همین و بس.»

کیز گفت: «حالا فهمیدم موضوع از چه قرار است. به همین علت هم به اینجا آمده ام.»

«ممکن است به من هم بگویی؟»

«او به دنبال سرهنگ زینتر رفته است.»

«چطور به این نتیجه رسیدی؟»

«از اینکه خیلی راجع به او صحبت می‌کرد. تمام طول روز را.»

«سرگرد میرزا هم همین عقیده را دارد.»

«تو چه فکر می‌کنی؟»

«واقعاً مسخره است، حق با توست. او اصلاً مسؤولیت سرش نمی‌شود.»

کیز گفت: «اما خیلی با دل و جرات است. اگر می‌دانستم کجاست به او

ملحق می‌شدم.»

بتی یادآوری کرد: «آن وقت تو هم مثل او می‌شدی. مگر نگفتی ژنرال

اندروز دیوانه است و این حرفها سرش نمی‌شود؟»

«ولی ارزشش را دارد.»

بتی گفت: «ستوان کیز، شما یک بار تا نزدیکی مرگ رفته‌اید و بازگشته‌اید.

در مراسم اعطای مدال افتخار و پاداش به شما، من همراه جناب سفیر حضور

داشتم.»

«این پیش از آن بود که دوستان خوبم را در حمله کماندوها به کامیون‌ها و

قطار از دست بدهم.»

بتی گفت: «پس دوباره هوس قهرمان شدن به سرت زده، نه؟»

«شما خانم‌ها چیزی از این حرف‌ها سرتان نمی‌شود.»

«انگیزه تو را درک می‌کنم. اما نمی‌فهمم سروان هارویس این وسط چه کاره

است.»

ستوان کیز آماده ترک دفتر بود.

زن پرسید: «عاقبت در گزارشت چه خواهی نوشت؟»

کیز گفت: «امروز مسأله‌ای نیست. اما اگر فردا صبح پیدایش نشود، مجبورم

تقاضای کمک کنم.»

«طبیعی است، ستوان کیز. این یک مأموریت مهم برای افراد خیلی مهم

است.»

کیز آهسته شروع به قدم زدن کرد و گفت: «بیچاره پیت، تام تام پیر

حسابش را خواهد رسید.»

زن گفت: «اگر دست جناب سفیر زودتر به او برسد، آن وقت چیزی برای ژنرال باقی نخواهد ماند. من هرگز او را اینقدر عصبانی ندیده بودم.»

«شب بخیر، خانم لانتیری.»

«اگر مایل باشی فردا صبح قهوه را باهم صرف کنیم و در عین حال گزارش‌ها را مقایسه کنیم.»

زمانی که از دفتر خارج شد بتی مثل آن که چیز تازه‌ای به خاطرش رسیده باشد، گفت: «اوه، جناب ستوان، خواهش می‌کنم از این پس مرا بتی صدا کنید.»

«ممنون، شما هم می‌توانید مرا جورج خطاب کنید.»

زن تبسمی کرد و گفت: «حالا که همدیگر را با نام کوچک صدا می‌کنیم، فکر می‌کنم بتوانم یک سؤال جسورانه بپرسم. البته اجباری نداری که پاسخ دهی.»

کیز نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «بسیار خوب، بگو.»

«این سؤال زمانی به ذهنم رسید که تو مدال می‌گرفتی.»

کیز پوزخندی زد و گفت: «پس بگذار خودم سؤال را مطرح کنم.»

«بسیار خوب، بگو.»

«چطور ممکن است میاه پوستی در کشوری نژادپرست و با وجود چنین ارتشی اینطور بی‌باکانه خود را به آب و آتش بزند.»

«تو فکرها را می‌خوانی.»

«نه موضوع این نیست. همه این سؤال را از خود می‌کردند، اما کسی آن را به زبان نیاورد. اما من همان زمان هم آماده پاسخگویی بودم.»

«پس پاسخ را بگو.»

«نازی‌ها از سیاه‌ها متنفرند. به یاد داشته باش هیتلر با جسی اوونز قهرمان میاه پوست در برلین در المپیک ۱۹۳۶، چه کرد. و جنگ ماکس شملینگ و جو لوتیز را فراموش نکن. علت دیگری که همراه مهندس از قطار نپریدم این

بود که با وجود وحشت او، من نترسیده بودم. رنگ او زرد شده بود ولی رنگ من نه. من فقط یک مرد هستم و بس، تمام شد؟»

بتی گفت: «نه، این تازه قسمتی از آن بود.»

کیز خندید: «سؤال خوبی کردی. ممکن بود هرگز کس دیگری این سؤال را از من نپرسد. حتی اگر جنگ به پایان هم برسد، باز برای ما ناتمام خواهد ماند. تا زمانی که ما سیاه‌ها به خانه‌مان بازگردیم. درست است؟»

«بله، هم‌طور است.»

«شب‌بخیر، بتی. تو دختر باهوشی هستی.»

کیز دفتر را ترک کرد.

بتی روز سخت و طولانی را پشت سر گذارده بود. کفش‌هایش را از پا درآورد و آنها را روی کاناپه بزرگ دراز کرد. سپس به فکر پیت افتاد. خود را در برابر کماندوی باتجربه‌ای چون سرهنگ زینر قرار دادن، حماقت محض بود. یک عمل احمقانه.

یکبار پیت از او پرسیده بود: «نظرت راجع به قهرمان‌ها چیست؟»

بتی با آن که می‌دانست او در حال ارزیابی معیارهای شجاعت خودش است، پاسخ داده بود: «دو گروه مختلف از آنها را می‌شناسم. نخست احمق بی‌مغزی که یک گوشه به دام افتاده و راهی ندارد برود. دوم باشعوری است که خوب فکر می‌کند و راه دیگری برای رفتن دارد اما خودش را یک گوشه به دام می‌اندازد. دومی از اولی هم احمق‌تر است. چون فکر می‌کند مغزش کار می‌کند.»

پیت گفته بود: «به هر حال از آنها به عنوان قهرمان یاد خواهد شد.»

او گفته بود: «دیوانه‌ها خوش اقبالند. در مقابله با دشمن، اولی باید تسلیم شود ولی می‌جنگد، دومی حتی فکر تسلیم را هم نمی‌کند. هردو آنها روانی و دچار اختلال اعصاب هستند.»

بتی در حالی که به دوست احمقش فکر می‌کرد، پلک‌هایش را روی هم گذاشت. او طاقت تحمل احمق‌ها را نداشت.

پیاده روی تا دهکده مادر سلیمان در شبی سرد و مهتابی صورت گرفت. هارویس بوی مقبره و مرگ گرفته بود. به هوای خنک شبانگاه احتیاج داشت تاریه هایش را از دود پاک کند، خوب فکر کند و بوی کهنگی را از لباس هایش دور سازد.

مثل آن که در خواب راه می رفت. هر قدم تأییدی بود برزنده و بیدار بودنش. مشغول سوت زدن شد. به یاد دوران کودکی اش در کالیفرنیا افتاد. به نظر می رسید آن مرحله از زندگی، از مورنو تا پاسارگاد ادامه یافته است. تمام چربی که از دوران کودکی در بدنش ذخیره شده بود، در مقبره کوروش کبیر آب شده بود.

پیاده روی کاری است که تو در وطن انجام می دادی. بار جنگ تا به حال روی دوش چرخ های جیب بود. اما حالا پیاده روی طبیعی به نظر می رسید چرا که روستایان ایرانی کیلومترها را پیاده طی می کردند. فقر و پیاده روی با هم بود. هارویس در نبود یک وسیله نقلیه، و در حال پیاده روی احساس فقر نمی کرد، بلکه خودش را ثروتمند می دانست. در حال حاضر او متقاعد شده بود که تا خانه اش هم می تواند پیاده برود، ثروتی به هم بزند و زمانی که به مورنو رسید، برای خودش یک میلیونر خواهد شد.

اگر خانواده اش او را می دیدند، چه می گفتند؟ چهره پدرش دیدن داشت چرا که او عاشق چیزهای غیرمنتظره بود. برای نخستین بار در عمرش مثل

یک قمارباز عمل کرده بود. پدرش همیشه خوش شانس بود. به خصوص زمانی که همه بر ضدش بودند. عاشق بازی چکپات بود. به نظر او پول برای خرج کردن بود. اکنون ورشکسته و بی چیز بود. ولی مرنوشت هرچه باشد، با توبه ارث می‌رسد. تا به حال پدرت را شناخته‌ای؟

بین او و پدرش رازی در میان بود. پسر بچه‌ای که زودتر از موقع هر روز از مدرسه به خانه مراجعت کند، چه می‌فهمد؟ مربی بهداشت او را به خاطر سر درد زودتر به خانه فرستاده بود. اتومبیل پدرش جلوی منزل متوقف بود که چندان غیر معمول به نظر نمی‌رمید. زمانی که داخل شد، کفش‌های تنی‌ش صدا نکردند.

از حمام اتاق والدینش صداهایی شنید. او می‌دانست که مادرش مرکار و در فروشگاه لباس است. چیزی باعث شد پتر از خانه بیرون بدود و در جلو را محکم بکوبد. بیرون منزل پشت یک درخت ایستاد، دلش به هم می‌خورد، ناراحتی جزئی که داشت حالا با تب همراه شده بود.

پدرش با خواهر مطلقه مادرش که از لوس آنجلس بدانجا آمده بود، از اتاق بیرون آمدند. او با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد. اما مثل آن که خاله‌اش چیزی نشنیده یا اگر هم شنیده بود برایش اهمیتی نداشت. آنها با هم سوار اتومبیل شدند.

تا یک هفته پتر هنگام صحبت، نگاه‌های طولانی و عمیقی به پدر می‌انداخت. یکبار هنگام شام پدر لطیفه‌ای راجع به پدر بزرگ تعریف کرد. ماجرای یک تعقیب مسخره توسط یک مرد مسلح و حسود که هشت مایل به دنبال پدر بزرگش دویده بود. پتر پدر بزرگش را که خیلی هم به او شباهت داشت، می‌پرستید.

پدرش خنده کنان گفت: «پدر بزرگ تا روزی که زنده بود، محبوب همه خانم‌ها بود.»

مادرش زیر لب گفت: «این حرف‌های چرند را بس کن. پیت نمی‌داند راجع به چه صحبت می‌کنی.»

«همین روزها متوجه خواهد شد!»

پیتر به تدریج دریافت تمام دعواها و جروبحث‌های خانه به‌خاطر قماربازی نیست. موضوع آن روز، او را به مادرش نزدیکتر ساخت. البته هیچوقت جریان را به زبان نیاورد. تا مدتها پس از آن ماجرا او از تیک عصبی صاف کردن گلویش رنج می‌برد. مادرش یک ریز می‌خندید و گیتار می‌نواخت. او حالا می‌فهمید چطور برای همیشه قربانی همدردی با گله‌گذاری‌های مادر برضد پدرش گردیده است. حالا می‌فهمید کارهای مادرش تا چه حد حرص‌آور بوده است. چیزی باعث شده بود تا پدرش به قمار و کار در شرکت بیمه لوس‌آنجلس روی آورد. مردها با هم صحبت می‌کنند، پدر! از مادر هرچه دلت می‌خواهد بگو!

زمانی که به دهکده رسید، هوا تاریک شده بود، اما یک قهوه‌خانه کثیف و نیمه مخروبه هنوز باز بود. اوایل شامگاه بود. ساعتش خوابیده بود چون یادش رفته بود آن را کوک کند. هارویس کثیف و نامرتب بود. احتیاج به اصلاح داشت. یونیفورمش چروکیده، کثیف و عرق‌آلود بود.

قهوه‌چی و مشتریان انگشت‌شمارش با تعجب به سرباز مسلح آمریکایی که داخل شده و به زبان آنها صحبت می‌کرد، می‌نگریستند. آنها هرگز اروپایی را ندیده بودند که پیاده سفر کند، اما مرد خارجی مؤدب و مهربان بود.

قهوه‌چی علاوه بر فراهم کردن آب و غذا برای هارویس، اظهار داشت می‌تواند ترتیب سفر او را به آباده که در نیمه راه اصفهان قرار دارد بدهد. و گفت یک کامیون باری در راه است و به قهوه‌خانه خواهد رسید. او می‌تواند با آن به سفرش ادامه دهد.

«آیا مهمان عزیز مایلند حمام بگیرند؟»

مثل اینکه قهوه‌چی فکر او را خوانده بود چرا که عجیب هوس حمام کرده بود. اما هارویس دلش نمی‌خواست به حمام عمومی برود. قهوه‌چی او را به عقب عمارت برد جایی که یک وان سفید واقعی وجود داشت. مدتی پیش یک گروه از باستان‌شناسان انگلیسی که در این حدود فعالیت می‌کردند یک

وان برای مصرف شخصی خود آورده و پس از پایان کارشان آن را همانجا رها کرده بودند. آه، چه واقعه‌ای خوشایندتر از این؟

هارویس حداقل چهار ساعت فرصت داشت. او مایل بود همه آن مدت را در آب گرم بماند. در خانه، او وان حمام را «رحم لعابی» می‌نامید، چرا که در آن به یک حیات تازه عصبی و انواع الهامهای روحی دست می‌یافت. دوش‌های ایستاده فقط آدم را می‌شستند. رطوبت وان به زیر پوست رسوخ و روح را خیس می‌کرد.

عریان در وان، تا گلو در آب و بخار آن فرو رفته بود. کمرختی و بی‌حسی بر او مستولی شد. عاقبت می‌توانست نگاهی به وقایع گذشته بیندازد. جنگ مسلحانه او با سرهنگ کنراد زینر به صورت درامی درآمد که در محوطه‌ای تاریخی فیلمبرداری شده بود. خودش را هنرپیشه قهرمان فیلم بر روی پرده بزرگ سینما مجسم کرد. عناوین مختلفی پشت سرهم روی فیلم ظاهر می‌شدند: مخاطره‌آمیز؛ پرماجر! قمار بی‌محابا!

به یاد جیب سوخته‌اش افتاد. لبخند زان زیر لب گفت: «ماهی دودی شدم.» اگر فرمانده کماندوهای بی‌باک دست به عملیات افسانه‌ای می‌زد، هارویس هم دست کمی از او نداشت. یاد این جمله افتاد؛ خرد با لبخند آغاز می‌شود. آیا آن را در جایی خوانده بود یا ناگهان به ذهنش رسیده بود؟ اینک چیزی در درونش شکست، درست مثل یک حلقه بتونی که دورادور مغزش را فراگرفته باشد با درهم کوبیدن آن یک سری نظرات تازه آزاد شده بود. فهمید کلمات قصار مال خودش بوده است. چنین به نظر می‌رسید که تهور و بی‌باکی جزء دائمی مَن سازمان‌یافته و جردش شده است. او دشمن را با تدابیر صحیح نظامی دنبال کرده بود. آنها نتوانسته بودند او را در مقبره پرودود حبس کنند. او متوجه شد که ترس از مرگ تمام انگیزه‌ها به غیر از میل به زنده ماندن را در وجودش کشته است. این درس را به‌طور ناگهانی آن هم زمانی که برای زنده ماندن جلوی در مقبره تقلا می‌کرد، آموخته بود. شوق و حرارت نبرد، تمامی علایق و دلبستگی‌های خانوادگی و میهنی و هدف کسب

افتخار را از یادش برده بود. هارویس این بار بلندتر خندید. این بار خنده‌اش به خنده سرهنگ بوریس آرتوکیین شباهت داشت.

با خود گفت دیگر نباید مثل یک معلم مدرسه فکر کنم. اما مگر من چه هستم؟ اسکندر مقدونی؟ البته در خواب!

در حالی که صدای زنگوله‌های گله را می‌شنید، در وان به خواب فرو رفت.

... ناگهان یک عقیده ناب برای عنوان کتابش به مغزش رسید. آیا بهتر نبود سطر اول را اینطور شروع کند:

«یکی بود، یکی نبود، جنگ خوبی بود...»

لحظاتی پیش از نیمه شب، مرسدس حامل کلنل زینر در تقاطعی بیرون اصفهان توقف کرد.

نادری در جاده قدم گذاشت و سرهنگ کنراد زینر و زن چادری را در اتومبیل تنها گذاشت. کماندوی جوان ایرانی زیاد منتظر نماند. کامیونی با بار قالی از جاده فرعی تاریکی نزدیک شد و پشت مرسدس توقف کرد. راننده کامیون با نادری مشغول صحبت شد. به او یک پاکت پول داده شد. نادری یواشکی یادداشتی هم در مشتش گذاشت. سرهنگ زینر هنوز جعبه اسلحه اش را با خود حمل می کرد. حالا روی آن را با جلد ضد آب کرباسی پوشانده بود. از صندوق عقب اتومبیل کیف دستی اش را برداشت و یک چراغ قوه از آن بیرون آورد.

زینر پشت کامیون سوار شد. نادری به دقت و طوری که اسباب ناراحتی او نشود زیر قالی ها پنهانش کرد. سپس پشت فرمان کامیون نشست و حرکت کرد. آنها به سوی تهران پیش می رفتند.

راننده کامیون که بدش نمی آمد با مرسدس هم دوری بزند، به سمت در آمد، اما زن چادر مشکی ناگهان پا روی گاز گذاشت و به طرف اصفهان حرکت کرد. راننده کامیون شانه هایش را بالا انداخت، آهی کشید و پیاده به راه افتاد.

زمانی که نادری کامیونش را جلوی یک قنات متوقف کرد، صبح فرارمیده بود، آنها در یک مایلی خارج تهران قرار داشتند. او به عقب کامیون رفت و قالیچه‌هایی را که سرهنگ زینر زیر آنها مخفی شده بود، برداشت. دو مرد کامیون را به حال خود رها کردند.

یک مقنی، جلوی خاک‌ریز منتظر آنها بود. آنجا یکی از منابع آب تهران، یک سیستم زیوزمینی بامستانی بود. آب به حومه شهر تخلیه می‌شد و واگن‌های آب برای پرکردن مخزن‌هایشان به آنجا می‌آمدند.

مقنی مایل به پایین رفتن و ورود به دهانه پر از لجن قنات نبود. نادری صدایش زد و چند سکه را در جیب خود به صدا درآورد. پس از کمی تردید و دودلی مقنی پایین رفت. پول پرداخته شد. ناگهان صدای جیپ‌هایی که از دور کامیون را شناسایی کرده بودند، به گوششان خورد.

مقنی داخل تونل قنات شد. نادری جهت مخالف را در پیش گرفت. زینر به نرمی ماشه را کشید و دو گلوله در پشت مرد جوان در حال فرار خالی کرد. درست پیش از آن که جیپ‌ها برسند، سرهنگ زینر وارد تونل شد. او از نردبان طنابی که به یک چرخ چوبی بسته شده بود، پایین رفت. هرچند که جعبه اسلحه کمی باعث زحمتش بود، اما مقنی را دنبال کرد و به عمق چاه و قعر تاریکی فرورفت.

صدایی به انگلیسی امر کرد: «ایست!»

پس از آن هم گلوله‌ای به علامت اخطار شلیک شد. دو جیب، گشتی‌های انگلیسی و روسی بودند. روس‌ها به طرف کامیون و جنازه ایرانی رفتند، در حالی که سروان انگلیسی و افرادش داخل قنات شدند. آنها سعی کردند با چرخ طناب را بالا بکشند، اما این تلاش بیهوده‌ای برضد سنگینی و مقاومت در گودال تاریک بود. نردبان طنابی خالی بالا آمد. افسر انگلیسی آگاهانه گفت: «صدپایی ارتفاع دارد، آنجا جهنم مجسم است.»

گروه‌بانش گفت: «رودخانه مردگان که نیست، قربان. این یک جریان معمولی آب زیرزمینی است.» سروان گفت: «آنها این قنات را قتلگاه صدا می‌زنند. کسانی که در آنجا کار می‌کنند از احترام خاصی برخوردارند.»

گروه‌بان گفت: «هرطور میلان است، قربان. من که زبان آنها را نمی‌دانم.» ستوان روسی به آنها ملحق شد و یک قتل اسرارآمیز و یک محموله قالیچه را گزارش کرد. احتمالاً قاچاقچیان تریاک بوده‌اند.

مرد انگلیسی اظهار داشت، به نظر نمی‌رسد آنها کماندوهای آلمانی باشند که متفقین دنبالشان می‌گردند.

او گفت: «طناب را آزاد کنید. شاید طعمه را بگیرند و بالا بیایند.» دو مرد برای مراقبت از کامیون و دهانه قنات در محل گمارده شدند. گشتی‌ها دوری زدند و تصمیم گرفتند کمی بعد بازگردند. پرسه‌زدن در اطراف این منطقه مشکوک از یکاری و بیهودگی کار شبانه یکنواخت آنها بهتر بود. هیچ چیز را نمی‌شد حدس زد.

ساعت پنج صبح بود که سروان پیترو هارویس جلوی مسجد جمعه اصفهان پیاده شد. او سوار کامیونی شده بود که ظروف و ابزار چوبی کنده کاری شده را از آباده، حمل می کرد. راننده در بازار معطلی زیاد داشت در غیر این صورت امریکایی را به مقصدش در یهودیه یا محله کلیمیان می رساند، طولانی بودن سفر به دلیل تأخیرهایی بود که برای سرد شدن موتور و پنچری گرفتن لاستیک های کهنه داشتند.

لوازم یدکی در زمان جنگ گران بود و به سختی گیر می آمد. هارویس به مرد بیچاره که از دست کامیون دیوانه شده بود، کمک کرد.

هارویس جلوی بنای مذهبی قرن یازدهم ایستاد و خودش را جمع و جور کرد. شش ماه پیش با فرسای از اصفهان دیدن کرده بود و از زیبایی و عظمت این شهر باستانی دچار نوعی نشئه فرهنگی شده بود. مترجم سفارت یک راهنمای به تمام معنی بود. هارویس در نامه ای که به همسرش نوشت، به او قول داد که پس از پایان جنگ او را با خود به اصفهان بیاورد. در حال حاضر به حالت نیمه جهانگرد در ایران بود ولی در باطن به خود وعده می داد بقیه عمرش را نیز در این کشور سپری کند.

بازگشت و جان سالم بدر بردن از دست قاتلان، ماجرای کشتار پرسپولیس و تیراندازی در پاسارگاد، اعتقاد او را به اصل فناناپذیری سست کرده بود. هارویس نمی دانست چرا هنوز هم بوی دود به مشامش می رسد.

میرزا به او گفته بود خانه مشکوک، آن طرف مناره ساربان، کمی دورتر از مسجد جمعه است. هارویس نشانی را بلد بود. با این که تمام خانه‌ها گلی و شبیه هم به نظر می‌رسیدند، اما جلوی یکی از آنها جیب‌های روسی و انگلیسی متوقف شده بود و سربازان بیرون در منتظر بودند. زمانی که به منزل تحت محاصره رسید، خودش را آماده رویارویی با آرتوکین و اسکین کرد. آخرین بار چه وقت آنها را دیده بود، دو روز پیش، دو هفته یا دو سال پیش؟ نه، مثل این که یک عمر از آخرین دیدارشان گذشته بود. اما آنها هم پیمانان خوبی نبودند. حالا هارویس با کوله‌باری از ماجرا پیدایش شده بود که مطمئناً با ناباوری و عدم اعتماد آنها مواجه می‌شد. حقیقت این بود که هنوز سرهنگ زینر در یک جایی از این کشور به عملیات کماندومی مشغول بود.

حتماً اسکین می‌گفت: «چه حرف‌ها!» سپس پلک‌های خواب‌آلودش را روی هم می‌آورد. آرتوکین چیزی نمی‌گفت ولی از پوزخندی که بر روی لبانش نقش می‌یست، می‌شد افکار باطنی‌اش را خواند. لعنت بر آنها!

با وجود این در ذهن خود درکی از غیرواقعی بودن داشت. سعی کرد خود را در موقعیت مخاطره‌آمیز دوازده ساعت گذشته مجسم کند، حالا فکرش به کار افتاده بود و به آنچه در گذشته رخ داده بود، افتخار می‌کرد. یک اتفاق حقیقی و پابرجا.

همه چیز حقیقت داشت. پس چرا اینقدر نگران قضاوت سرهنگ بوریس آرتوکین و سرگرد سام اسکین بود، در حالی که تنها نظر خودش مهم بود. زمانی که او تنها در برابر ابدیت قرار داشت، آنها کجا بودند؟

پیش از ورود به خانه جلوی در مکشی کرد. داخل منزل، سربازی او را به طرف یک دریچه باز هدایت کرد. با پایین رفتن از پله‌ها، هارویس با تعجب به مرکز برقراری اطلاعات مجهزی که آلمانی‌ها ایجاد کرده بودند، نگریست.

اسکین در مراحل پایانی پیاده کردن اجزای دمتگاه با یکی از کارشناسان سیکش قرار داشت. آرتوکین روی کاناپه لم داده و در مورد سرنوشت دو بی‌سیم چی آلمانی که مکدر و افسرده گوشه‌ای نشسته بودند، تصمیم‌گیری

می‌کرد.

هارویس حضورش را اعلام کرد: «سلام، بچه‌ها.»
روس و انگلیسی سرشان را برگرداندند. «پترا پتروشکا!»
بلند شدند تا با او احوالپرسی کنند.

آرتوکیان هارویس را در آغوش گرفت و گونه‌اش را بوسید: «قهرمان ما.»
اسکین دستهایش را به هم کوفت: «شکارچی کماندوی ما!»
آرامش و خوشحالی صمیمانه آنها، هارویس را خشنود، خاموش و
بی‌صدا گذارد و حتی باعث شد اشک به چشمانش بیاید.

او دیگر یک نیروی متفق نبود، بلکه دوستی بود که در کمال شجاعت و
دلیری به جمع هم‌زمان خویش بازگشته بود. اما آنها از کجا فهمیده بودند؟
یک گروه‌بان روسی داخل شد؛ زمان ترک منزل فرا رسیده بود. او اسرای
آلمانی را با خود بیرون برد. سیک هم رفت. اسکین با مهربانی هارویس را در
کنارش نشانده و آرتوکیان در حالی که با خود یک بطری نوشیدنی می‌آورد
لحظه وداع را کمی به تأخیر انداخت.

هارویس با تأنی لیوانش را سرکشید و زیرچشمی مشغول بررسمی
دوستانش شد، چشمان اسکین همچون دانه‌های الماس سی‌درخشیدند و
سرهنگ روس به هیچ‌وجه مست به‌نظر نمی‌رسید. آنها جنگجویانی بودند که
از هر نظر مراقب اوضاع و گوش به زنگ بودند. او در کمال بی‌رحمی در مورد
آنها اشتباه قضاوت کرده بود و اینک از حماقت خود خنده‌اش می‌گرفت.

اسکین گفت: «ما به کتاب رمز، نقشه‌ها، جدول نوبت خدمت، پست‌های
استراق‌سمع و ایستگاه‌های زیرزمینی آنها دست یافته‌ایم. ما دقیقاً می‌دانیم
دسته شماره سه و چهار گرگ‌ها کجا هستند. ما ...»

آرتوکیان گفت: «حساب همه‌شان را خواهیم رسید.»

«فقط از موقعیت دسته شماره یک گرگ‌ها خبر نداریم که همان مرهنگ
کنراد زیر است. همچنین از رهبر شبکه زیرزمینی، مردی به نام اُتو گورمان که
در جریان این عملیات قرار داشته، خبری نداریم.»

سپس ادامه داد: «البته آنها زیاد برای ما مهم نیستند. اما تحقیقات و میعی را برای پیدا کردن این دو ناتوی تنها آغاز کرده ایم.»

هارویس گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. اما چه کسی راجع به من با شما حرف زد؟»

اسکین پاسخ داد: «دوستان، خانم لائری.»

با ذکر نام زن، حال هارویس دگرگون شد.

«بتی راجع من و سرهنگ زیر از کجا می دانست؟»

«ما همه می دانستیم دنبال آن شغال لعنتی می گردی. شب گذشته او همراه ستوان کیز با هوایمایی به اینجا آمد، دنبال تو می گشتند.» اسکین ادامه داد: «او خیلی مایوس و عصبانی شد، چون فکر می کرد ما پشتیبان تو هستیم. باورش نمی شد ما وقتی گفتیم ما نمی دانیم تو کجا هستی. سپس مسائل امنیتی را زیر پا گذاشت و به ما گفت چرچیل، روزولت و ...»

آرتو کین زیر لب نام را با احترام ادا کرد: «استالین.»

«امروز ساعت یک بعد از ظهر به تهران می رمند.»

اسکین گفت: «او تو را یک احمق به تمام معنا نامید، چه به لحاظ فلسفی و چه شخصی ...»

آرتو کین با انتقاد گفت: «مثل یک سرباز صحبت می کند. واه، واه!»

اسکین گفت: «با هم میهنانت دچار دردسر شده ای. طبق گفته او بازگشت به همراه او، آخرین فرصت برای تو محسوب می شده است. ستوان کیز و ژنرال اندروز حسابت را خواهند رسید. تو رسماً غایب هستی.»

آرتو کین اضافه کرد: «واقعاً بد شد. پلیس نظامی هم دنبال تو می گردد.»

هارویس به پشتی کاناپه تکیه داد، گیج و مات مانده بود، درست مثل کسی که از دوستش سیلی خورده باشد. کسب موقعیت عالی در سفارت و پس از آن تنبیه سریع و ناگهانی او، درست مثل شیخون کماندوها در نیمه شب به نظر می رسید.

او گفت: «حتماً برای رسیدگی به جرائم این آدم مفلس، دادگاه نظامی

تشکیل خواهد شد.»

اسکین پرسید: «به راستی تو کجا بودی؟»

«یعنی حقیقتاً نمی دانید؟»

آرتو کین گفت: «پتروشکا، همکار عزیز تو به ما گفت دنبال نازی ها رفته ای.

ولی کار عاقلانه ای نکردی. ممکن بود آسیب ببینی.»

هارویس خندید: «پس شما فقط از زنده و سالم بودن من خوشحال

شدید، شما هیچ نظری راجع به ...»

اسکین گفت: «می دانیم دست به کاری خیلی خطرناک زدی، پتر. دیگر

کافی است.»

هارویس ماجرای پاسارگاد را تعریف کرد. در چهره های آنها آثار ناباوری،

حیرت، اشتیاق، احترام و همدردی را مشاهده کرد، اما از گفتن آن به هیچ وجه

لذت نبرد.

موضوع سفارت به کلی او را از شوق انداخته بود.

اسکین گفت: «سرگرد علی میرزا از ممنون تو خواهد شد. تو عاقبت

توانستی شورش قشقایی ها را سرکوب کنی.»

«مرحبا، پتروشکا.»

«شما راجع به چه صحبت می کنید؟»

«سرگرد درست پیش از آمدن تو با ما تماس گرفت.»

اسکین ادامه داد: «هواپیمایی که تو سرنگون کردی، هدایتش را پسرخان

قشقایی به عهده داشته. تو قلب پیرمرد را شکستی.»

«رضا خلبان آن هواپیما بود!»

اسکین گفت: «به نظرم دسته شماره یک گرگ ها شخصاً برای حمله اصلی

عازم ملاقات با خان بوده است. میرزا خیلی از این واقعه خوشحال است. او از

جنگ داخلی متنفر می باشد.»

«او از کجا فهمید؟»

«چیزی نگفت. ولی فکر می کنم کار دوست تو نادری بوده باشد. تو گفتی

که او در مرسدس سفید بود. حالا می فهمم که او جاسوس میرزا بوده است.»
دستیار آرتوکین از راه رسید. مثل آن که تأخیر مافوق ها، کنجکاوی اش را برانگیخته بود.

اسکین گفت: «می توانی جیب مرا ببری. خواهش می کنم این کیف را با خودت به تهران بپر.» او مثل آرتوکین بالا پوش و کلاه خود پوشیده بود. کیف او محتوی پیراهن و کلاه نظامی اش بود. سپس دستش را جلو آورد و هارویس آن را فشرد.

«خوشحالم که یکی از دوستانم دوباره به میان ما بازگشته است.»
مرد انگلیسی دوستان زیادی را در جنگ از دست داده بود. هارویس حالا می فهمید چرا زیاد در پی یافتن دوست نیست. او از ناامیدی و آسیب دیدن روحش هراس داشت. با دست دیگر بازوی امریکایی را فشرد. روس هم با خنده ای عصبی، به آنها ملحق شد و سه تایی باهم دست دادند.
«خوب شد، حالا تو هم دیگر باکره جنگ نیستی.»
سپس او را تنها گذاشتند.

هارویس، به سرعت با جیب قرصی انگلیسی عازم تهران شد. از اصفهان تا آنجا پنج ساعت راه بود. در صورتی که حادثه غیرمترقبه‌ای در جاده روی نمی‌داد، او می‌توانست حدوداً دو ساعت پیش از ورود سه مرد بزرگ به فرودگاه مهرآباد، در تهران باشد.

با خود فکر کرد، به اندازه کافی وقت خواهم داشت. اما این اواخر زمان مرتب سربه‌سرش می‌گذشت. آرتوکین و اسکین سعی کرده بودند او را از ترک اصفهان بازدارند. اما او پله‌ها را دو تا یکی طی کرده و پیش از آنها خانه را ترک گفته بود.

شتاب دیوانه‌وار او به سوی پلیس و دادگاه نظامی باعث تعجب و سرگرمی آنها شده بود، چرا که چند لحظه پیش به نظر می‌رسید بکلی افسرده و پریشان‌خاطر است.

بگذار از راه برسند و او را دستگیر کنند. آنها خیلی زود او را پیدا می‌کردند. اسکین باخود گفت، عجب مردی است، بیهوده خودش را درگیر ساخت. آرتوکین با غم و اندوه سرش را تکان داد. سپس اعلام داشت، همه‌اش به خاطر علاقه جنون‌آمیزی است که او به بتی دارد. اما هیچ زنی روی این کره خاکی ارزش این چیزها را ندارد.

یا آن که او در کمال حماقت در فکر حمله دیگری به کماندوی نازی بود؟ آن وقت وضعش از این که بود بدتر می‌شد. هارویس بی‌هیچ کلمه‌ای از آنها

جدا و سوار جیب مرد انگلیسی شده بود. او با سرعت تمام و با در نظر گرفتن خطراتی که سفر زمینی در ایران به همراه داشت، آن را می‌راند. هارویس باخود فکر کرد، سفیر حق دارد از دست او عصبانی باشد. اکنون ژنرال در رأس امور امنیتی قرار داشت و این شامل سفارت امریکا نیز می‌شد. حضور سفیر گوردل در این لحظه تاریخی، نامحسوس بود چرا که هارویس ناپدید شده بود. گوردل حتی قول ارتقاء مقام به او داده بود چرا که قرار بود پرزیدنت روزولت در سفارت اقامت کند.

بطور اصولی این مسئولیت بطور کامل به عهده ژنرال اندروز بود، اما گوردل خوشش نمی‌آمد او در سفارت زیاد رفت و آمد کند. تام تام مرد عصبانی و کینه‌توزی بود. او بدون شک هارویس را محاکمه می‌کرد و سفیر هم اجباری نداشت از او پشتیبانی کند، محافظ سخت‌گیر روزولت اطمینانش را به گوردل از دست داده بود. کالاهان این حرف‌ها سرش نمی‌شد. سروان پیت هارویس باید هرچه زودتر خودش را در تهران نشان می‌داد.

اما راجع به بتی چه؟ چنین به نظر می‌رسید که او را بهتر از هرکس دیگری در دنیا می‌شناسد. بتی جاه‌طلبی‌هایی داشت که هرگز از او مخفی نمی‌کرد. بعضی از آنها بطور ناخودآگاه به کنفرانس تهران مربوط می‌شدند، درست مثل آن که او به اندازه سفیر نسبت به آنها مسؤول است. رسیدن سه رهبر بزرگ، اقدامی موفقیت‌آمیز و دیپلماتیک و مسئولیت مهمی برای گوردل محسوب می‌شد. او همیشه فکر می‌کرد، بیش از آنچه از وزارت کشور به او رسیده، استحقاقش را داشته است. بتی هم در این راه یاری‌اش می‌کرد. او سازمان‌ده عالی و با استعدادی بود که با جمع‌آوری مطالب جالب و بحث‌انگیز تا قلب موضوع پیش می‌رفت. او دوست داشت خودش بنویسد، از این که استعداد و مغزش با منشیگری به هدر رود، نفرت داشت. بنابراین علاقه عجیبی به موفقیت سفیر داشت. حالا هارویس با غیبت خود همه چیز را بر باد داده بود. حتماً دیگر کاری به کار او نخواهد داشت.

باوجود این با ستوان کیز به اصفهان آمده بود تا کمکش کند. یا آن که

تصمیم داشته جزئیات حادثه را در کتاب بگنجانند؟ بتی خیلی دقیق بود. شاید هارویس کار بزرگی را شروع کرده بود.

به هر حال اکنون نه بتی و نه سفیر گوردل به کارش نمی خوردند. در حال حاضر آنها بر اثر انگیزه های شخصی خواستار خارج کردن سروان پیتر هارویس از سرراشان بودند. پس با این اوصاف چرا با سرعت فوق العاده عازم تهران بود؟ زمانی که بوریس و سام علت این عجله را برای به دام افتادن در تهران جویا شدند، او پاسخی نگفته بود.

میرزا هنگام خداحافظی در شیراز به او گفته بود: «در تهران چشم به راهتان هستند.» حالا این جمله مرتب در گوشش زنگ می زد. چه کسی انتظار او را می کشید؟

میرزا؟

گوردل؟

زینر؟

تندتر برو ... تندتر. تندتر.

مقنی، فانوسی با نور ضعیف را حمل می‌کرد و سرهنگ کنراد زینر با استفاده از پرتوی تابناک چراغ قوه‌اش از قعر مظهر قنات دور شد. آب تا فوزک پایش می‌رسید. کفش‌هایشان را دور گردنشان گره زده بودند. زینر به کمک اطلاعات گروه زیرزمینی، در جریان جنبه‌های فنی قنات قرار گرفته بود. می‌دانست که هواکش‌هایی با فواصل منظم جهت تهویه هوا و لایروبی در سطح زمین ایجاد شده و هر قنات تعداد سی و پنج یا بیشتر از آنها داشت که در مسیر تهران، به تدریج از ارتفاع آنها کاسته می‌شد. در انتهای راه، مداخل بی‌حفاظ به شهر باز می‌شد. در صورتی که اوضاع بر وفق مراد پیش می‌رفت، او با مرسدس سفید مواجه می‌شد.

مقنی ایستاد.

هرچند که زبان هم را نمی‌دانستند، اما از ظاهر امر پیدا بود نظر ایرانی عوض شده است. با آن که فقیر به نظر می‌رسید، می‌خواست پول را پس دهد و راه خود را پیش گیرد. نمی‌خواست خود را درگیر بازی مخاطره‌آمیز بیگانه‌ها کند. او فکر می‌کرد تنها باید نقش راهنما را بازی کند. حالا تصمیم داشت برگردد، از نردبان طنابی آویزان بالا رود و جریان را برای متفقی‌نی که آن بالا به انتظار مانده بودند، به صراحت بازگوید.

زینر به او شلیک کرد.

مقنی در تاریکی اسلحه او را ندیده بود. او پیش از مرگ تنها صدای

شلیک گلوله‌ای را شنید که در تونل پیچید و سکوت عمیق را شکست.

سرهنگ اس اس، پیل مرد مقتول را برداشت و در تونل آب زیرزمینی پیش رفت. طبق اطلاعاتی که زیر راجع به قنات‌ها جمع‌آوری کرده بود، آنها گه‌گاهی به دلیل وقوع زلزله و آمدن سیل و طغیان آب‌ها مسدود می‌شدند یا مسیرشان عوض می‌شد.

به او راجع به مارها، خفاش‌ها، مورچه‌ها، و ماهی بزرگی که در این مکان عجیب می‌زیست، هشدار داده شده بود. او جعبه اسلحه و چراغ قوه‌اش را با خود همراه داشت. کفش‌هایش را به گردش آویخته بود. به کندی در تونل زیرزمینی پیش می‌رفت، کف قنات پر از گل‌ولای و گاه تونل به اندازه عرض بدنش باریک می‌شد. زمانی که بدنش با دیوارهای غار قدیمی تماس پیدا می‌کرد، غبار خفه‌کننده‌ای روی سرش فرو می‌ریخت. در جایی دیگر، قسمتی از سقف قنات ریزش کرد و خوش‌اقبالی او بود که جان سالم از آن به در برد. یک‌بار هم خرخر سگ‌های به گوشش رسید که از هواکش قنات به پایین سقوط کرده بود. زیر مجبور شد به حیوان وحشی شلیک کند.

پایش لغزید، زیر لب فحش داد، بعد هم کفشهایش را گم کرد. او با هوا، آفتاب و ماه زنده بود. این مکان به درد مجازات موش‌های صحرایی قرمز و موش‌های کور سیاه می‌خورد. کمونیست‌ها و کاتولیک‌ها! واقعاً که طرح تازه‌ای برای احداث اردوگاه‌های کار اجباری به‌شمار می‌رفت.

کماندو بیشتر راه را راحت و ایستاده پیش می‌رفت. عمق آب سرد از قوزک پا تا حدود کمز متغیر بود. گاهی اوقات هم مجبور می‌شد دولا دولا راه برود یا روی دست‌ها و زانوانش بخزد. ساعت مچی‌اش در اثر خیس شدن از کار افتاد. با نگاه به هواکش‌ها، از گذر زمان آگاه می‌شد و دید که ستارگان جای خود را به روشنایی روز دادند.

لحظه‌ای مغز منضبط او فارغ شد و به یاد مادرش افتاد. زن بیچاره به جهنم معتقد بود. در بهشت جایی برای پسرش وجود نداشت چرا که از مسیحیت روی گردانده بود. به نظر او مسیح هم یک یهودی بود، یک خاخام از نازارت.

هیتلر با سحر و جادوی آیین خود، صلیب مسیح را به صلیب شکسته مبدل ساخته بود. مادرش برای نجات کنراد از جهنم خیلی دعا کرده بود. زینر با خود فکر کرد، مثل این که دعاهایش اجابت نشد، در حال حاضر که در جهنم هستم. راجع به مسافتی که در تونل طی کرده بود، نظری نداشت تا آن که چشمش به نردبان چوبی تهِ متری خورد که مقنی‌ها به جا گذاشته بودند. آیا ممکن بود آن بالا باشند. به هر حال مجبور بود بیرون برود. زینر با احتیاط از آن بالا رفت، اسلحه‌اش آماده شلیک بود. از دهانه پر از لجن هواکش خارج شد، آفتاب چشمش را زد. او تنها بود. به نظرش ساعت حوالی تهِ صبح بود. دویست متر آن طرف‌تر تهران قرار داشت. چشمش به جیب گشتی متفقیین افتاد. از نردبان پایین رفت و همچون موش کوری که به لانه‌اش می‌خزد، وارد مظهر قنات شد.

شش کماندوی نازی قلعه قدیمی را با جیب امریکایی ترک کردند. اتومبیل جیب، غنیمت جنگی آنها از حمله‌شان به کاروان کامیون‌ها محسوب می‌شد. اخبار مربوط به عملیات باعث خوشحالی برلین شده و ارتقاء گروه و نشان افتخار از جانب شخص هیتلر، در انتظار دسته شماره چهارگروه‌ها بود. زمانی که در مورد آن واقعه صحبت می‌کردند، موضوع قابل یادآوری محموله از هم‌پاشیده دشمن نبود، بلکه قیافه دیدنی افسرانی بود که برگشتند و دیدند چه کسی پشت سرشان است. این آخرین نگاه آنها به زندگی محسوب می‌شد. از ایستگاه زیرزمینی واقع در اصفهان به آنها دستور داده شده بود بساط اردوگاه را جمع کنند و به گروه دیگر در کاروانسرای قدیمی، در شانزده کیلومتری آنجا ملحق شوند. با امید به کسب پیروزی‌های درخشانتر، سرودهای روزگاری را که جزو جوانان هیتلر خدمت می‌کردند، با صدای بلند در جاده خلوت می‌خواندند.

امروز وعده ملاقاتشان در تهران بود، فردا با جهان. اس اس‌های جوان هرگز در این مورد شکی به خود راه نمی‌دادند. حوالی صبح بود که آنها با یک کاروان شتر برخورد کردند که در حال عبور از جاده بودند.

یکی از پانزده شتر توقف کرد و برای استراحت درست وسط جاده نشست. این یک واقعه نادر نبود، در این سرزمین حیوانات وظیفه حمل مایحتاج و امتعه را با وجود حضور بیش از چهار هزار کامیون و راه آهن

سراسری، به عهده داشتند، و گه گاه نظم جاده ها را به هم می زدند. جیب آلمانی ها مجبور شد ترمز کند. ساریان نتوانست شتر را از جایش تکان دهد. کماندوی پشت فرمان، سعی کرد با به صدا درآوردن بوق اتومبیل چهارپای خسته را به حرکت وادارد. کاروان معطل شتر کله شق مانده بود و کسی به ساریان عصبانی کمکی نمی کرد. بناچار دو سرباز آلمانی جیب را ترک کردند تا کمک کنند شتر را هل داده و از وسط جاده دور کنند. نازی های جوان این را یک آزمایش قدرت و نیرویشان می دانستند. آنان با اشاره به ساریان فهماندند دور بایستد و ببیند چگونه آنها این حیوان متعفن و بدبو را از جایش تکان می دهند.

زمانی که خم شدند تا این کار نفرت انگیز را به انجام برسانند، ساریان یک مسلسل خودکار از زیر عبایش درآورد و از پشت به دو آلمانی شلیک کرد. آنها در جا مردند. بطور همزمان سایر شتربازان که به تدریج جیب را محاصره کرده بودند، به همان شیوه سلاحشان را از زیر عباها خارج کرده و بدن چهار کماندوی دیگر را که در جیب مشغول مسخره کردن رفقایشان بودند، سوراخ سوراخ کردند. نگاه آخر آنها چیزی بود که ساریانان هرگز آن را فراموش نمی کردند.

یک واحد متشکل از یک روس و یک سیک، از فاصله نه چندان دور در جیب خود مشغول نظاره عملیات بودند. این دو تن به نمایندگی از طرف آرتوکین و اسکین بدانجا گسیل شده بودند. با تقسیم وظایف، آنها روی یک ماه حقوقشان شرط بسته بودند افراد کدام طرف با متتهای کارآیی و شجاعت و بدون مجروح دادن می تواند کار را به نحو احسن به پایان برسانند. مرد انگلیسی اظهار داشت، این کاملاً عادلانه است. درست به شیوه خودشان عمل کردیم. سرباز روس سر تکان داد و گفت: «مثل سوسک های حمام نابودشان کردیم!»

با تهیه گزارشهای کوتاهی راجع به زمان مناسب و استفاده از لباس

شتربانان بیابانگرد، دو ناظر صحنه برای گزارش به سرهنگ آرتوکیان با جیپ دور شدند. آنها به او خواهند گفت سرگرد اسکین با صورت سیاه شده، نخستین کشتار را در حمله شبیخونی به انجام رسانید. کار بقیه نازیها را سربازان میک تمام کردند. اینک نوبت روسها بود.

سرهنگ بوریس آرتوکیان همچون شکارچی تیزیکی کنار قنات جلوی یک گودال آب دراز کشیده بود. هر لحظه احتمال می رفت که اعضای دسته شماره سه گرگها از اردوگاهشان واقع در کاروانسرای قدیمی واقع در یک مایلی آنجا، خارج شوند.

او طاقباز در گرمای آفتاب دراز کشیده و در معرض دید افرادش قرار داشت. یک دوجین سرباز روس با جیپهایشان در فاصله ای دورتر، مخفی شده و ناظر ماجرا بودند.

سرهنگ آنها در حال اجرای یکی از عملیات نظامی به شکل یکی از باله هایی بود که آن را در بالشوی تئاتر مسکو دیده بود. اجرای این برنامه را از چایکوفسکی الهام نگرفته بود بلکه به دلیل شرطی بود که افسر روس با سرگرد اسکین انگلیسی بسته بود. آنها باخود فکر می کردند فرمانده سی و پنج ساله آنها چه راه مخاطره آمیزی را در پیش گرفته است، درست مثل قویی که در آستانه مرگ قرار دارد.

با حفظ استتار، گروه دو نفره ناظر، آماده شدند تا تلاش های آرتوکیان را زمان بندی و ثبت کنند. آنها او را از شیوه مرد انگلیسی آگاه کرده و حيله ساربان را برای او بازگفته بودند. آرتوکیان به افرادش دستور داده بود تنها در شرایط بسیار وخیم مداخله کنند. اسکین کارش را خوب انجام داده بود، اما به میک هایش نیز برای شلیک احتیاج داشت. حوالی ظهر بود. کم کم حوصله آرتوکیان سر می رفت، هر چند که اطمینان داشت آلمانی ها از دستورات اطاعت خواهند کرد. این تنها کاری بود که به بهترین وجه به انجام

می‌رسانند. تبعیت از دستورات. دستور، دستور بود.

دستورهایی که به دسته شماره سه گرگ‌ها رسیده بود مستقیماً از جانب سرهنگ زینر نبود، بلکه از طریق مرکز کنترل در اصفهان ارسال شده بود که اکنون در دست متفقین قرار داشت. آنها آماده خوشامدگویی به رفقایشان در دژ قدیمی بودند. این نخستین باری بود که دو گروه شامل دوازده کماندوی آلمانی، از زمان تعلیم‌شان در اردوگاه آموزشی، یکی می‌شدند. هنوز کار اصلی مانده بود. قطاری که نابود کرده بودند فقط جنبه تمرین داشت. پیشوا در حال نظاره اعمال آنها بود. دو کماندوی نازی، اردوگاه را برای آب آوردن ترک کردند، به آنها گفته شده بود همزمانشان از نظر آب آشامیدنی در مضیقه هستند و بهتر است در این مورد فکری کنند.

کمبود آب مشکل شایع در صحاری ایران به‌شمار می‌آمد. آنها سوار جیب انگلیسی شدند که ایستگاه زیرزمینی در اختیارشان قرار داده بود.

در راه قنات، آلمانی‌ها متوجه یک کاروان شتر که به کندی به طرف آنها پیش می‌آمد شدند، اما زیاد برایشان مهم نبود. به آنها گفته شده بود کاروانسرا در یک جاده کاروانی قدیمی قرار دارد، هرچند که نخستین باری بود که با چنین صحنه‌ای مواجه می‌شدند. کاروان همچون سراب مبهمی به‌نظر می‌رسید. کسی نبود تا به آنها راجع به این توهّمات هشدار دهد چرا که دیگر دسته شماره چهاری وجود نداشت. آنها به قنات رسیدند و با ظرف‌های آب، جیب را ترک کردند. ناگهان آرتوکیان از زمین بلند شد و دو مرد اس اس را با مسلسل خودکارش به رگبار بست. او به طرف سربازانش دست تکان داد، گروه‌بان او با سرعت تمام شروع به دویدن کرد چرا که داوران در حال محاسبه زمان بودند. آنها لباس‌ها و کلاه دشمنان به قتل رسیده را از تن خارج کردند. هیأت مبدلشان ناجور ولی کافی به‌نظر می‌رسید. سپس گروه‌بان به همراه آرتوکیان پشت جیب به غنیمت گرفته شده نشست و به طرف کاروانسرا حرکت کرد.

این علامتی برای روس‌ها و داوران بود که به دنبالشان بروند سباده به کمک

آنها احتیاج پیدا شود. داخل اردوگاه کاروانسرا، چهار مرد باقیمانده دسته شماره سه گرگ‌ها، چندان توجهی به جیب بازگشته از چاه آب نکردند. هنگامی که دو مرد، با یونیفورمهای نامناسب‌شان از وسیله نقلیه با اسلحه خارج شدند و شروع به شلیک کردند، دیگرکار از کار گذشته بود. وقتی برای دفاع باقی نمانده بود. نازیها همانجا که ایستاده بودند، مردند.

بطور غیرقابل اجتنابی باوجود گزارش‌های داوران، برسر انتخاب برنده مشاجره درگرفت. زمانی که کاروان شتر همچون روزگار گذشته به کاروانسرا رسید، افسر انگلیسی با توسل به حیل جنگی در مدت زمان کوتاهی بردشمن تسلط یافته بود، اما مهارت افسر روس باعث شده بود که شخصاً تعداد بیشتری از قوای دشمن را به هلاکت برساند. البته این نوعی مناظره بود که به دوستی آنها آسیبی نمی‌رساند، حتی اگر هیچ پولی ردوبدل نمی‌شد. اسکین همانطور ملبس به لباس ایللیاتی گفت: «خیلی بد شد به مراسم استقبال سه مرد بزرگ نمی‌رسیم.»

آرتوکین در یونیفورم آلمانی که در شرف جر خوردن بود اظهار داشت: «نترس، کسی دلش برای ما تنگ نمی‌شود.»

قد زینر صد و نود و دو سانتیمتر بود و مجبور بود دولا دولا در تونل قنات راه برود. کمی جلوتر به دلیل آن که این راه آبی زیرزمینی به شکل قیف بود، مجبور شد بخزد و در دهانه تونل در خارج شهر تهران شناور شد. اینک هواکش های قنات با فواصل کمتری ظاهر می شدند. با مشاهده دو مقنی که کمی جلوتر مشغول پاک کردن قنات و جمع آوری گل و لای و فرستادن آن با مشک بُز و یک چرخ چوبی به بالا بودند، مجبور شد توقف کند. زینر آنقدر صبر کرد تا آنها از نردبان بالا رفتند و در سطح زمین مشغول کار شدند. سپس به یک منطقه شنی رسید. جایی که به نظر آب کم عمق بود، به حوضچه ای مبدل شد که ارتفاع آب تا سینه اش می رسید. از کناره گل آلود حوضچه بالا رفت و متوجه شد که حوضچه به جایی راه ندارد. چراغ قوه اش دیوار فروریخته ای را نشان داد.

جعبه اسلحه اش را روی زمین گذاشت، سپس چراغ قوه را دوباره روشن کرد. وارد حوضچه شد، به سختی می توانست سرش را بالاتر از سطح آب نگاه دارد. هوا خیلی سنگین بود. سعی کرد با بیلچه مقنی دیوار را بکند. متوجه شد یک سنگ جابجا شده و سدی ایجاد کرده است. به کارش ادامه داد تا آن که به حفره ای پر از گازهای سمی برخورد کرد. مجبور شد عقب عقب شنا کند تا ریه هایش را از گاز تخلیه کند.

قدری آمود، یاد دو مقنی پشت سرش افتاد. گشت متفقین هم آن بالا بود.

راه جلو هم که بسته بود. پس از آن که ریه‌هایش را از هوای سالم پر کرد، تصمیم گرفت دست به تلاشی دیگر بزند. سنگ تکانی خورد. فشار حوضچه هم کار خود را کرد. جریان آب زیر را غافلگیر کرد و متوجه شد که در کمال عجز و ناتوانی به طرف پایین جریان هدایت می‌شود. در همین میان از هوش رفت. دو مقنی زمانی که سرک کشیدند تا ببینند چرا آب راکد زیر هواکش به ناگاه تبدیل به جریان آب جاری گردیده، خارجی را پیدا کردند. این غول تحلیل‌رفته نمرده بود، ولی بالا کشیدنش از قنات کار مشکلی بود. ماجرأ به‌نظر اسرارآمیز می‌رسید. شاید پاداشی هم در آن نهفته بود.

مایک کالاهان در یک صبحگاه ابری ماه نوامبر که به نظر شبیه ماه آگوست می‌رسید در فرودگاه مهرآباد تهران از پله‌های هواپیمای سی - ۵۴ پیاده شد. به دنبال او دو سرباز امریکایی با یک صندلی چرخدار از هواپیما خارج شدند. سفیر فیلیپ گوردل و ژنرال تام اندروز در انتظار محافظ رئیس‌جمهوری کنار اتومبیل سفارت جلوی در خروجی ایستاده بودند. راننده پشت فرمان آماده بود.

آنها می‌توانستند نجارهایی را ببینند که مشغول تکمیل یک سکو جهت پذیرایی از مقامات رسمی انگلیسی، روسی، امریکایی و ایرانی بودند. قرار بود این عده برای استقبال از روزولت، چرچیل و استالین در این مکان حضور به هم رسانند. پرچم سه رنگ ایران به صورت نوار پهن چین خورده‌ای آماده بود تا کناره‌های سکو را زینت دهد.

چند تکنیسین زودتر از موقع جهت حضور در مراسم فرودگاه، در محل جمع شده بودند.

دسته موزیک ارتش ایران برای امتحان ابزار موسیقی‌شان به صف ایستاده بودند. این لحظه‌ای مهم در تاریخ ایران به‌شمار می‌آمد و شاه دستور داده بود از نظر تشریفات و شکوه سنگ تمام بگذارند.

مایک کالاهان با آنها دست داد و در اتومبیل میان گوردل و اندروز نشست. صندلی چرخدار در یک کامیون ارتشی قرار گرفت و به دنبال آنها حرکت کرد.

دو وسیله نقلیه امریکایی از فرودگاه خارج شدند.

گوردل گفت: «مایک عزیز، در سفارت یک صبحانه عالی انتظار شما را می‌کشد.»

کالاهاان گفت: «تا زمانی که رئیس مستقر نشده‌اند، چیزی نخواهم خورد، کارهای او همیشه روی برنامه پیش می‌رود. پنج ساعت فرصت دارم تا به اوضاع سرکشی کنم.»

ژنرال گفت: «سربازان من در خیابان‌ها مستقر شده‌اند، به پوتین‌هایشان آب دهان می‌اندازند و آنها را براق می‌کنند، آن هم برای نظارت شما، مایک.» «عالیست، تام.»

گوردل افزود: «شما متوجه می‌شوید که صندلی چرخدار، آزادانه در سفارتی ضدحریق گردش خواهد کرد، مایک. پرزیدنت در راحتی کامل بسر خواهند برد.»

«متشکرم، فیل.» کالاهاان با دست روی زانوان دو مرد زد. محافظ رئیس‌جمهوری گفت: «با وجود شما دو نفر در رأس امور، اصلاً نگران اوضاع نیستم. تنها فکرم متوجه کلنل کنراد زینر می‌باشد. تازه چه خبر؟»

ژنرال اندروز گزارش داد: «آنها افرادش را نابود ساخته‌اند، اما هنوز خبری از آن حرامزاده در دست نیست.»

گوردل گفت: «چنین به نظر می‌رسد که متوقف کردن یک ارتش آسانتر از این یک نفر باشد.»

کالاهاان با اخم گفت: «باید هرچه زودتر کار رئیسشان را ساخت. از آن تنیس‌باز لعنتی خبری به دستتان نرسیده است؟»

گوردل پاسخ داد: «هنوز گاز وحشی را دنبال می‌کند.»

کالاهاان گفت: «چنان گاز وحشی نشانش دهم که حظ کند.»

ژنرال سوگند خورد: «با شدت هرچه تمامتر با او برخورد خواهیم کرد، مایک.»

سفیر قول داد: «بدون کوچکترین اغماضی.»

مایک کالاهان مثل آن که چیزی به خاطرش رسیده باشد، بشکنی زد و گفت: «نخست از اتومبیل رئیس جمهوری شروع می‌کنیم.»

این به معنی تغییر مسیر بود و گوردل به راننده گفت کجا برود. راننده آنها را به قسمت نقلیه پشت سفارت امریکا برد. اتومبیلی که قرار بود در آن رئیس جمهوری ایالات متحد از فرودگاه به مکان مورد نظر منتقل شود، در حیاط متوقف شده و توسط سربازان ملبس به لباس جنگ محافظت می‌شد. ستوان جورج کیز فرماندهی گارد ریاست جمهوری را به عهده داشت.

کامیونی که صندلی چرخدار را حمل می‌کرد، بمب‌سنج کالاهان را نیز همراه داشت. او لوله را نگه داشت و آن را به صورت استادانه‌ای روی وسیله نقلیه حرکت داد، همه را شخصاً انجام داد مثل آن که به هیچ‌کس دیگری اعتماد ندارد. اینچ به اینچ - زیرورو، او اصلاً به خاکی شدن لباس‌هایش توجهی نداشت.

اتومبیل یک پاکارد با پرچمهای امریکا نصب شده روی گلگیرهای جلو بود.

سقف کروکی آن جمع شده و داخل اتومبیل را در معرض دید همگان قرار می‌داد. این مدل سنتی برای چنین موقعیت‌هایی طراحی و ساخته شده بود.

بتی لاتری فکر کرد، درست شبیه همان اتومبیل آرشیدوک فرانسیس فردیناند و لیعهد اتریش در سارایه‌وواست که با ترور او جنگ جهانی اول آغاز شد. بسیار کم‌زحمت و باب طبع آدمکش‌ها.

او بین کارکنان سفارت بود که برای تماشای محافظ رئیس جمهوری حین بازرسی اتومبیل روزولت گرد آمده بودند. این فرصتی منحصر به فرد به‌شمار می‌رفت.

سکوت تاریخی بین امریکایی‌های جمع‌شده در حیاط سفارت با جیغ کالاهان شکسته شد. او پایش را به لاستیک اتومبیل زد و گفت:

«خدای من، پاک یادم رفته بود!»

گوردل و اندروز با همدردی خم شدند تا علت این فریاد دردناک را جویا شوند، با حرکت دست آنها را دور ساخت و ادامه داد: «یک تکانی به آن بدهیم. اگر یک بمب پلاستیکی به آن چسبانده باشند، بهتر است خودمان به هوا برویم.»

در حالی که کالاهان می‌خواست سوار اتومبیل شود، یکی از اعضای گارد محافظتی به او ملحق شد.

سفیر و ژنرال و راننده‌ای که قرار بود سوار آن شوند، با علاقه‌مندی به صحنه خیره شدند.

پاکارد از آزمایش سربلند بیرون آمد.

کالاهان گفت: «بسیار خوب، حالا با آن یک دوری بزنیم.»

راننده با احتیاط تمام پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت، مثل آن که اتومبیل هدیه‌ای از جانب خدایان است. مایک کالاهان کنار او نشست. سفیر و ژنرال در صندلی عقب، برافروخته و مغرور مثل آن که هم‌اکنون پرزیدنت روزولت بین آنها قرار دارد، در جای خود نشستند.

این هم روز تاریخی دیگری برای محافظ رئیس‌جمهوری بود. ولی سایرین تازه داشتند به وقایع تاریخی جنگ بزرگ وارد می‌شدند.

همچنان که کارکنان سفارت به هلهله و شادی مشغول بودند، اتومبیل پاکارد از محوطه سفارت خارج شد. پرچم‌های کوچک امریکا بر اثر وزش باد به اهتزاز درآمده بودند.

هارویس زمانی که کنار جاده توقف کرد، می‌توانست پُست کنترل خارج شهر را ببیند. او از نحوه اقدامات به‌خوبی اطلاع داشت و عبور از آن بدون مورد توجه قرار گرفتن، غیرممکن بود. در بین گارد دژبان متفقین، یک سرباز امریکایی تیزبین حتماً نام او را روی صفحه یادداشت فلزی خود داشت که هرچه سریع‌تر باید بازداشت شود.

یک یانکی در جیب انگلیسی! او بایستی خود را معرفی می‌کرد. اما از نظر فکری آمادگی دستگیر شدن نداشت. کیف اسکین را باز کرد و بالاپوش اطو شده و بسته‌بندی شده او را به همراه کلاهش درآورد. دوست انگلیسی او آدم شدیداً وسواسی بود که در هر حال مرتب لباس می‌پوشید. باخود فکر کرد، شاید این کلک موثر واقع شود. با این فکر کلاهش را برداشت و ژاکت را از تن خارج کرد.

اسکین از او کوچکتر بود و لباس‌هایش به تن او تنگ بودند. یونیفورم خودش و کیف را از جیب بیرون انداخت و به‌راه افتاد. سربازان موظف بودند لباس‌هایی را که اندازه‌شان نبود تحویل دهند. همه افسران استطاعت پرداخت پول به خیاط را نداشتند. حداقل یونیفورم با وسیله‌نقلیه انگلیسی مرتبط بود و احتمالاً به جز انگلیسی‌ها سایر دژبان‌ها آن را نادیده می‌گرفتند. آرزو می‌کرد از او سؤالی نکنند. لهجه انگلیسی او فقط محض شوخی و خنده بود و بس.

جلوی پست کنترل ازدحام بود و مردم در حال اعتراض بودند. سیل کالاهای تجاری و مردم شهر روبه رشد تهران بر اثر بازرسی گاردهای روسی، انگلیسی، امریکایی و ایرانی به جریان آهسته‌ای تبدیل شده بود. کامیون‌های حامل کالاهای تجاری و مایحتاج و نیز شترها و قاطرها که تره‌بار به بازارهای شهر می‌بردند، به دلیل بازرسی دژبان‌ها، ساعتها تأخیر کرده بودند. به دژبان‌ها دستور داده شده بود هرکسی را اعم از پیاده یا سواره، از اتومبیل گرفته تا گاری بازرسی کنند. آنها می‌دانستند وظیفه امروزشان مهمترین وظیفه دوران جنگشان می‌باشد. تروریست و آدمکش در هر اندازه و شکل و رنگی می‌توانست وارد شهر شود.

هارویس در انتهای صف طولانی قرار گرفت. سفر خسته‌کننده‌ای را از اصفهان تا اینجا پشت سر گذاشته بود. با خواب‌آلودگی می‌جنگید، ولی آیا این کمرختی و بی‌حالی نیست که پیشاپیش وحشت و هراس ایجاد می‌شود؟ ساعت یازده و نیم بود. رأس ساعت یک بعدازظهر فرانکلین دلانو روزولت، ونستون چرچیل و جوزف استالین برای آغاز یک لحظه تاریخی و حضور در کنفرانس به تهران پرواز خواهند کرد. تاریخ، ۲۷ نوامبر ۱۹۴۳ می‌باشد.

بنابراین سه رب‌النوع انسانی نازل شده از کوه المپوس در نظر او مجسم شدند.

میز کنفرانس به اندازه یک میز کوکتل خواهد بود چرا که هارویس می‌دانست آنها خوش‌نوشان قهار و قابل ستایشی هستند.

هارویس پیش خود اعلام داشت: «آقایان، همگی ما ملاقاتی در پیش داریم. این ملاقات در مکانی مرتفع و خلوت از مدتها پیش در نظر گرفته شده است.»

خدایان باهم گفتند: «به ملامتی آن می‌نوشیم.»
سرنوشت او با سرنوشت آنها در آمیخته بود، این پنداری تهدیدآمیز و مسخره نبود، بلکه چهره لخت و بی‌پروایی بود از مرگ و زندگی.

«خب، بچه‌ها آیا می‌دانید به خاطر شما دست به چه کاری می‌زنم؟»
خدایان باز هم خواندند: «به ما اعتماد داشته باش.»

دیگر شورش را درآورده بود. جنگ که مسخره‌بازی نبود. اما این حق مسلم یک مرد بود که در مراسم عزاداری خویش، با کلاه تنگ و بلوزی که آستینش هم برایش کوتاه بود، مسخره‌بازی درآورد. یک راه لذت‌بخش برای وقت‌گذرانی ...

کامیون جلویی او، به پست حفاظتی نزدیک شد. هارویس هم جیب را روشن کرد و جلو رفت سپس دوباره موتور را خاموش کرد و منتظر شد. یک کامیون دیگر هم پشت سر جیب او قرار داشت. سعی کرد راجع به وقتی که تلف شده، فکر نکند. پس از آن هم سعی کرد اصلاً فکر نکند، چرا که افکارش آزاددهنده شده بودند. اما مغزش از او اطاعت نمی‌کرد. تمام دنیا از شهرهای بزرگ گرفته تا جنگل‌های دور دست همگی منتظر نتیجه کنفرانس بودند. این لحظه مهمی در جنگ به‌شمار می‌رفت. همچنین یک شاهراه موفقیت برای هارویس. زندگی میلیون‌ها نفر به تصمیماتی که در تهران گرفته می‌شد، بستگی داشت.

زندگی او تا ابد بر اثر این گردهمایی حتی پیش از آن که آغاز شود، تغییر یافته بود. ضعف بر بدن هارویس مستولی شد. تهران.

مقابل پُست کنترل رسید. می‌دانست این واپسین ورود او به شهر است اما این بار به آن صورتی که نخستین بار تهران را از آسمان دیده بود، شباهت نداشت. پایتخت رؤیایی ایران و داستان‌های قدیمی و نغز آن.

پس از خواندن کتاب شب‌های عرب، و افسانه‌های یونانی که آنها را بهتر از همه می‌دانست، به افسانه‌های ایرانی روی آورده بود. قصه‌های جذاب و شورانگیزی که زنان سیه‌چشم نقش مهمی در هریک داشتند.

تهران در چشم او به شکل شهر تروآ درآمده بود. یک اردوگاه پرجمعیت مسلح. قلعه مستحکمی که می‌بایست به آن نفوذ می‌کرد.

دستورهای مایک کالاهان به گارد حفاظت ریاست جمهوری در سفارت آمریکا تحت فرماندهی و نظارت ستوان جورج کیز، مشتمل بر حفظ مانورهای امنیتی مداوم در ساختمان تا زمان رسیدن روزولت از فرودگاه بود. دورادور سفارت را گارد محافظ گمارده بودند، در حالی که یک واحد سیار در خیابان‌های مجاور گشت می‌زد.

کارکنان سفارت را به مرخصی فرستاده بودند؛ آنها می‌توانستند به فرودگاه بروند یا آن که به جمعیت خیابان‌ها پیوندند و هنگام عبور رئیس‌جمهور پرچم‌های آمریکا را تکان دهند.

حین کنترل اتاق‌ها برای حفظ امنیت داخلی ساختمان، ستوان کیز از مشاهده بتی لاتتری در دفتر سفیر شگفتزده شد.

او پشت میز گوردل با لیوان نوشیدنی به دست نشسته بود. دفتر نیمه‌روشن بود و چهره زن مکدر به نظر می‌رسید. با او احوالپرسی نکرد. به لیوان او خیره شده بود.

«هی، بتی؟!»

زن با بی‌اعتنایی گفت: «منتظر یک تماس تلفنی هستم.»

«کلیه خطوط تلفنی قطع شده‌اند.»

«از خط خصوصی سفیر استفاده می‌کنم.»

«اما هیچ‌کس ... هیچ‌کس نباید در این ساختمان بماند به جز ما

جوجه خروس‌های یونیفورم‌پوش. پاشو برویم ...»

تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت.

«الو... بله، سلام، گروهبان مصطفی شما هستید... اوه، متشکرم.»

سپس گوشی را مثل آن که آخرین امیدش هم از دست رفته باشد، سرجایش گذاشت.

«شاید اطلاعاتی داشته باشد، اما سرگرد علی میرزا برای شرکت در نمایش و جشنواره بزرگ به فرودگاه رفته است. همه به فرودگاه رفته‌اند. نظرت چیست؟ سری به کاخ سلطنتی بزنیم و تخت جواهرنشان را سرقت کنیم، جورج.»

«بتی، خواهش می‌کنم ...»

زن نویدانه گفت: «حالم خوش نیست.»

جورج نگران شد: «تو که هیچ وقت تنها نمی‌نوشتیدی؟»

«این دردی است که تنها دیوانه‌ای افسارگسیخته پیدا می‌کند آن هم زمانی

که انتظار حادثه ناگوار و قریب‌الوقوعی را می‌کشد.»

«می‌توانی راه بروی؟»

کیز حرکتی کرد تا به او کمک کند از دفتر خارج شود. زن با لجبازی خودش را کنار کشید.

«این بازی‌ها چیست؟ حالت خیلی هم خوب است. اگر از این جا بیرون

نروی، به دردسر خواهم افتاد.»

«روزولت تا یک ساعت دیگر هم به اینجا نمی‌رسد. منتظر پتر هستم.»

کیز از خشم منفجر شد: «که اینطور! من که اصلاً نگرانش نیستم. پس چرا

تو نگران باشی؟ او دیر کرده، شنیده‌ام کلنل زینر را دستگیر کرده‌اند.»

«این شایعه تأیید نشده است. آنها می‌خواهند به این وسیله روی ماجرا

سرپوش بگذارند. حقیقتاً نگرانم.»

«چرا؟»

«احتمالات زیادی وجود دارد. تاحدی از طریق پتر در جریان اوضاع قرار

گرفته‌ام. او را احمق خطاب می‌کردم، اما اشتباه بود. او دنبال کلنل زینر است. به هر دلیل، منطقی یا غیرمنطقی، می‌خواهد به تنهایی کارش را به انجام برساند. البته اگر کماندو را به دام بیندازد، در این صورت چه رخ خواهد داد؟»

«او یک قهرمان خواهد شد.»

بتی سر را با اندوه تکان داد. «نه!»

کیز وظایف حساسش را از یاد نبرده بود، ولی این مسأله فکرش را به خود مشغول داشته و نگران وضع دوستش شده بود.

«من که نمی‌فهمم.»

«پیتز تنها شاهد ماجراست. او از وظیفه‌اش سرپیچی کرده. آنها دنبال او می‌گردند...»

کیز به دستبندی که به کمرش بسته بود دستی زد و گفت: «اگر پیدایش شود، نخستین نفر من هستم که دستبند به دستش خواهم زد.»

«اگر زینر از این سدها و راه‌های عجیب و غریب عبور کند، این به معنی آن است که کسی در انجام وظایفش قصور کرده است. هردو به‌طور غیرقانونی اینجا هستند. بنابراین پیتز در مقابل کلنل، آنها دو واقعیت غیرقابل قبول به‌شمار می‌آیند. اگر او نازی را بکشد، آنها هرگز اجازه نخواهند داد ماجرا به گوش کسی برسد. کالاهان معتبرتر خواهد شد و پیتز روانه زندان.»

«آخر چطور می‌توان روی چنین چیزی سرپوش گذاشت.»

«آنها در رأس کار هستند. از ما خیلی قوی‌ترند؛ از یک سیاه‌پوست و یک زن. ما بایگانی سفارت را در معرض دید عموم قرار نمی‌دهیم. اما اگر بخواهند پیتز را اذیت کنند مجبورم فکری کنم!»

حالت غم‌انگیز و حمایت‌کننده‌ای که زن به‌خود گرفته بود، کیز را تحت تأثیر قرار داد. او با همدردی گفت: «هیچ راهی نیست که او بتواند برنده شود...»

زن بی‌درنگ گفت: «همین‌طور است.» سپس احساسات پراکنده‌اش را جمع‌وجور کرده و با غیظ گفت: «او یکی از آن بچه‌های خوب است؛ درست

مثل دوست سابقم که به جنگ اسپانیا رفت.»

«شاید هم زیر به او دست یابد.»

بتی تاب رویارویی با این احتمال را نداشت. زیر گریه زد و از اتاق بیرون دوید.

نوشیدنش نیمه تمام مانده بود. ستوان کیز آن را سرکشید و با خود فکر کرد، خدا کند آن آشغال نازی را گرفته باشند.

زینر چشمانش را گشود. او روی خاکریز مظهر قنات در آفتاب ظهر دراز کشیده بود، دو مقنی رویش خم شده بودند و با تعجب او را برانداز می‌کردند. آنها جعبه اسلحه و کفش‌هایش را برداشته بودند. زینر نشست و سپس لرزان روی پاهایش ایستاد. مقنی‌ها سعی کردند کمکش کنند. اشتاندارتن فوهرر آنها را از خود دور کرد و اسلحه‌اش را از کمر خارج ساخت.

مقنی‌ها شگفتزده از این ناسپاسی عقب‌عقب رفتند. خارجی حتماً به سرش زده بود. زینر می‌توانست تهران را ببیند، تنها یک مظهر دیگر قنات باقی بود. سیصد یارد دورتر. سپس چشمش به مرسدس سفید افتاد که در جست‌وجوی او در امتداد قنات در حرکت بود.

زینر برای اتومبیل آلمانی دست تکان داد.

با منحرف شدن موقتی توجهش، در کمتر از سی ثانیه دو ایرانی داخل هواکش شدند و در عمق تاریک چاه ناپدید شدند. زینر به طرف چاه دوید و گلوله‌ای شلیک کرد که به کسی اصابت نکرد.

در عرض چند لحظه، زن چادری زینر را داخل صندوق عقب اتومبیل جای داد و روی او را با پتویی پوشاند. پس از آن به موازات قنات و به سمت تهران شروع به حرکت کرد.

زینر با کمرختی و بی حالی روی کف ماشین دراز کشید، یک غول ناتوان. در طول خدمتش در سازمان اس اس، این نخستین باری بود که اشتاندارتن فوهرر کنراد زینر بدون پیکار سخت به این حال افتاده بود.

با پیش رفتن صف اتومبیل‌ها به طرف پست حفاظتی، هارویس شدیداً دچار تشویش و نگرانی شد. پوشیدن لباس اسکین دیگر شوخی و سبب آرامش او نبود. حالا آنقدر به نقطه کنترل نزدیک شده بود که طرف دیگر آن را ببیند. در حالی که گروه‌های متفقی تمام راه‌های ورود به شهر را کنترل می‌کردند، جیب‌ها همچون موش خرماهای شریر و درنده، خیابان‌ها را به دنبال تهدیدهای واقعی و بالقوه برای کنفرانس زیرپا می‌گذاشتند.

آنقدر اتباع خارجی در تهران وجود داشت که امکان وقوع هر حادثه‌ای می‌رفت، هر هشدار یا شایعه‌ای باید پیگیری می‌شد.

هارویس به خود اندیشید. اگر طرح استعارش به عنوان یک افسر انگلیسی با شکست مواجه می‌شد، آن وقت تکلیفش چه بود؟ چطور می‌توانست از دستشان بگریزد؟ اگر به‌طور اتفاقی دژبان امریکایی او را می‌شناخت، چه؟ این چندان بعید نبود.

اینک گذشته به نظرش گرانبها می‌رسید. دوران کودکی گرانبها بود. از آن زمان تاکنون چه نصیبش شده بود؟ یک بار پدرش یک راکت با توپ تنیس به خانه آورد. یکی از آن روزهای دپرسیون (رکود اوضاع اقتصادی اروپا) بود. او بهترین نوع را خریداری کرده بود چرا که اعتقاد داشت کار را آن کرد که تمام کرد. باید بهترین و جدیدترین لوازم را فراهم کرد. این به منزله تحمیل یک خرج اضافی بر دوش خانواده بود. پدرش این کلک را زده بود تا پیر وقت

کمتری را در اتاق پستی منزل سپری کند و بتراند از آفتاب کالیفرنیا لذت بیشتری ببرد. اما پتر با پدرش مخالفت کرد و مادرش هم طرف او را گرفت. مادرش معتقد بود این کار او را از آموزش گیتار باز می‌دارد. موسیقی بر تنیس ارجحیت داشت. تازه خرجش هم زیاد بود. اما این اواخر گیتار زدن هم حزن‌آلود و کسل‌کننده شده بود چرا که هربار اشک به چشمان مادرش می‌آورد.

عاقبت پدرش پیروز شد. در سن دوازده سالگی نواختن موسیقی به معنی خانه‌نشینی و تنیس به منزلهٔ تفریح بود. مادرش از این مسأله دلخور شد ولی او هم به ارزش بیرون رفتن و ورزش کردن واقف بود.

آخر هفته‌ها را با پدرش تنیس بازی می‌کرد تا آن که از خام دستی خارج شد. پس از آن هم یک مربی خوب که نرخ گرانی داشت، تعلیم او را به عهده گرفت.

مخارج فراگیری بازی تنیس از پس‌انداز اندک خانواده تأمین می‌شد. زمانی که به دبیرستان راه یافت، آنقدر زبده شده بود که بتواند در تیم مدرسه شرکت کند. یک روز بعد از ظهر پدرش برای تماشای مسابقه او به مدرسه آمد. پتر خیلی مراقب بود ولی دور نخست بازی را باخت.

هیچ وقت قهرمانی که تو می‌خواهی نخواهم شد، پدر. زمان استراحت بود. او شکست را قبول کرده بود. پتر ترانسته بود خوب بازی کند و حضور پدرش وضع را بدتر کرده بود.

پدرش پرسید: «آیا هرگز چنین چیزی از من شنیده‌ای؟» پیرمرد دل‌شکسته به نظر می‌رسید، مثل آن که بیخودی سرزنش و مجازات شده است. خلوص و صمیمیت او در طرح این سؤال و قربانی شدن غیرقابل اجتنابش در مشکل پدر - پسر، پتر را تحت تأثیر قرار داد.

«نه.»

«تنها چیزی که همیشه از تو می‌خواستم این بوده که از امتحان یک چیز تازه نهراسی. برای همین بود که می‌خواستم تنیس را امتحان کنی. تو هم آن را

آغاز کردی. پس از آن از تو خواستم بیشترین سعی خود را در انجام آن بنمایی، همین و بس. ممکن است نفر اول، دوم، سوم یا هیچم شوی، این اصلاً مهم نیست پسر، متوجه شدی؟»
«بله.»

«من فقط با کمی خوش شانس روی این قمار می‌کنم. این را بدان بازنده‌ها همیشه زود کنار می‌روند.»

سپس دستی به پشت پسرش زد که بیشتر به هل دادن به داخل زمین ورزشی می‌مانست. پدرش زمانی در تیم ورزشی مورنو بوکس بازی می‌کرد. او گفت: «بازی هنوز تمام نشده، کوچولو. همین حالا می‌خواهم روی تو شرط‌بندی کنم.»

پتر سخت بازی کرد و دو دور بازی را برد. این بزرگترین پیروزی او در زندگی محسوب می‌شد. پدرش با لبخند شیرینی بر لب دستی برایش تکان داد و دور شد. به نظر می‌رسید که به او افتخار می‌کند چرا که آرزویش را برآورده ساخته بود. پیرمرد یک چیز را می‌دانست. برگشت به مراحل نخستین اعتماد به نفس، یک خیال دوردست بود، اما هارویس را دگرگون ساخت. او بایستی بر خود مسلط می‌شد چرا که کامیون جلویی برای بازرسی حرکت کرد. پس از آن هم نوبت او بود. هارویس جیب را روشن کرد، دستش روی فرمان عرق کرده بود.

زمانی که دژبان‌های روسی، انگلیسی، امریکایی و ایرانی به بازرسی کامیون پرداختند، هارویس متوجه شد آنها مشخصات کاملی از سرهنگ کنراد زینر که توسط فرماندهی متفقین پخش شده بود، به همراه دارند. دژبان‌ها کامیون را زیرورو کردند، جعبه‌ها را باز کردند و لنگه‌ها را گشودند.

هارویس مطمئن بود کلنل در شهر است. او جایی در مسیر عبور هدف‌هایش به کمین نشسته و تفنگش آماده بود. آدم‌کشی و قتل عاجل. جان یک نفر را می‌گرفت و یک ملت را بدبخت می‌کرد. زینر برای این کار زاده شده است. آیا من هم زاده شده‌ام تا جلوی او را بگیرم؟ هارویس این سؤال را

از خودش پرسید.

اما ناگهان با این احتمال که شاید کلنل در تهران نباشد، احساس آرامشی کرد. شاید هم تاکنون دستگیر شده باشد. اما از کجا بفهمد؟ از چه کسی می‌توانست این را پرسد بدون آن که خودش گیر بیفتد؟ دسته‌گرگ‌ها از هم پاشیده بود. زینر با مأموریتی شکست خورده، و دور از کمانده‌های واحدهای دیگر سرگردان بود. قوای آتشی که از سه مرد بزرگ حمایت می‌کرد، عظیم و کلان بود. عاقلانه این بود که هیتلر به قاتل مورد علاقه‌اش دستور دهد هرچه زودتر با تدابیر خاصی از ایران خارج و به برلین بازگردد. تا پایان جنگ راه زیادی بود و اشتاندارتن فوهرر هنوز وقت داشت تا از شهرت و آبروی خود دفاع کند. هارویس از این فکر خوشحال شد مثل آن که بار مسئولیتی را از دوش او برداشته باشند. فکرکرد بهتر است خودش را به دژبان امریکایی تسلیم کند. به همین منظور به دنبالش گشت. سپس محل بازرسی بطور غریبی به صورت دروازه بزرگی در نظرش مجسم شد. کدام دروازه؟ به کجا؟ آن سوی دروازه چه کسی در انتظارش بود؟

کار کامیون تمام شد و به سوی تهران حرکت کرد. دژبان به هارویس علامت داد جلو بیاید. اما او همانطور بی حرکت نشسته بود مثل آن که فلج شده باشد. چشمانش به چیز دیگری در مقابلش دوخته شده بود و گوشه‌هایش را تیز کرده بود.

دژبان بی حوصله به طرف جیب دوید. چند نفر جیب بریتانیایی از کارافتاده و افسر انگلیسی افسرده حال را از نقطه بازرسی به کنار جاده هل دادند و سرکار خود بازگشتند. او چه مرگش بود؟ آیا ماده مخدر مصرف کرده یا مست بود؟ نوبت کامیون بعدی بود. ازدحام کلافه‌شان کرده بود. هارویس تکانی خورد. او پدرش را آن سوی نقطه بازرسی دیده بود. پدرش راکت تنیس به دست ایستاده بود و می‌گفت: «خفه شو و سرو بزن، کوچولو. بازی هنوز تمام نشده. کار را آن کرد که تمام کرد.»

آیا کسی باورش می‌شد در دست گرفتن راکت تنیس برای نخستین بار

همان جرأتی را طلب می‌کرد که گرفتن اسلحه به سوی کلنل اس اس کنراد زینر، کماندوی نازی؟

هارویس سوت زنان حرکت کرد. بیش از سی دقیقه از وقت هارویس جلوی محل بازررسی تلف شده بود. حالا رئیس جمهوری کشورش، فرد شماره یک (حق با کالاهان بود) و دو تن از بلندپایه‌ترین مقامات دنیا تا ساعتی دیگر به کشوری می‌رسیدند که شاهی بر آن حکمرانی می‌کرد و پراز جاسوسان و کماندوهای نازی بود. جیب را به طرف منزل ابنزر فاستروایت راند. بیست دقیقه طول می‌کشید، تا به آنجا برسد. پایش را روی پدال گاز فشار داد. نمی‌دانست اگر امریکایی حاضر به همکاری نمی‌شد یا اصلاً منزل نبود، چه باید بکند.

به جز خیابان‌های شاهرضا^۱ و فردوسی، که از سمت شمال به سفارتخانه‌های بریتانیا و شوروی منتهی می‌شدند، شهر عجیب خلوت به نظر می‌رسید. تهران آرام بود و ازدحام و هیاهوی همیشگی‌اش را که بدان خو کرده بود، نداشت.

کار تعطیل شده و اغلب شهروندان از تدابیر امنیتی برای کنفرانس ترسیده و به خانه‌هایشان پناه برده بودند. (آنها نمی‌دانستند چه کسانی، ولی مطمئن بودند اشخاص مهمی وارد می‌شوند).

مثل آن بود که شهر را تخلیه و به متفقین واگذار کرده باشند. سرزمین خالی از سکنه، فقط ناله ترمز و لاستیک اتومبیل ... ناگهان صدای بوق وحشتناکی به گوش رسید. سر چهارراهی نزدیک بود با یک جیب پراز دژبان‌های امریکایی تصادف کند.

آنها یک صدا فریاد زدند: «انگلیسی لعنتی!»

هارویس زبانش را درآورد.

۱. خیابان انقلاب کنونی.

زمانی که از آینه عقب جیب آنها را برانداز می‌کرد، چشمش به خودش در لباس اسکین افتاد. خنده‌اش گرفت. باخود فکر کرد، درست شبیه بازپرس ژاور در داستان بینوایان شده‌ام.

او و زینر مثل دژخیم و محکوم به اعدام به هم وصل شده بودند. تسلیم بدون قید و شرط. او خارج از محدوده کارش وارد عمل شده بود. سرهنگ زینر یک نظامی حرفه‌ای و هارویس تنها یک کارمند پشت میز سفارت بود. نازی فقط یک دشمن نبود بلکه بدخواه شروری بود که می‌بایست نابود می‌شد.

چنین به نظرش رسید که از نقطه بازرسی به کشور دیگری پا گذاشته است. سرزمینی که به حالت جدید او تعلق داشت. یک مرد، یک فکر. هارویس هرگز چنین قدرتمند و بی‌باک در شهر گردش نکرده بود. او با جوان ناتوان و دست و پا چلفتی که تهران را برای یافتن کلنل کنراد زینر ترک گفته بود، کاملاً فرق داشت.

هارویس در نخستین درگیری‌اش با کماندو، پس از پیدا کردن آرتو کین و اسکین خدا را شکر کرده بود. اما دیگر پس است. حالا با عزمی راسخ پا به میدان می‌گذاشت.

هارویس به نزدیکی محل اقامت ابنزرافاستروایت، یک محوطه شیک و تمیز، رسید. همان‌طور که پیش‌بینی می‌کرد اوضاع مشکوک و گیج‌کننده بود. مردس‌س سفید، کثیف و خاکی بیرون دیوار حیاط منزل پارک شده بود. جیب را پشت اتومبیل آلمانی متوقف کرد. سپس روی آن ایستاد و اسلحه به دست از دیوار بالا رفت. در جلو قتل نبود اما اگر مجبور می‌شد آن را می‌شکست. از داخل خانه صدای خنده به گوشش رسید. صدا را تا حمام دنبال کرد. یک مستخدم مرد تا او را دید پا به فرار گذاشت، مثل آن که بوی دردسر را احساس کرده بود. آهسته در حمام را باز کرد. یک مرد موبور سی ساله در وان نشسته و ماریوی مو مشکلی مشغول شستن پشت او بود. وایت مو خاکستری

هم گوشه‌ای ایستاده بود.

روی صندلی، بلوز و شلوار مردانه و یک چادر زنانه افتاده بود. همه چیز در یک آن برای هارویس روشن شد. به محض دیدن او، سه مرد از ترس سرجایشان خشک شدند. در سیمای خشمناک این امریکایی اسلحه به دست آثار یک تصمیم مرگبار خوانده می شد. وکیل با وجود یونیفورم انگلیسی هارویس، او را شناخت.

هارویس پرسید: «تو آتوگورمان هستی؟»

اسکین نام رهبر گمشده شبکه زیرزمینی آلمان‌ها را به هارویس گفته بود. اتومبیلی که بیرون پارک شده بود و وجود البسه زنانه در خانه این مردان هرزه با داستان دسیسه‌بازی‌های سیاسی و انحرافات وایت جور درمی آمد. صحنه به کلی او را متعجب کرده بود.

آلمانی نشسته در وان سر را به علامت مثبت تکان داد. او دستش را به طرف گلوی گرفته‌اش برده بود. ایتالیایی هنر ز روی زانوانش کنار وان نشسته بود.

«زینر کجاست؟»

وایت مداخله کرد و گفت: «سروان هارویس، او انگلیسی بلد نیست.» هارویس گفت: «خیلی خوب می فهمد، همینطور شما دو تا. زود بنالید ببینم.»

وایت برای آن که برخورد مسلط بماند، به سختی نفس می کشید: «نمی فهمم منظورتان چیست. خواهش می کنم...»

«می دانستید او رئیس شبکه زیرزمینی آلمانی‌ها است؟»

وایت سر را به علامت منفی تکان داد. به نظر می رسید به زودی غش می کند.

صدایش گنگ و خفه به گوش می رسید: «او فقط قانوناً موکل من است.» هارویس رو به ایتالیایی کرد و گفت: «خب، ماریو، تو از زینر چه می دانی؟»

ماريو با حالت عصبى سر تكان داد.

هارويس باخود فكر كرد، اين وسط مسخره آنها شده است. زمان به سرعت مى گذشت. اسلحه اش را به طرف آنها حركت داد. او گفت: «اين وسط يك نفر چيزى مى داند. حالا كه اينطور است از شر همه تان خلاص مى شوم.»

ماريو سرياً ايستاد مثل آن كه ترجيح مى داد ايستاده گلوله بخورد. گورمان نيز آماده مرگ به نظر مى رسيد. با نگاه كردن به وايت، هارويس به ياد گريه اى افتاد كه در بچگى كشته بود. نفرت از گريه ها چه ربطى به مردان منحرف داشت؟ به خاطر اين موضوع شديداً نسبت به او احساس انزجار مى كرد. البته به راحتى نمى شد امريكايى هرزه را شريك جرم محسوب بدارد، هرچند كه وايت اغلب اوقات برضد كشورش شعار مى داد. او به خصوص از روزولت و پيروزى يهودى ها دلخور بود.

هارويس تصميم گرفت به طرف يكى از آنها شليك كند. اين وسط ماريو را انتخاب كرد چرا كه احتمالاً او چيزى نمى دانست. ايتاليائى وحشتزده به گورمان اشاره كرد.

«او اينجا ده دقيقه پيش. به نازى كليد داد. من فقط اين دانست. همين و بس. قسم خوردم.»

ماريو به التماس ادامه داد: «به من مربوط نبود ماجرا. من فقط ويزا خواستم. مرگ بر ايتاليا!»

هارويس در حالى كه اسلحه را به طرف وايت مى گرفت، گفت: «بسيار خب، كارى به او ندارم. اما شما چطور، آقاى وايت؟»

وكيل با دست هاى لرزان كليدى را نشان داد، هارويس در شليك اسلحه بطور عجيبى مصمم به نظر مى رسيد.

او گفت: «اين كليد دفتر من در خيابان فردوسى است. نمى دانم چرا گورمان آن را از من قرض گرفت.»

نازى در وان شروع به قسم خوردن كرد.

هارویس کلید را گرفت و خود را راضی کرد حرف وایت را باور کند.
 «امیدوارم همینطور باشد که می‌گویی. متشکرم آقای وایت.»
 «همیشه آماده خدمتگزاری هستم، قربان.»
 جای وقت تلف کردن نبود، اما هارویس نتوانست جلوی خودش را بگیرد.
 «تو می‌دانی امروز چه کسانی به تهران می‌آیند؟»
 مثل آن بود که روی یک زخم باز نمک پاشد.
 وایت قد راست کرد و با نفرت تمام گفت: «یک معلول، یک مست و یک
 ظالم!»^۱

سپس روی زمین نشست و به جلو خم شد.
 هارویس رو به گورمان کرد و گفت: «بزن بریم، تو مرا به آنجا می‌رسانی.»
 گورمان معنی اسلحه را فهمید. از وان بیرون آمد، آب از بدنش روی کف
 حمام جاری شد و با نگاهی غضبناک از دوستان جدا شد.

۱. کتایه از روزولت فلج، چرچیل باده‌نوش، و استالین دیکتاتور است.

زینر در دفتر حقوقی ابنزرفاستر وایت مشغول آماده ساختن خود برای کشتار بود. اتاقهای طبقه فوقانی این عمارت دو طبقه، از ذوق و سلیقه بی حد یک گردآورنده کتب، اشیاء هنری و تابلوهای نقاشی حکایت داشت. شخصی که بیشتر به یک شاعر شباهت داشت تا یک تاجر. زینر که به هیچ چیز جز پایان مأموریتش نمی اندیشید، توجهی به اثاثیه و دکور گران بها نداشت، مثل آن که در اتاق محقر راهبی مشغول به کار است.

فکر وفادار و صدیق او هرچیز دیگری را نادیده می انگاشت. در حرکات او آثار و نشانه هایی از آداب سامورایی به چشم می خورد. از حمام بیرون آمد، خودش را با حوله خشک و سعی کرد خاطره نفرت انگیز قنات را از ذهنش بزداید و جسمش را از لجن آن پاک کند.

بدون لباس، همچون تابلوی هنری بی نظیری به نظر می رسید. اندامی قدرتمند و عضلانی که بر اثر توجه و دقت مفرط بدست آمده بود. مدال افتخار طلای الماس نشان هنوز بر اثر استحمام خیس بود و قطرات آب روی آن می درخشید.

پس از خشک کردن بدنش، از حوله برای پاک کردن کفش هایش نیز استفاده کرد. سپس آن را بین لباس های آلوده و بدردنخورش قرار داد. از کیفی که از برلین به همراه آورده بود، زیر پیراهنی، بلوز، شلوار کتانی و جوراب نو و تمیزی بیرون آورد.

با تائی مشغول لباس پوشیدن شد، گویی جزئیات برایش اهمیت خاصی داشتند. سپس زینر با چشمهای بسته و گودرفته در یک حالت اندیشه و تفکر موقتی خبردار ایستاد. جای زخم روی صورت آفتاب سوخته اش، سفید و براق و موهایش بورتر از همیشه به نظر می رسید. پاداش پیشوا را به سمت لبانش برد و آن را احساس کرد، درست مثل یک مدال مذهبی. سپس به مناجات باطنی پایان داد.

نگاهی به ساعت رومیزی وایت انداخت، ساعت خودش در قنات خراب شده بود. حالا آماده به دست گرفتن تفنگ بود، کیف را مثل یک شمایل با احترام تمام جابجا کرد و مشغول سرهم کردن اجزای سلاحش شد.

کیف همچنین حاوی فشنگهای مورد نیازش بود. تفنگ را پر کرد و به طرف پنجره دفتر رفت. با احتیاط از گوشه پرده کشیده به خیابان سرک کشید. کم کم جمعیت برای دیدن مراسم رژه جمع می شدند. پلیس نظامی بین شهروندان لول می زد. نیروهای اشغالی و ایرانی به حفاظت مشغول بودند و بیشتر قوای متفقین با جیب در خیابان گشت می زدند. صدای سوت خطری از دور به گوش رسید. لحظه بحرانی فرا رسیده بود.

زمانی که پشت پنجره در موقعیت مناسبی قرار گرفت، زینر صدای برخورد آهسته دستی را به در دفتر شنید. از جا برخاست. یکی همچنان در می زد. از اتاق نشیمن عبور کرد و به آلمانی پرسید: «آنجا کیست؟»

پاسخ به شکل پیچ سنگینی به گوشش رسید: «گورمان».

زینر تفنگ را به دست چپ منتقل کرد و در حالی که انگشتش روی ماشه قرار داشت در را باز کرد. چادر مشکی آشنا را شناخت که پشت آن مردی مخفی شده بود: «گورمان!»

در همان لحظه یک کلت کالیبر چهل و پنج امریکایی از آستین مرد بیرون آمد و مستقیم به طرف قلب آلمانی آتش کرد. هارویس می دانست زینر را کشته است، اما مرد غول پیکر نقش بر زمین نشد. او همانجا با ماسک مرگباری از تعجب بر چهره اش، خشکش زده بود. هارویس در حالی که صدای آتش

اسلحه در گوشش طنین می افکند، تا خالی شدن کامل اسلحه اش به شلیک ادامه داد.

زیر روی زمین افتاد. زمانی که آلمانی از پشت به زمین برخورد کرد، تفنگش به نشانه وداع شلیک کرد و گلوله همچون ضربه ای که در بیسبال می زنند به شکم هارویس اصابت کرد. در راهرو عقب عقب رفت، به دیوار خورد، همانجا لیز خورد و روی زمین نشست.

صدای سوت خطر به طور متوالی از بیرون به گوش رسید.

پس از درد شدید و دیر باور اولیه، هارویس هیچ چیز احساس نمی کرد، بدنش کرخت شده بود. نمی دانست آن پایین کدام یک از سه مرد بزرگ در حال عبور است، ای کاش روزولت بود.

او مردی راکشته و احتمال داشت برای نجات جان رئیس جمهور کشورش خود نیز جانش را از دست بدهد.

دستش را روی زخمش گذاشت که از درد گزگز می کرد. متوجه شد به شدت در حال خونریزی است چرا که چادر هم خیس خون بود. با خونسردی به خودش گفت، این چیزی است که نصیب یک سرباز بی انضباط می شود.

اما عجیب بود که اصلاً احساس پشیمانی نمی کرد، چرا که به قوانین واقف بود. این عمل در کمال خونسردی انجام شده بود هر چند که خون گرمش را احساس می کرد. زمان قتل کاملاً هشیار بود ولی کم کم گیج و بیهوش می شد. تنها حالت غیر واقعی او، در بین راه بود، زمانی که خانه وایت را با احساسی شبیه به قدم گذاشتن از زمینی صاف به فضایی تیره و یک بُعدی ترک می کرد، او عقب صندلی مرسدس سفید نشسته و اسلحه اش را به مجموعه گورمان گرفته بود. این فراسوی حقیقت بود. قدرت برگشت از او سلب شده بود. آیا این واقعاً پیترو هارویس بیست و پنج ساله بود که سرنوشتش چنین دستخوش تغییر شده بود؟ یک داوطلب مرگ! با نومیدی فکر کرد، شاید از فرط خونریزی بمیرم. سعی کرد بلند شود و از راهرو به

طرف پلکان برود. او گورمان را در اتومبیل متوقف شده در پشت ساختمان، با قنداق اسلحه بیهوش و به حال خود رها کرده بود. در آخرین لحظه، هارویس از نقشه‌اش برای استفاده از گورمان جلوی در صرف‌نظر کرده بود. سعی کرد برخیزد، اما مثل آن که یک بار آجر روی دوش پیرمردی گذاشته باشند، تلاش بی‌فایده بود. خیلی ضعیف شده بود. حتی نمی‌توانست روی زمین بخزد.

آیا پاپان کار پتر - هملت - کازانوا - هارویس فرار سیده بود؟ مثل سوسک - حمام شده بود. از کجا به فکرش رسیده بود حشرات آنقدر موذی هستند که عاقبت زمین را به تصرف خود درخواهند آورد؟

ناگهان عطش تب‌داری بر وجودش مستولی گشت. لب‌هایش را لیسید. به نظر می‌رسید برای دست‌یافتن به آب باید از صحرایی عبور کند. یا آن که چشمه در آن سوی کوه‌ها قرار داشت؟ متوجه شد پایش به انگشتان گشوده دست زینر می‌خورد. نگاهی به آلمانی انداخت، راجع به او راست می‌گفتند. این مرد به قتل رسیده، قوی هیکل و خوش‌قیافه بود. من و او بطور همزمان متولد شدیم، با شش هزار مایل فاصله. دور از هم و حالا باهم ملاقات کردیم. در ظاهر او چیزی به چشم نمی‌خورد که او را یک سرباز آلمانی، یک کلنل اس‌اس معرفی کند. نه یونیفورمی، نه درجه‌ای. تنها مدال هیتلر روی جای زخم صررت زینر افتاده بود. البته هارویس هم چندان شباهتی به قهرمان‌ها نداشت. فقط دو آدم معمولی که به نزاع پرداخته بودند. با نگاه به جنازه شل و بی‌جان این غول غوطه‌ور در خون، هارویس احساس لذتی در خود نمی‌کرد. احساس پوچی عجیبی به او دست داده بود که سعی داشت آن را نزد خود تعبیر و تفسیر کند. تا چه حد از این مرد؟ این جانی بی‌پاک که به او شلیک کرده بود، نفرت داشت، خودش هم نمی‌دانست.

پس از آن با خود فکر کرد، تفنگ او مرا به این روز انداخت. می‌خواست بخندد. لااقل دردش ساکت می‌شد. اسلحه‌ها قوانین خاص خود را دارند. این خصوصیت آنهاست. بنابراین من، زینر و اسلحه مثلثی تشکیل دادیم. کدام مثلث؟ آخر این چه بدبیاری بود که دچارش شدم؟ لعنت بر همه‌شان، بزرگ و

کوچک، زیاد و کم، عمیق و کم عمق. لعنت بر معیارها و ظواهر ... احساس می کرد که از هوش می رود. جلوی چشمانش تیره و تار شد اما صدای چکمه سربازان در پلکان ساختمان او را به هوش آورد. دو نفر دژبان آمریکایی سلاح به دست، از پله ها با عجله بالا آمدند.

آنها با جنازه یک مرد و یک زن ایرانی چادری روی زمین مواجه شدند. دژبان اولی گفت: «یارو خوب حساب دوست پسرش را رسیده است، اسلحه را خالی کرده.»

دومی با احتیاط گفت: «به ما چه مربوط؟»

«اگر اشتباه می کرد و به روزولت می زد چه؟»

«دیوانه.»

هارویس آرواره اش را باز کرد و چادری که به دندان گرفته بود کنار رفت. حالا می توانست نغمه "لا کوکاراچا" را سر دهد ...

در نیمه شب همان روز، ژنرال تام اندروز وارد دفتر سفیر امریکا در ایران شد. فیلیپ گوردل انتظارش را می کشید. لیوان به دست با حالت عصبی در اتاق قدم می زد.

«چیزی می نوشی؟»

ژنرال در حالی که به طرف قفسه نوشیدنیها می رفت، گفت: «خودم درست می کنم، فیل. تازه چه خبر؟»

گوردل گفت: «گلوله را خارج کرده اند. به زودی خوب خواهد شد. اما هنوز اجازه ملاقات ندارد. حتی به من هم اجازه ندادند.»

«من هم نتوانستم او را ببینم.» ژنرال به او گفت: «این یک دستور است.»

«از کجا؟»

ژنرال لیوان به دست جلو آمد: «از بالا دست ها.»

«امان از دستورها.»

«چه چیزی تو را ناراحت می کند.»

گوردل گفت: «آن پسر ممکن بود بمیرد. نستجیده عمل کرد و مستحق مجازات بود. اما نه سزاوار مرگ.» سپس با لحن ستایشگری اضافه کرد: «به هر حال شجاعت او قابل تقدیر است. بی محابا زیر اس اس را تعقیب کرد و عاقبت او را کشت.»

ژنرال با تأکید گفت: «مثل این که این اسم آلمانی باشد. تابه حال که چنین نامی به گوشم نخورده است.»

چشمانشان باهم تلاقی کرد.

سفیر گیج مانده بود. سرانجام گفت: «که اینطور!»

«بله، این نیمی از ماجراست.»

«پس برای این که همگی از دردسر نجات پیدا کنیم، نازی به یک آدم بی نام و نشان تبدیل می شود، یک معمای بزرگ. اما طرف زنده قضیه چه می شود؟ او دلایل محکمی دردست دارد.»

«مثل این که یک چیز یادت رفته، نه؟»

«دادگاه نظامی؟»

ژنرال اندروز گفت: «البته من به هیچ وجه قصد صرف نظر کردن از آن را نداشتم، اما آنها که بالاتر از ما هستند ...»

«خوب فکر همه جای کار را کرده اند.»

«حق ملاقات با دوستان و خبرنگارها از او سلب شده است، پس از طی دوره نقاهت با کشتی منتقل خواهد شد. در ایالات متحد دو راه پیش پای او گذاشته خواهد شد: ده سال کار سخت و طاقت فرسا یا یک پاداش افتخارآمیز، به شرطی که دهانش را بسته نگاه دارد. صریح بگویم باید قهرمان بازی را کنار بگذارد، متوجه شدی؟»

قهقهه گوردل به منزله آسایش بود: «سروان هارویس، اگر تو حرف نزدی، ما هم دم نخواهیم زد.»

سفیر با شنیدن کلمات روان و بی ثبات خود، شرم عجیبی در وجودش احساس کرد.

شرمی که مدتها بود از وجودش رخت بر بسته بود. قصد نداشت از این فاجعه نسبتاً مصیبت‌بار اینطور بی‌اعتنا و سبکبال بگذرد. موفقیت پیتر به منزله شکست گوردل بود. مرد جوان دیگریک آدم ناپخته و بی‌خاصیت نبود، بلکه ارباب سفیر به حساب می‌آمد. او به خاطر عشق به کشورش، قوانین را زیر پا گذاشته بود.

گوردل می‌بایستی خیلی پیش از این وزارت خارجه را ترک می‌گفت تا عقایدش را برای رفاه عموم ابراز دارد. اینک چنین فرصتی پیش آمده بود. همان واقعه‌ای که گوردل دوست داشت برای همگان بازگو کند. حالا به عوض آن، مجبور شده بود نسبت به شجاعت هارویس اینطور بی‌اعتنا رفتار کند. او نمی‌توانست رفتار سیاستمداران را جلوی ژنرال مورد انتقاد قرار دهد، چرا که رقیبش بی‌درنگ به مافوق‌هایش گزارش می‌کرد.

زمانی که سروصداها خوابید، او به کالیفرنیا سفر خواهد کرد تا دوباره با پیتر هارویس تنیس بازی کند. او به پیتر مدیون بود.

سفیر می‌دانست هارویس در مقابل بی‌تفاوتی چه احساسی پیدا خواهد کرد.